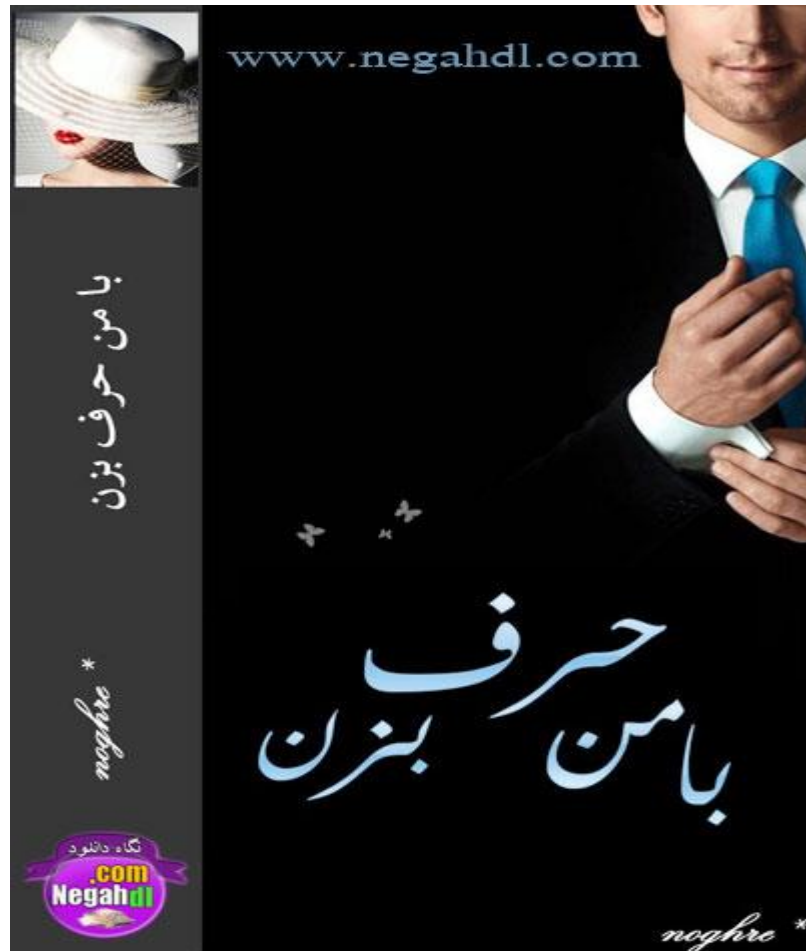


رمان با من حرف بزن | *noghre کاربر انجمن

www.negahdl.com



بسمی تعالی

بار الهی

پس رحمت کجاست؟

دیرگایست که غم درون سینه ام سنگینی می کند.

گویا نفس هم برای من حرام شده...

زندانی که به اجبار در میانش جان می کنم و به انتهایش نمی رسم.

می خواهم رها شوم از این زندان...

از این تن که گاه و بی گاه

از آشنا و غریبه

دوست و دشمن

یار و رهگذر

خودی و بیخودی زخمی می خورد و دگر تاب ایستادن را ندارد.

پاهایم سست شده است...

میلرزد.

وزنم برایش کمی سنگین است...

تورا بخدا شما بگویند

آخر چگونه می شود این هیکل نحیف سنگینی داشته باشد؟

نفرین بر این زندگانی که نای زندگی را از من گرفت!...

فصل اول

دستم را لبه جدول گذاشتم و عق زدم. چرا این عق زدن ها تمام نمی شود؟

مانتوی سیاهم از خیسی توی تنم زار می زد. حالم خراب بود. از درد داشتم می مردم.

هیچ چیزی برای بالا آوردن نبود. از صبح چیزی نخورده بودم. معده م به شدت درد می کرد. همه جای تنم درد

می کرد. جای جای تنم.

با قدم های لرزان به سمت ماشین رفتم و پشت رول نشستم. خندیدم. به همه دنیا خندیدم و یک هو میان خنده هایم عق زدم!

از حالت تهوع آور حماقت بزرگم عق زدم. تقصیر خودم بود. از حس بدی که از خودم می گرفتم عق زدم. برایم مهم نبود که در آینده چه چیز هایی برچسب می کردند به تنم. برایم هیچ چیز مهم نبود. حس ماهی بیرون افتاده ای از آب را داشتم که به آخر خط رسیده بود.

حتی حال سعیدی که می گفت عاشقم است و نبود هم برایم اهمیت نداشت. از دنیا بریده بودم. هیچ کس نگذاشت من حرف بزنم و من بخاطر این حجم حرف های ناگفته ای که پشت گلویم بست نشسته بودند و بیرون نمی ریختند عق زدم.

راه کجا را پیش گرفتم را نمی دانم.

پایم را کمی بیشتر روی پدال گاز فشردم. حتی بوق کشدار ماشین هایی که بخاطر سرعتم نثارم می کردند هم برایم مهم نبود. اصلا مرده هم حسی دارد؟... چه اهمیتی دارد؟

اشک هایم جاری شد. قلبم درد می کرد. مغزم درد می کرد. حتی جای چمدانی که روی صندلی عقب افتاده بود هم درد می کرد. همه دنیایم درد می کرد.

چه بلایی به سرم آمده بود؟... برای چه این طور شده بودم؟... من! منی که یک دنیا جلویم خم راست می شدند. منی که همه حسرت یک لحظه بودن جایم را داشتند برای چه این طور شده بودم؟... بخاطر سعید؟... بخاطر ستاره؟... آخ! همین نقطه درد می کرد. بد هم درد می کرد!

اشک هایم شدت گرفت. گریه می کردم؟... مگر مرده ها هم گریه می کنند؟

امشب می خواستم چکار کنم؟... چه کسی را از آمدنم سوپرایز کنم؟... چقدر احمق بودم که نفهمیدم سوپرایزی به آن بزرگی توی تخت خوابی که حتی یک بار رویش نخوابیده بودم دارد جولان می دهد!

با کف دست صورت خیس از اشکم را پاک کردم. حرفم نمی آمد. فقط در دل به سر خودم می کوبیدم.

" خاک توی سرت آسی. خاک توی سرت با این انتخابت."

چقدر شبنم گفت "نه!" چقدر گفت: " آسی این مرد لیاقتت را ندارد!"

سعید به درک ستاره چطور؟... ستاره هم لیاقت خواهری من را نداشت؟... آخ که چقدر این زخم ها درد داشتند!

اشک دیدم را تار می کرد. قلبم هم تار شده بود. تیره و تار! تمام وجودم یخ زده بودم.

باز تمام حجم درون معده م بالا کشیده شد.

ماشین را کنار جاده کشیدم. در را با شتاب باز کردم و باز عق زدم. لعنتی هیچ چیزی برای بالا آوردن نبود. کاش می شد این را معده احمق ترم هم می فهمید.

کنار لاستیک ماشین زیر شلاق بی رحم باران نشستم. به لاستیک سیاه ماشین تکیه زدم. صدای هق هق گریه ام خودم را دیوانه می کرد. چقدر بدبخت بودم. چقدر بدبخت!

پاهایم را جلویم دراز و سرم را به سمت شانه ی لرزانم کج کردم. نگاهم روی جدول های تا به تا بود. یکی سفید یکی سیاه.

اشکم بارید. چقدر برای رفتن اصرار کردم. چقدر برق نگاه ستاره را نادیده گرفتم. چقدر نگرانی های سعید را پس زدم. گفت: "نرو" گفت: "رفتن سردی می آورد."

گفتم: نه! عشق اگر عشق باشد...

و من هرچه ضربه می خوردم از همین عشق کردن های بچگانه ام بود.

تنم جان نداشت. نبضم نمی زد. نه از خیانت سعید نه از درد دیدن ستاره ی برهنه. قلبم از حماقت خودم ایستاده بود.

چقدر نفهم بودم. حالا ستاره توی تختی که من باید روی آن آرام می گرفتم از خوشی ... آهم زیادی سوز دارد.

من از سرما می لرزم. توی خیابانی در نیمه شب آخرین شب پاییز. لعنت به این شب یلدای طولانی. چقدر نا عادلانه است.

صدای زنگ گوشی ام روی اعصاب بود. حتی حال دست بردن توی جیب کدایی پالتویم را هم نداشتم. دست هایم، همه تنم یخ زده بود.

با دست هایی که از شدت فشار عصبی می لرزید دست توی جیبم بردم. اسم شبنم روی صفحه چشمک می زد. دکمه سبز رنگ را لمس کردم و به سمت بالا کشیدم و گوشی را به سمت گوشم بردم.

اشکم دوباره چکید.

- شبنم!

- الهی قربونت برم. میدونم حالت بده. منم حالم بده. ببین سعید خراب کرد!

- من از ستاره خیلی خوشکل ترم!

- بهت گفتم سعید لیاقتت رو نداره!

- قلبم درد میکنه شبنم!

- کجایی آسی؟... کجایی؟

به خیابان نگاه کردم. به خیابانی پر از سکوت!

- سرده شبنم... خیلی سرده!

- آسی گریه نکن باشه! سعید لیاقت رو نداشت! واسه تو آدم ریخته! اینو فراموش نکن! باشه؟

- حالم بده شبنم! قلبم درد می کنه!

صدای حق حق شبنم بلند شد. کلمه هایی که نامفهوم پشت سر هم ردیف می شد. دلداری هایش آرام نمی کرد. من چقدر تنها بودم! چقدر تنها!

مسخره بود. تماس را بی حرف قطع کردم. نیاز مبرمی به یک شومینه داشتم. به یک آغوش گرم. من نیاز شدیدی به یک همدم مهربان داشتم. کسی که در سکوت تمام موهایم را نوازش و حرف هایم را گوش کند!

پشت رول نشستم. با حالی خراب. به کجا بروم؟... کجا؟

دستم را روی زنگ گذاشتم و فشار دادم. صدای کشیده شدن دمپایی روی موزایک را شنیدم و کمی بعد صدای کیه گفتن مردی را!

- منم دایی!

در باز شد. دایی با لبخند نگاهم کرد. با دیدن حالم لبخندش جایش را به بهت و نگرانی داد.

دایی - چی شده آسی؟

بازویش را برای حفظ تعادل گرفتم.

- سلام!

- علیک سلام! این چه وضعیه آسی؟

بیرون را نگاه کرد.

- تنهام دایی!

کشیدم داخل. از سرما می لرزیدم. عجیب بود که بخاری ماشین هم گرم نکرده بود.

کفش هایم را با بی حسی در آوردم و داخل رفتم. مانتویم را از تنم بیرون آورد و پتویی دور تنم انداخت. جلویم نشست و با نگرانی گفت: چی شده؟... چرا چشمت اینقدر سرخه؟...

چشم هایم می سوخت. چقدر گریه کرده بودم را نمی دانستم. صحنه های که دیده بودم جلوی چشمم رژه می رفت.

خم شدم. سرم را روی پایش گذاشتم و آرام اشک ریختم. آرام آرام. من چه گناهی کرده بودم که جزایش این بود؟... من حتی دل کسی را هم نشکسته بودم. چه شده بود؟ چه کرده بودم! چه کرده بودم؟...

شال خیس را برداشتم. پیشانی داغم را بوسیدم.

- حرف نمی زنی دایی؟...چی شده آخه؟

اشکم می بارید. چرا تمام نمی شد؟

- کی برگشتی؟... کسی می دونه اومدی؟ واسه کسی اتفاق افتاده!

-واسه من اتفاق افتاده!

به حدی صدایم خش دار بود که دلم به حال خودم آتش گرفت!

- چی شده آخه؟... جون به لبم کردی!

-دایی فریبا هم به تو خیانت کرد مگه نه؟

بغضم بیشتر شد.

-سعید هم به من خیانت کرد!

خندیدم. خنده ای عصبی!

-راست میگن که حلال زاده به دایش میره. سرنوشت من به تو رفته دایی! سعید بهم خیانت کرد دایی! من

دیدمش با چشم های خودم. دیدمش! دیدمش...

تکرار و تکرار. چقدر خسته کننده بود.

دیگر نپرسید. حال چشم هایم، حال دست های یخ زده، تن داغم و حال قلبم دردانم را فهمید. من خسته بودم.

تنم داغ بود. قلبم غبار گرفته بود. غرورم شکسته بود. تنم درد می کرد. قلبم درد می کرد. بغض داشت راه نفسم

را می بست. من...من خسته بودم. از خودم. از دنیا! از کار هایی که باید می کردم و نکردم. از حرف هایی که باید

می زدم و نزددم!

از نه محکمی که باید می گفتم و نگفتم!

موهایم را نوازش و به درد هایم گوش کرد. خانه اش گرم بود. تنها بود. مثل حالای من!

صدای بحث های دایی را می شنیدم. اما در سکوت نگاه می کردم. اگر سام او را نگرفته بود حتما سعید کتک سختی از دست دایی می خورد. ستاره! وای ستاره! ستاره سر به زیر نشسته بود و من... من هم آرام و خونسرد نشسته بودم. در این دو روز دایی بلایی به سرم آورده بود که دیگر حتی به کوچیک ترین اتفاقی هم واکنش نشان نمی دادم. شده بودم بی حس! یاد گرفته بودم و فهمیده بودم هر چیزی ارزش دلگیری و گریه ندارد! به قول دایی حالا عاقل شده بودم.

بابا با شنیدن گزارشات دایی، ستاره را به بار کتک گرفت و من! داشتم لذت می بردم. از ستاره متنفر نبودم اما از زجر کشیدنش لذت می بردم. بی رحم شده بودم. بی رحم! سعید داد می زد. جمله هایش مزخرف بود تا اینکه...

سعید - حامله س!

دست بابا خشک شد. همه خشک شدند! ستاره بیشتر زجه زد. من اما... من خندیدم.

از جایم بلند شدم و دست دایی را گرفتم. سرخ شده بود. صورتش را می گویم. دایی را قدمی به عقب کشیدم و دستش را فشار دادم.

به سعید نگاه کردم به حلقه ی اشکی که برایم دلیلش نا مفهوم بود نگاه کردم.

-اگه به دنیا اومد مراقبش باش!

لبخندم بوی خوبی نمی داد.

-چون من منتظرم بزرگ بشه!

لبخند عمیق تر شد. سعید داشت از من می ترسید. قسم می خورم این را از چشم هایش خواندم.

-چون وقتی بزرگ شد بهش میگم که...

تک خنده ای کردم و نگاهم را به سمت ستاره کشیدم و بلند تر گفتم: بهش میگم که مادرشروپسیه و پدرش زنا کار و خودش... خودش هم حرومن در حرومه!

ستاره زجه زد. مامان در یک کلمه از رسوایی دخترش خفه شده بود. بابا اما...بابا...شکسته شده بود. عزیز دردانه اش تو زرد از آب در آمده بود. سعید مات و سام ناباور. مریم خانوم و امیرخان هم شرمندۀ بودند. دلگیر بودند. من اما این وسط در عین بازنده بودن حس پیروزی شدیدی داشتم! انگار دیگر برایم مهم نبود چه شده! حرف هایم را زده بودم. دل هایشان را سوزانده بودم و آینده شان را با تفکراتی سخت سیاه کرده بودم. تا آخر عمرشان از دیدن من ترس داشتند. می دانم که از همین الان سعید آرزو می کند من بروم. بروم همان جایی که تا هفته پیش بوده ام! بروم و به همان کشور غریب و بی خیال همه شوم! بی خیال بچه شان!

دو قدمی به در مانده ایسادم و عقب گرد کردم. بلند تر گفتم: ستاره دعا کن بچه ت دختر نباشه چون بلایی به سرش میارم که کارش به خودکشی برسه. اگه پسر باشه هم کاری می کنم که ترک و کنه و تا آخر عمر دیدنش رو. حس کردنش رو و حتی داماد شدنش رو به گور ببری!!

قهقهه خنده ای که زدم. باعث لرز کردنش شد. دایی هم ترسید از منی که قلبم می سوخت و بلند می خندیدم. از چشم های براق و تیزم. من ترسناک شده بودم. خیلی ترسناک!

توی ماشین که نشستم. خیره شدم به رو به رو. دایی نشست. بهم نگاه کرد.

- خوبی؟

اشک از روی گونه ام جاری شد. چقدر سخت بود نگه داشتن خودم. انگار منتظر بودم از در بیرون بیایم. با دایی تنها بشوم تا بغض بدی که گلویم را فشار می داد راهش را باز کند و آزاد بشود.

نگاه خیسم را بهش دوختم.

- خرابم!

لبخند تلخی از آن دسته لبخند هایی که فقط لب ت کش می آید و بقیه صورت دهن کجی می کند زد.

- غصه نخور! تو هر چیزی حکمتی هست!

سرم را به تایید تکان دادم باید کنار می آمدم. اتفاقی بود که افتاده بود و نمی شد تغییرش داد.

- چیزیه که شده. تو محکم باش. باشه آسمان؟

وقتی می گفت آسمان یعنی فاجعه. یعنی حال من اینقدر بد بود که دایی می گفت آسمان! یعنی آسمان بیش از بیش خرابی!

دست سردم رو روی دستش گرمش که روی صورتم بود گذاشتم.

- باشه!

لبش رو گزید.

دایی - هرگز دوست نداشتم این حس رو تجربه کنی! کاش تجربه نمی کردی! من خیلی نگرانتم آسمان! خیلی!

فقط نگاهش کردم. دستش رو برداشت و روی چشمش گذاشت.

کمی که آرام شد ماشین را روشن و حرکت کرد. از همان جا برایم برنامه چید با تحکم برنامه هایش را به من تحمیل کرد.

پا روی پا انداخته به دایی که نشسته بود و چشم دوخته بود به مردی که توی اتاق ضبط داشت حنجره ش را جر می داد. صدای مرد را دوست نداشتم. نمی شناختمش. صدایش زیادی خش دار بود و آهنگش به دلم نمی نشست.

کارش که تمام شد با اشاره دایی بیرون آمد. در کل من آن جا طرف صحبت کسی نبودم. حتی رشته م هم ربطی به کار دایی نداشت. من حتی بلد نبودم ساز دهنی بزنم چه برسد به این که آهنگ بسازم و بخوانم! حتی گیتار هم بلد نبودم. اصلا منو چه به این کارها؟

یک ساعتی طول کشید تا مرد رفت. وقتی تنها شدیم دایی با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت: چته؟
شانه ای بالا انداختم.

-هیچی! حوصلم سر رفته!

لبخند با مزه ای زد و گفت: می خوای بیا یه دهن برام بخون تا استعدادت رو محک بزنم!
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اگه گفته بودی بیا تست بازیگری بده یه کاری می کردم.
پوفی کشیدم.

- دایی به نظرت برم واسه آزمون فوق ثبت نام کنم؟

دایی - یکم نفس بخور. تازه لیسانس گرفتی . فوقتو یه سال دیگه بگیر.

با خنده گفت: پاشو برو اتاق ضبط یه چیزی بخون یکم بخندیم!

چشم غره ای بهش رفتم.

-مگه من دلکم! واقعا که!

دایی - جدی گفتم! برو!

- دایی!

دایی - برو دیگه! من وقتمو به هر کسی نمیدم! بدو الان یکی از بچه ها می خواد بیا!

بدم نمی آمد کمی شیطننت کنم! رفتم توی اتاق و در را بستم. هدفون را مثل خواننده ها روی گوشم گذاشتم و با ژست با مزه ای گفتم: یه آهنگ توپ پلی کن بخونم!

سری به تاسف تکون داد و آهنگ آرامی پلی کرد. منم یک متن الکی توی سر هم زدم و مشغول خواندن با ولوم پایین شدم. شعری که می خواندم اصلا قافیه نداشت. سر و تهش به هم نمی خورد. فقط جهت خنده بود و دایی هم حسابی خندید. خودم هم خندیدم. نیاز شدید به این خندیدن ها داشتم! باید زندگی می کردم.

باید کنار می آمدم با تمام سیاهی ها! بالاخره سفید هم کنار سیاه زیبا بودا نبود؟

چشم هایم را بستم و نت بالایی را خواندم. می دانستم دایی دارد از شیطنتم ریشه می رود. باید شاد می بودم. باید سعید و ستاره را از زندگی ام بیرون می کردم.

چشم که باز کردم دایی را دیدم که دست پاچه ایستاده. صدایم خود به خود خفه شد.

صاف ایستادم. آن قدر شوکه و خجالت زده شده بودم که نفهمیدم چطور به دایی نگاه کردم. دایی اما.. نگاه سرگردانش میان مردی بود که با لبخند نگاهی به من و دایی می کرد.

از اتاق ضبط که بیرون آمدم با صدای آرامی سلام کردم.

دایی با استیصال به سمتم آمد و گفت: خواهر زاده م آسمان !

مرد با آرامش و لبخندی محو دستش را به سمتم دراز کرد. من دوست نداشتم دستش را لمس کنم.

مرد- ماکان ملکی هستم! خوشبختم آسمان خانوم.

با سر انگشت زوری دست دادم.

-همچنین!

نگاهم به سمت دایی کشیده شد. دوست نداشتم هیچ مردی جز او را ببینم. دعوایم کرده بود. می گفت این لوس بازی ها را نداریم. می گفت من هم این افکار مزخرف را داشتم. کنار بیا! هیچ کسی از اول نامرد به دنیا نیامده!

آن روز که این حرف را زد بزرگ ترین سوال ذهنم این بود:

" پس بچه ی ستاره چی؟..اون که از اول حروم به دنیا میاد؟"

ملکی دید که از آشنایی با او زیاد خوش حال نشدم. به صورتش نگاه نمی کردم. چهره معمولی داشت. مثل هر مرد دیگری جذابیت های خاص خودش را. قد بلندش را دوست نداشتم! حتی پالتوی سیاه بلندی که تنش بود! شبیه مرد های عبوش می کرد! حس بدی داشتم! از مرد ها متنفر بودم!

دایی - آسمان به متین میگی برای منو ماکان قهوه بیاره؟

بله آرامی گفتم و برای دایی صلوات فرستادم که از دست این حجم هوای خفکان آور هرچند برای مدتی کوتاه نجاتم داده بود.

از در که بیرون آمدم به متین پسری که شاید سه سالی از خودم کوچک تر بود گفتم که برایشان قهوه ببرد. خودم هم... پشت بام استودیوی دایی جای دنجی برای تنهایی هایم بود.

پالتویم را از روی چوب لباسی ای که گوشه راهروی متصل به در استودیو بود برداشتم و به سمت پله ها رفتم.

باد با باز کردن در آهنی به صورتم خورد. پالتوی دودی ام را بیشتر دور تنم پیچاندم. با قدم های آرام وارد شدم. ایزوگام مشخص نبود. حجم بیست سانتی برف رویش را پوشانده بود.

در را بستم و لنگر را برای بسته نشدن باز کردم تا روی پشت بام نمانم!

به سمت لبه پشت بام رفتم. قسمتی از برف را کنار زدم و آرام نشستم. به نمای سفید پوش شهر نگاه کردم. به آسمان سرخ غروب. به ماشین هایی که در رفت و آمد بودند.

سردم نبود. حس خوبی از خنکای باد سرد به تنم جاری می شد. منه سرمایی دیگر به سرما حسی نداشتم.

به برف یک دست روی بام نگاه کردم. چند روز گذشته بود؟

روز اول توی اتاق مهمان دایی عزا گرفته بودم. یک ریز اشک می ریختم. آن روز اولین باری بود که دست دایی رویم بلند شد. سیلی محکمی به صورتم زد. جوری که رد انگشت های بلندش روی صورت سفیدم نقش بست. سرم داد زد. گفت فراموش کن. گفت بی خیال! گفت به درک. گفت ما زنده ایم. گفت زندگی می کنیم. گفت اینجا آخر دنیا نیست!

من اما گریه کردم. گفتم آن مرد محرم من بود! درسته واسه یک ماه درسته بعدش من رفتم اما اون مرد نامزد من بود.

باورش سخت بود اما من تا آن روز باور نمی کردم مردی که به من زنگ می زنه و می گوید صبح بخیر عشقم. شب به خواهرم می گوید شب بخیر عشقم! باورم نمی شد خواهرم توی آغوشش برود و حتی ذره ای عذاب وجدان نداشته باشه! خواهر من! خواهر من!

بغض کردم... چقدر این درد بد بود.

دایی داد زد. گفت به درک که یک مدت محرم بوده. داد زد. صدایش خش دار شد.

گفت فراموش کن. با بی رحمی گفت فراموش کن که سعیدی بوده خواهری بوده. گفتم نمی تونم! سیلی زد. باز سیلی زد! به منی که هیچ کس از گل نازک تر بهم نگفته بود!

داد زد: فراموش کن آسمان! فراموش کن!

آن روز حرف زد دلیل آورد متقاعد کرد. گفت بیخیال سعید شو. بیخیال مادری که بعد از رفتنت سراغی هم نگرفت و رفت طرف دختر و بچه حروم توی شکمش. گفت بی خیال پدرت شو که به جای اسم آسمان داد میزنه ستاره و سعید! گفت بیخیال شو که به جای اسم آسمان تو کارت عروسی می نویسن ستاره! گفت به درک! همین! آن روز متقاعد شدم. گفتم باشه! سعی کردم زندگی کنم! سعی کردم آرام باشم. رفتم. ستاره را دیدم. سعید را دیدم. برای آینده تهدیدشان کردم. تنش را لرزاند. من نیش زدم. در آینده هم نیش می زنم. مار زخم خورده شده ام. از دنیا بریده ام. سرد شده ام. سخت شده ام. می خندم اما مگر خنده یک مرده فرقی هم دارد؟

چشم هایم هنوز برق می زند. به این نتیجه رسیده ام که کدری چشم هایی که می گویند کشک است. چشم های من هنوز هم برق می زند. هنوز با ظرف غسل هیچ فرقی ندارد. هنوز هم شیرین است.

روز سوم عکس ستاره را در گوشی ام با صورت خودم در آینه مقایسه کردم. بینی ام عملی بود! بخاطر انحراف بینی عمل کرده بودم. گونه داشتم. برجسته و صورتی. پوستم سفید بود. همه مرد های ایرانی پوست سفید دوست داشتند مگر نه؟

موهایم خرمایی بود. بلند بود. از کمر چین می خورد. فر می شد. ابروهایم کمانی بود. چشم های درشت و کشیده بود و انتهایش به سمت بالا می رفت. زشت نبودم. ستاره به زیبایی من نبود. اصلاً زیبایی اش مهم نبود. من دور بودم. سعید مهر سرد کرده بود. چهار سال نبودم. چهار سال! کم زمانی نبود برای مهر سرد کردن.

بار ها صدایی تو سرم کوبید که تو همین کشور همسایه بودی. مگر از اینجا تا ترکیه چقدر راه بود؟... یعنی فاصله تا حدی زیاد بود که نتواند بیاید و برود؟... مهر سرد کند؟

این ها را با خودم می گفتم! سرم به حد انفجار می رسید. قلبم ریتمش به هم می ریخت. کارم به بیمارستان می کشید. دکتر می گفت ناراحتی اعصاب! می گفت از شدت فشار عصبی مبتلا شده ام! من اما باور نمی کردم. من کجا و ناراحتی اعصاب کجا؟

از خودم حرص می گرفتم. حالم از خودم بهم می خورد.

روز پنجم آینه اتاقم را شکستم. دایی خانه نبود. به حال خودم گریه کردم. از این که مدام خودم را با ستاره مقایسه کنم و آخر به این نتیجه برسم که من با تمام زیبایی نتوانسته ام نامزدم را برای خودم نگه دارم بدم می آمد.

حالا از آن روز های حال به هم زن شش روز گذشته بود. شش روزی که من به این نتیجه رسیده بودم باید خودم و زندگی ام را بچسبم.

برای چه می ترسیدم؟ مگر بچه ای دارم و دیگر باکره نیستم؟... من باکره ام. مادر نیستم! سالمم و از این سالمم بودم لذت می برم. از این که هنوز از دنیای دخترانه و ساده ام جدا نشده ام راضی ام. نباید خودم را اذیت کنم. نباید.

دیگر از مرد ها متنفر شده بودم. از همه به جز دایی متنفر بودم. دایی مأمّن من است و مثل من زخم خورده. دایی مرد است. او به من فهماند حقیقت یعنی چه! من این حقیقت تلخ را می خواستم! دایی مرا به زندگی باز گرداند. من هم مثل او که به زنی در زندگی اش نیاز ندارد به مردی نیاز ندارم! چه نیازی این وسط می تواند باشد؟... اگر حسش کرده بودم می گفتم نیاز است اما نه حس کرده ام و نه تجربه!

یادم است روز هایی که در ترکیه بودم دوستی داشتم به اسم نادیا دختر آرام و مهربانی بود. با برادرش زندگی می کرد. فوق العاده دوست داشتنی بود. هر وقت با هم کنار ساحل می رفتیم و نسکافه می خردیم می گفت: دوست دارد عشقی داشته باشد که با او کنار ساحل قدم بزند. من نمی فهمیدم که چرا این را می گوید. دختر زیبایی بود سلطان داشت و در روز های آخر زندگی اش هم به احساسی که هرگز در دلش جوانه نزده فکر می کرده. چیزی که من داشتم.

همیشه لبخند داشت. این روز ها عجیب می خواهم او را الگوی خودم کنم. می خواهم از ته دل برایش فاتحه بخوانم هر شب و بگویم می توانم در عین نا امیدی زندگی کنم. او همیشه محکم بود. پر از آرامش دختری باهوش و مهربان. می خواهم مثل او باشم اما سخت است! این منه لعنتی سخت تغیر می پذیرد. من نمی توانم به همین راحتی گذشته ها را دور بریزم.

با اولین عطسه از تفکر عمیقم فاصله گرفتم.

نگاه خشک شده ام را از برف های سفید گرفتم و به آسمان که کمی تیره شده بود دوختم! به ساعت ظریف دور مچم نگاه کردم. با یک حساب سر انگشتی کوچک می توانستم بفهمم که یک ساعتی است که روی پشت بامم. کمی حس سرما کردم.

بلند شدم. پاهایم خشک شده بود. کمی پا به پا کردم تا پاهایم از خشکی در آمدند. در پشت بام را بستم و پایین آمدم. به متین گفتم به دایی بگوید می روم خانه! هر چند می دانستم دایی ناراحت می شود اما نمی خواستم به این موضوع فکر کنم! با پولی که از سه روز پیش توی جیبم بود تاکسی گرفتم و راهی خانه دایی شدم.

می گفتند راه دل مرد ها از شکمشان رد می شود. من هم می خواستم با درست کردن یک شام خوشمزه جلوی هر جنجال دایی را بگیرم. مامان همیشه سخت می گرفت. مجبورم می کرد موقع غذا درست کردن کنارش بایستم و نگاه کنم. چند باری غذا دستم می داد. می گفت تو دختر بزرگی باید یاد بگیری که یک موقع من نبوم بتوانی از پس خانه بر بیایی!

حرفش را گوش می کردم. اگر بخوام حساب کنم دختر حرف گوش کنش بودم. البته اگر به ترکیه رفتنم را فاکتور بگیرم.

بسته گوشت چرخی را از فریزر بیرون کشیده و توی کاسه آب گرم گذاشتم تا یخش آب شود.

به سمت سبد پیاز و سیب زمینی رفتم.

غذا درست کردن را دوست داشتم. نه خیلی. در حد معمول. عاشقش نبودم. من عاشق خیلی چیز ها نبودم اما انجامشان می دادم.

پیاز را پوست گرفتم و خلال کردم و توی کاسه ریختم.

سیب زمینی ها را اول شستم و پوست گرفتم. از لمس کردن سیب زمینی خشک موهای نداشته تنم سیخ می شدند. درست مثل شنیدن صدای کشیده شدن چاقو روی سطح فلزی و صدای تیزی که تمام تنت را می لرزاند.

سیب زمین ها را بعد از پوست گرفتن باز شستم و مشغول خلال کردنشان شدم.

زندگی سخت بود. نادیا همیشه می گفت اتفاق های خوب زود می گذرند و اتفاق های بد... آه آسمان. هر لحظه اش به اندازه یک سال طول می کشد.

این روز ها اما برای من ساعت ها کوتاه تر شده بودند. من واقعا دلم دیگر برای مامان، ستاره و بابا تنگ نمی شد. حتی حرف های آرام و زیر گوشی ای که با سعید می زدم. چقدر احمق بودم که نگاه خیره ستاره را به حساب فوضولی می گذاشتم!

چاقو را این بار محکم تر توی تن سیب زمینی بیچاره فرو کردم و برش گردی از تنش جدا کردم.

کشیده شدن چاقو روی تخته اعصابم را به هم می ریخت! باید تخته پلاستیکی بخرم!

دایی گوشت چرخی سرخ شده با سیب زمینی دوست دارد. من هم دوست دارم. علایقی شبیه هم داریم. من بیشتر نوجوانی ام را با دایی بوده ام. عادت غذایی مثل هم داریم. الگو های نوجوانی! علاقه شدید به تقلید کردن.

خوب یادم است پایم را توی یک کفش می کردم که من لباس های رسمی می خواهم. دختر باید جدی باشد!

ستاره می خندید. مسخره ام می کرد. می گفت دختر باید ظرافتش را به رخ بکشد.

آه که با همان به رخ کشیدن ظرافتش زندگی مرا به هم ریخته بود.

آخ!

نگاهی به خونی که از سر انگشتم بیرون می زد، کردم. دستم را زیر شیر آب گرفتم و به لکه های خون چشم دوختم. چشم هایم را روی هم فشار دادم. نوک انگشتم می سوخت!

با انگشت شصت بریدگی را فشار دادم تا خون نیاید. در کشو های کابیت را بیرون کشیدم تا بالاخره در کشوی دوم چسب زخم پیاده کردم. چسب را دور انگشتم بستم و دست کش یک بار مصرفی بیرون کشیدم و دستم کردم تا مابقی سیب زمینی ها را خورد کنم.

کارم که تمام شد دستکش را دور انداختم و روغن را توی ماهی تابه ای که نیم دایره بود ریختم و گذاشتم تا داغ شود.

به گرانیات روی کابینت تکیه داد و چشم دوختم به روغن توی ماهی تابه.

با نادیا هم اتاق بودم. غذا های ایرانی دوست داشت. یک روز درمیان غذا درست می کردیم. او غذا های ترکی خوشمزه و من غذا های ایرانی. وقت خوردن اول لبش را با زبان تر می کرد و می گفت: منو نکشه!

بدون اخم قهقهه می زدم. بوی غذا هایمان ساختمان خوابگاه را پر می کرد. با خنده و شوخی می خوردیم.

وقتی مرد. وقتی جسم بی جان را روی تخت بیمارستان دیدم. شکستم. دوست عزیزم. با سری براق و بدون مو. صورتی رنگ پریده. با ملافه ی سفیدی که رویش کشیده می شد با من وداع کرد.

آن روز به اندازه یک سال گریه کردم. گریه کردم به یاد تمام خاطرات خوش مان. کریم برادرش دستش را روی دهانش گذاشته بود و حق می زد و من..

من اما وسواسم مرده بود. روی سرامیک های بزرگ کف بیمارستان نشسته بودم. دست هایم را به زمین تکیه داده بودم و از ته دل زار می زدم.

به من می گفت امید خیلی خوب است. می گفت زندگی عالیه. می گفت در لحظه ها زندگی کن. راز زندگی همین است!

من همیشه می گفتم که زیادی فلسفی می کند زندگی را! زندگی پستی دارد بلندی دارد! آینده دارد.

و او همیشه تلخ به این آینده هایی که من می گفتم لبخند می زد. می گفت آسمان تو گیرنده ضعیفی داری و واقعا راست می گفت!

بوی روغن بلند شد سیب زمینی ها را تویش ریختم و نمک پاچ را برداشتم و رویش ریختم. و با قاشق بزرگ هاشور داری همش زدم.

به سیب زمینی های که جلز و ولز می کردند نگاه کردم.

سیب زمینی سرخ شده دوست داشتم. نادیا دوست داشت مدل شود. سال اول دوستیمان را می گویم. همان زمانی که هنوز مبتلا به سرطان نشده بود. باریکی کمرش را دوست داشتم. مجبورم می کرد مثل او رژیم بگیرم. ورزش کنم. اندامم را مدیون بودن با او هستم. یک روز آمد با صورتی شاد و چشم هایی غمگین با خنده کلاهش را برداشت و گفت: موهایم را مدل جدید زده ام!

وقتی با سر بدون موهایش رو به رو شدم. کلی حرف بارش کردم. موهای بور و زیبایی داشت.

او فقط به داد و هوار های من خندید. بغلم کرد و گفت: با همه بداخلاقی هایم دوستم دارد!

و من چقدر دلم برای این مهربانی های صادقانه اش تنگ می شود.

سیب زمینی های سرخ شده را توی بشقاب ریختم و پیاز های خلال شده را توی روغن داغ ریختم.

روز های آخر قبل از بستری شدن بدون بازگشتش در بیمارستان موهایم را شانه می زد می بوید. با بغض می گفت دلم برای تمام لحظات با هم بودنمان تنگ می شود. آن روز ها با تک تک کلامتش داغی روی دلم می نشست که نمی فهمیدم چطور پنهانش کنم. اشک هایم سرازیر می زد. شانه هایم با ریتم ظریفی می لرزید و گریه می کردم.

همدیگر را در آغوش می گرفتیم. من آن روز های آخر هم مثل احمق ها آرزو می کردم کاش اشتباه باشد و نبود!

با هم لباس بلند سورمه ای رنگ پوشیدیم. آرایش کردیم. صورت رنگ پریده اش زیبا تر از همیشه شد. موی مصنوعی گذاشت. دستم را گرفت و کلاه سرمان گذاشتیم و برای جشن فارغ تحصیلیمان رفتیم. خندیدم. کلاه هایمان را به هوا پرتاب کردیم. عکس گرفتیم.

چقدر روز های خوبی بود. چقدر خوب است که من مشغله فکری بهتر از فکر کردن به ستاره و سعید دارم.

زردچوبه را به پیاز های سرخ شده اضافه کردم. نمک و فلفل!

گوشت را اضافه کردم. هم زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

زیر گاز را کم کردم و ظرف های کثیف شده را شستم و دور و اطرافم را تمیز کردم. به گوشت رب اضافه کردم. باز هم زدم. رنگ قرمز گوشت سرخ شده را دوست داشتم.

سیب زمین ها را توی گوشت ریختم و در ماهی تابه را بستم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

کف سالن را جارو برقی کشیدم. به همه چیز دستمال کشیدم. خودم را خسته کردم. دوش گرفتم. فقط می خواستم فکر نکنم. این روز ها از شدت فکر کردن زیاد مغزم درد می کرد. حوصله ماهواره را نداشتم! حوصله آهنگ های بی سر و ته را!

این روز ها عجیب حوصله خودم را هم نداشتم. دلم آرامش عجیبی می خواست. آرامشی که مدت ها بود از وجودم به یغما برده شده بود. من آدم بودم. آرامش می خواستم. این تفکرات لعنتی وجودم را به هم می ریختند. نمی گذاشتند آرام باشم. من به عنوان یک دختر، یک آدم، یک فرد که نفس می کشد آرامش می خواستم. این توقع زیادی بود؟

می گویند هر سن و سالی که داشته باشی

اگر کسی نباشد که با یادش

چشمانت از شادی یا غم پر اشک شود

هرگز زندگی نکرده ای

و من این روزها زندگی می کنم

فصل دوم

صدای خسته ی مامان از آن سوی خط اعصابم را متشنج می کرد.

مامان - این دختر یه غلطی کرد آسمان تو چرا گذاشتی رفتی؟...تمام فامیل دارن سراغت رو می گیرن. می دونم توقع زیاده اما مگه میشه تو توی عروسی نباشی؟

گوشه لبم کج شد.

- این همه گفتید که به عروسی برسیدا! آخ حواسم نبود شما به آبروتون خیلی اهمیت و میدید و همه از تربیت دختر هاتون دارن تعریف می کنن و حالا اگه یه دخترتون نیاد کلی حرف و حدیث هست!

مامان - آسمان...

-آسمان مرد!

به حدی این جمله را پر نفرت و سرد گفتم که سکوت کرد.

-چرا این طور می کنی آخه قربونت برم؟ من که میدونم دلت کوچیکه!

- من دیگه نه کاری به شما دارم و نه دخترتونم! پاتون رو از زندگی من بیرون بکشید. بزارید نفس بکشم. هر کی گفت، بگید آسمان توی اون کشور لعنتی مرد! بگید مرد. چون من بمیرم هم پامو توی اون عروسی نمی زارم!

تماس را قطع کردم. گوشی را حرصی تو مشتم گرفتم و به سمت مبل پرتاب کردم. دایی عصبی پایش را تکان می داد. به من نگاه می کرد. در صورتش هیچ چیزی نبود. خونسرد بود و بس!

تکه کاغذی به سمتم گرفت و گفت: یه مربی رقص برات گرفتم. از فردا میاد و باهات رقص کار میکنه.

پلاستیکی به سمتم گرفت و گفت: بعد از کلاس هات با هم میریم استودیو تو ساختن آهنگ کمکم می کنی!

حس آدم های احمق را داشتم که داشتن دستش می انداختند. دایی مرا با یک بچه دو ساله اشتباه گرفته بود انگار!

-شوخیت گرفته؟

دست هاشو روی دسته مبل گذاشت و گفت: من خیلی کم شوخی می کنم. اگر خریدی داری انجام بده.

به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت: من ناهار بیرون قرار دارم. خودت رو سر گرم کن.

بلند شد و رفت و من موندم و یه کاغذ و یه پلاستیک توی دستم.

پلاستیک رو باز کردم با دیدن دستمال کمر قرمزی که رویش پر از سکه های طلایی رنگ بود ناخواسته خنده ام گرفت. استعداد زیادی توی رقص نداشتم. یعنی دنبالش نمی رفتم. به همان رقص ساده ایرانی بسنده می کردم. حالا دایی مردی که زیاد هم خوشش نمی اومد برقصم دعوت به رقصم می کرد و برایم مربی رقص می گرفت! این دیگر واقعا مثل خواب می ماند.

با تمام خنده دار بودنش امروز با خودم گفتم : کاش سعید زود تر خیانت می کرد!

با رفتن دایی انگار تمام حواسم به آن دستمال گیر کرده بود.

خنده دار بود اما از رنگش خوشم اومده بود. واقعا قرمز را دوست داشتم.

وقتی نوجوان بودم. مامان نمی گذاشت این رنگ را بپوشم. می گفت یک دختر جوان نباید از رنگی به این پر شوری استفاده کند. احمق نبودم. در دبیرستان دختر ها همه ی حرف ها را می زنند. از ریزه روابط گرفته تا هر قسمتی که شاید یک زن با سه بچه شرم کند به زبان بیاورد.

همه چیز می فهمیدم. مشکل بچه های ما همین بود. والدین آموزش را به عهده مدرسه می گذاشتند و مدرسه! یادم نمی آید حتی یک بار هم که شده در این مورد آموزشی داده باشند. یا شاید در مدرسه ما نبوده! البته مدرسه ایی که من بودم جزء مدارس عالی بود که شهریه زیادی برای تحصیل در آن می گرفتند!

جین مشکی پوشیده بودم با یک پیراهن آستین کوتاه سفید. دستمال قرمز را دور کمرم بستم. حقیقت محض بود. من ذوق زده شده بودم. بیش از بیش!

مثل دختر بچه هایی که مادرشان برایش لباس عروس خریده با آن دستمال قرمز در خانه بزرگ دایی مانور می دادم. ناخواسته دوست داشتم فردا زود تر برسد! شیطننت خاصی زیر پوستم دویده بود. امان از دایی که با یک دستمال کمر ساده و ارزان تمام هوش و حواسم را گرفته بود. الحق که این مرد خاص بود و البته آب زیر کاه! دستمال را توی اتاق گذاشتم. شبکه های ماهواره را بالا پایین کردم. چیپس خوردم. ساعت دو بود که ناهار خوردم و به اتاق رفتم تا چرت بعد از ظهرم را بزنم!

از اتاق که بیرون آمدم خانه خالی را دیدم. ساعت یک ربع به چهار را نشان می داد و دایی هنوز نیامده بود. آهی از بی حوصلگی کشیدم. دوست داشتم دور و اطراف چرخی بزنم. مدتی بود به جز استودیو رفتن و ماندن در خانه کاری نداشتم.

با کمی دست دست کردن بالاخره خودم را راضی کردم که مشکلی پیش نمی آید. لباس پوشیدم و برای دایی هم پیامی که بیرون رفتنم را خبر می داد فرستادم. قصدم تنها چرخ زدن توی کوچه ها بود.

شال گردنم را دور گردنم محکم کردم.

همه جا برف گرفته بود. سردی هوا و افرادی که بیرون آمده بودند حس خوبی را به من منتقل می کرد. ماشین های کمی در حال عبور و مرور بودند. همین قدم زدن کوتاه حالم را خوب می کرد.

چهار سال پیش وقتی تازه پا به ترکیه گذاشته بودم. حس غریبی داشتم. همه چیز ساده بود. زرق و برق نداشت. یا شاید هم داشت و من متوجه نبودم. افراد همه ساده بودند. بعضی ها پر رنگ و بعضی ها محو. مثل ایران بود. چرا که مسلمان بودند.

بعضی از زن ها روسری سر می کردند. بعضی ها نه! برادر ها گاهی غیریتی می شدند. خواهر ها هم گاهی پنهان کاری می کردند. تقریباً هیچ دوست ایرانی نداشتم. تنها دوستم همان نادیا بود که او هم ترک بود و از دستم رفت!

یادم است اولین باری که پا روی سنگ فرش های برف گرفته گذاشتم و از جلوی بی اغلو رد شدم. حس حال خاصی داشتم. غریب بود اما دوست داشتنی. بالاخره بعد از شش ماه سر و کله زدن با بابا توانسته بودم راهی این کشور بشوم. چه حس و حال خاصی داشت وقتی بابا با اخم های در همش پا به پایم دنیا کارهای خوابگاه و ثبت نام بود. وقتی که جا گیر شدم. وقتی که می خواست برود. حس دختر بچه ای را داشتم که اولین روز مدرسه اش را دارد تجربه می کند. از نبودن والدینش می ترسد. چقدر دوست داشتم از گردنش آویزان شوم و گریه کنم که بابا نرو!

لبخند محوی از به یاد آوردن آن روز ها روی لبم نشست.

آن روز بابا پیشانی ام را بوسید. گفت نگرانم است. گفت هر اتفاقی افتاد مراعات نکنم و زنگ بزنم. فقط خدا می داند چقدر غرق خوشی شدم. همین حرف های قلبمه سلنبه ی بابا دلم را زیر و رو می کرد.

وقتی رفت گریه کردم. خیلی گریه کردم. دلم برایشان تنگ می شد.

حالا که دارم اینجا تنها روی سنگ فرش های برف گرفته این کوچه عریض و خلوت قدم می زنم به این فکر می کنم حالا هم دل تنگ هستم؟

در یک کلمه خلاصه می کنم: نه!

دلتنگ نبودم. نه برای بابایی که یک ساعت بعد از رفتنش گریه کردم و نه مادری که بخاطر آبرویی که دختر عزیز دردانه اش به باد داده بود سراغم را نمی گرفت. دلم برای هیچ کس تنگ نمی شد الی خودم!

این روز ها عجیب دلم برای خودم تنگ می شد. دایی تنبیهم کرده بود. آینه اتاقم را برداشته. تمام آینه ها را برداشته. گفت اعتماد به نفس داشته باش. به خودت هزار بار نگاه نکن! تو زیبایی!

و من هر روز با خودم تکرار می کردم.

"من زیبا هستم. من زیبا هستم. من زیبا هستم!"

افسوس کاش این را مغز معیوب شده ام هم می پذیرفت! دیگر همه چیز پوچ شده بود. دایی راست می گفت اعتماد به نفس نداشتم. اگر می خواستم از خانه بیرون بروم هزار بار به خودم نگاه می کردم. هی از دایی می پرسیدم: من خوبم؟

چقدر کفری می شد. صورتش سرخ و ابروهای پهنش در هم گره می خوردند. می ترسیدم. وقتی سرم داد می زد که قوی باش می ترسیدم. نه از داد هایش، از نفهمی خودم.

حس کسی را داشتم که جلوی چهار در نگه ش داشته اند و می گوید یکی را انتخاب کن. فقط یکی از این چهار در راه درست زندگی ات ست. من هنوز پشت این چهار در مانده بودم. کی می خواستم دست به کار شوم را فقط خدا می داند و بس!

خودم را سر اولین چهار راه پیدا کردم. نه از دیدن چهار راه، بلکه از زنگ خوردن گوشی ام.

اسم دایی روی اسکرین گوشی ام روشن و خاموش می شد. جواب دادم.

-بله دایی!

- کجایی؟

به عقب نگاه کردم.

-بیرون! اومدم قدم بزنم! خونه ای؟

- آره خونه م! تنهایی؟

- مگه کسی هست که باهاش بیرون برم?...خیر تنهام!

نفس عمیقی کشید: پس بیرون سر راحت یکم بستنی بخر بیار! سنتی باشه زعفرانی!

-باشه! چقدر بخرم؟

کمی فکر کرد و گفت: امشب مهمون داریم. نیم کیلو بخر!

نپرسیدم کی! فکر نمی کنم نیازی به حضورم توی جمعشان باشه.

بستنی خریدم. کمی میوه هم خریدم. دیدم میوه هایمان کم است. دایی کمی حواسش پرت بود در این مواقع.

با دست های که هر کدام بسته ای ازشان آویزان بود به خانه رسیدم.

- آسمان!

خشک شدم. لرز کردم. دلم نمی خواست برگردم و پشت سرم را ببینم. وحشت داشتم. از دیدنش می ترسیدم.
می ترسیدم عق بزنم.

پا تند کردم.

- صبر کن! بازار حرف بزنیم!

حرف نمی زدم. لرزم گرفته بود. دندان هایم با ریتم خفیفی به هم می خورد. کاش برود. کاش نماند.

بازویم کشیده شد. قسم میخورم تا دم مرگ رفتم. نفسی که پایین رفت دیگر بالا نیامد! از این مرد متنفر بودم. از صدایش، نگاهش و حتی نفس هایش! کاش برود. برود و هرگز برنگردد!

بغض کردم. دست هایم می لرزید. قدرتم را به یغما برده بود. من ضعیف بودم. می ترسیدم. از او... از دستی که... از دستی که نجس است عقم می گرفت.

محتوای معده ام جوشید. به سمت بالا آمد.

پلاستیک پرتقال را ول کردم و. دستم را روی دهانم گذاشتم. عق زدم. برو لعنتی! برو! چرا راحت نمی گذارد؟ من هنوز هم خواب راحت ندارم.

مرا عقب کشید. من عق زدم. عطر تلخش را دوست ندارم. دوستش ندارم! این من لعنتی دیگه هیچ کس را دوست ندارم. حتی خود احمقم را!

- به من نگاه کن! آسمان! خواهش می کنم!

امروز اعتراف می کنم که در تمام مراحل زندگی ام تا این حد از اسم خودم بدم نیامده بود. این مرد داشت تمام لحظه های زندگی ام را با جام زهر یکی می کرد. کاش دایی بیاید! کاش بیاید.

دایی! نزدیک است. خانه نزدیک است!

بازویم را بیرون کشیدم. اخم کردم. با فکر دایی کمی جان گرفتم. نزدیک بود. سه خانه آن طرف تر.

-به... من... دست زن!

دستم را جلوی دهانم گرفتم. عق زدم.

-حالم...ازت به هم می خوره!

نگاهش لرزید: من اشتباه کردم. خیریت کردم.

قدمی به عقب برداشتم. منتظر ایستاده بود. من قدم دیگری به عقب برداشتم. می ترسیدم جیغ بزنم. من آبرو دار بودم. من پاک بودم. من نمونه ی خواهرم نبودم. من چهار سال در کشور غریب تنها در حالی که همه چیز در

اختیارم بود تا اشتباه بروم سالم زندگی کرده بودم. من روسری ام را سفت بستم و نمازم را به وقت خواندم. این منہ لعنتی داشت امتحان بدی را پس می داد. باید برای شرافتم از پس این امتحان بر می آمدم.

– از اینجا برو! برو!

خم شدم. پلاستیکم را برداشتم. پرتقالی که روی زمین قل خورده بود را برداشتم و با قدم های تند به سمت در خانه رفتم.

– خواهش می کنم! من ..من ستاره رو دوست ندارم.

چقدر دوست داشتم داد بزnm و بگویم: به جهنم!

خفه شدم. برای خودم. برای دایی! برای آبروی بابای بیچاره ام که وسط این معرکه گیر کرده. پدر ها خودکارند. تغیر نمی کنند. یک هو به خودت می آبی می بینی تمام شده! رفته! من با همه دلگیری هایم این یک هو رفتن ها را نمی خواستم.

زنگ در را تند تند پشت سر هم فشار دادم. ترسیده بودم. رنگ به رویم نبود. آرایشی نداشتم و این رنگ پریدگی در چهره م کاملاً مشهود بود.

در بی حرف باز شد. خودم را داخل انداختم. در را به هم کوبیدم. امروز زهرم شده بودم. حتی فکر کردن به آن دستمال کمر قرمز اهدایی دایی هم حالم را خوب نمی کرد.

دایی پر شتاب بیرون آمد مرا کنار زد و پرید بیرون. زیاد طول نکشید که دیدم یقه سعید را گرفته کشیدش داخل. ضعف کردم. از ترس اتفاقی که می دانستم می افتد ضعف کردم. پاهایم شل شد و زبانی قفل! خدایا خودت به دادم برس!

اشک توی چشم هایم لانه کرد. از این اشک ها متنفر بودم. از مردی که یقه اش توی مشت دایی له شده بود متنفر بودم.

با کوبیده شدن اولین مشت. دستم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم. بازویم کشیده شد. ترسیدم پس کشیدم. ملکی بود. من وضع خوبی نداشتم. داشتم سکنه می کردم. عرق می زدم. از ترس عرق می زدم. معده ام می سوخت. قلبم می سوخت.

ملکی – شما برید داخل! آزاد آروم باش!

به سمت دایی رفت. سعی کرد دعوا را خاتمه دهد. من خشک شده بودم. قلبم می سوختم. تمام تنم می سوخت! گز گز می کرد. خدایا به دادم برس!

دایی داد می زد. من حس می کردم با هر دادش تنم بیشتر می لرزد. حالم بدم بد تر می شود. خدایا به دادم برس!

اشک هایم خشکید. سوزشی عمیق در سینه ام تمام تنم را سوزاند. نفسم رفت. تنم سنگین شد. صدا رفته رفته کم شدند. تصویرهای محو شدند مثل آینه زیر بخار! سرمای به صورتم سیلی زد. من خسته بودم. سینه ام می سوخت. هوا نبود.

خیانت واژه ی تلخی ست

حقیقتی زهرآگین

فروود دشنه، پی در پی ، بر پیکره ی دوستت دارم ها

هرگز تبرئه ای نیست

آنکه را که چنین به کشتن قلب آهنگین

عشق برخاست و دلی را که پژمرده

زانو هایم را بغل گرفته ، پتو را دورم پیچانده بودم. چوب های ساختگی سفالی توی شومینه آتش گرفته بودند. دایی عصبی نشسته و ملکی هم سکوت کرده بود. دلم به حال خودم می سوخت. حرفم نمی آمد. حالم بد بود. دوست داشتم تنها باشم. با دایی حرف بزنم. ملکی اضافی بود. دوست نداشتم باشد و برایم دل بسوزاند. به حالم و روزم فکر کند. من حوصله هیچ کس را نداشتم. دل سوزی هیچ کس را نمی خواستم. کاش برود.

دایی - چه غلطی می کرد دم در؟...هان؟

نگاهم سرد بود. مثل قلبم. مثل تنم.

ملکی - آزاد آروم!

دایی اما حالش زیاد رو به راه نبود.

گوشه لبم کج شد.

-اومده بود بگه اشتباه کرده!

خندید. قهقهه زد. انگار داشت فیلم کمدی می دید. خنده هایش عصبی بود.

انگشت اشاره اش را به سمت نشانه رفت و گفت: به ولای علی قسم. اگر یک بار... فقط یک بار دیگه ببینمش خونس رو می ریزم آسمان! به خداوند خدا قسم. اگر امروز حالت بد نشده بود خودم با دستای خودم می کشتمش! زیر لب زمزمه کردم.

-کاش بی هوش نشده بودم!

خندیدم. پتو را پس زدم. حالم بد بود. ولی می خواستم مثل نادیا تمرین خوب بودن کنم. باید تمرین خوب بودن می کردم. سعید مرده بود. خاک مرده ها هم که سرد است! مگر نه؟

نفس عمیقی می کشم. با شنیدن صدای نفس عمیقم توجه شان به سمتم جلب می شود. می ایستم و دستم را به پیشانی داغم می کشم.

-من میرم اتاقم.

منتظر نمی مانم تا ببینم چه می گویند. به اتاق رفتم.

وسط اتاق گنج ایستادم. چرا آمده بودم توی اتاق؟ برای چه کاری؟... که بخوابم؟... که بشینم و به دیوار زل بزنم؟

آهی می کشم. آهم دلم را می سوزاند. گلویم بغضش خالی نشده. حس بدی دارم امروز. از صبح که چشم باز کرده بودم این حس بد را داشتم. سعید انگار حکم سونامی را داشت! همه چیز را به هم می ریخت.

کش مویم را با عصبانیتی آشنا از موهایم می کشم. پالتویم را. حتی تونیک کوتاهی که پوشیده ام را پرت می کنم روی زمین. دلم می خواهد جیغ بزنم.

به بازویم نگاه می کنم. حس می کنم تمام تنم نجس شده است. حس بدی دارم. اگر ملکی توی خانه نبود. حتما همین طور بدون توجه به دایی می دویدم توی حمام و آن قدر زیر دوش می ایستادم تا پاک شوم. پاک پاک! بعد قرص مسکنی می خوردم تا آن فکر کذایی و سواسی م سراغم نیاید و هی بگویند: حالا واقعا پاک شده ای؟

دست هایم را یک باره، دوباره و چند باره لای موهایم می کشم. شانه شان زده ام. درد می گیرد. حالم خوب نیست.. سعید به من دست زده. دستی که به تن خواهرم خورده.

اشکم سرازیر می شود. یک سوال مثل خوره ت مغز را می خورد. وجودم را می جود.

" یعنی ستاره حتی ذره ای عذاب وجدان ندارد؟ به فکر دست هایی که دست من را گرفته بودند نبود؟ "

آرزو می کنم ساعت زمان داشته باشم. از همانی که توی دوران کودکی ام پسرکی داشت و زمان را متوقف می کرد و به هرجایی که دلش می خواست می رفت.

اگر حالا آن ساعت را داشتم. زمان را متوقف می کردم. می رفتم و حال همشان را می دیدم. کاش دستگاهی داشتم که با آن می توانستم حقیقت درون دلشان را هم بخوانم. اعتمادم از دست رفته بود. به همه چیز شک می کردم. این روز ها حتی به دایی هم شک می کردم. وقتی با یکی از همکار های خانومش حرف می زد. من مدام دنبال خطا بودم. یک قدم اشتباه. به همه نگاه می کردم. به ملکی هم نگاه می کردم. به من بد نگاه نکند. به کسی بد نگاه نکند. می خواستم تمام بد ها را از زندگی ام حذف کنم.

نفس عمیق دیگری می کشم. ریه هایم خنک می شود. سینه ام کمی درد می گیرد. حس سرفه دارم. با آزاد شدنش راحت می شوم. به پنجره بلندی که حریر سفید و زخمیمی قابش گرفته نگاه می کنم. به خیابان خلوتی که درخت های بی برگ برهنه، خشک شده و ثابت کنارش ایستاده اند. به درخت هایی که برف های سفید با همه سردی می خواهند تنشان را بپوشانند. به مرد دوجرخه سواری که از باریکه باز پرده دارد رد می شود نگاه می کنم. کلاه و شال گردن دارد. کلاهش را تا روی پیشانی اش پایین کشیده و شالگردنش تا روی بینی اش آمده. عینک بزرگی زده. دارد می رود. مسیرش نا معلوم است برایم. مثل مسیر زندگی ام.

خسته می شوم. از ایستادن و زل زدن به خیابان خسته می شوم. تنم دون دون شده از سرما. به سمت کمد می روم. پیراهن گرم بافتم را بر می دارم. دست هایم را بالا می کشم. بی دلیل اول پوشیدن را از دست هایم شروع می کنم. سخت می شود اما برای وقت کشتن خوب است. این درگیری ها باعث می شود هرچند ثانیه ای، اما کمی فکر نکنم. همین فکر نکردن ها حالم بدم را کمی فقط کمی خوب می کند.

صندلی میز کنسولم را بر می دارم. به سمت پنجره ی قدی می روم. پرده را کنار می زنم. شیشه سرد است. سرمایش را دوست دارم. کف دستم را به شیشه می چسبانم. به نرده ها نگاه می کنم. می رسم به زنی که کالسکه سرمه ای رنگی را جلوی حرکت می دهد. به لبخند های گاه و بی گاهش و تکان های دست آزادش که سعی دارد کودک ناشناخته ی توی کالسکه را بخنداند. لبخند زن را دوست دارم. روسری آبی اش حس خوبی را در تنم جاری می کند.

به پیراهن بافت خاکستری ام نگاه می کنم. از ته دل می خواهم مثل رنگش خنثی باشم! وقتی بچه بودم. خمیر بازی هایم را که باهم مخلوط می کردم خاکستری می شد. این خاکستری را دوست داشتم. می شد ترکیبی از تمام رنگ ها.

تقه ای به در اتاق می خورد.

بر می گردم. دایی است. نگاهش غم دارد. شانه هایش صاف است اما من بار سنگینی رویش می بینم. ناراحت است. این را از گوشه های لبش که به سمت پایین کشیده شده است می فهمم. بی حرف در را می بندد. جلویم می نشیند. روی زمین... چهار زانو!

نگاهش می کنم. بی حرف. انگار امروز می خواهد با نگاهش حرف بزند. هنوز نفهمیده من آن قدر خنگم که حرف نگاه ها را نمی خوانم. اگر عاقل بودم که نگاه سعید و ستاره را می فهمیدم. باز سوال توی ذهنم می پیچید. صدای خنده هایی که از راه روی باریک زرشکی به گوشم رسیده. تصویر های کذایی جلوی چشمم ردیف می شوند. عقم می گیرد. حتی فکر کردن به آن لحظه ها هم حالم را بد می کند. دستم فشرده می شود. صدای آرام و زمزمه وارش را می شنوم. می خواهد دلداری ام بدهد. تهدیدی در کار نیست. سیلی هم نیست. دست هایم را گرفته. نگاهم می کند. داییه شکست خورده ی مظلوم تر از خودم دست هایم را گرفته و می خواهد دلداری ام بدهد. این حس خوبی را در تنم جاری می کند. این حس خوب را هم دوست دارم.

- خوبی؟

باز تکرار نگاهم نگرانش می کند. دستم را فشار دیگری می دهد.

-آسمان!

یکی از دست هایم را آزاد می کنم. بلند می شوم. جلوی چشم چهارزانو می نشینم. این طوری می توانم بهتر حرف بزنم.

-بهم دست زد. بازوم رو گرفت!

گیج نشد. درک می کند. گیج می گویم.

-حس می کنم تمام تنم نجس شده!

سرش کج می شود. دلش برای حال بدم می سوزد. این را می دانم.

قطره اشکی از روی گونه ام سر می خورد. داغی اشک روی گونه ام هنوز مانده.

اشکم را پاک می کند.

-قرار بود فراموش کنی. مثل من!

- به من خیانت کرد.

باز از نوع شروع کرده بودم. حرف های روز اول ردیف می شدند. انگار نیازی شدیدی داشتم به یک سیلی و داد.

لب هایم را روی هم فشرد. فهمیده بود خرابم. فهمیده بود حالم بیش از پیش بد است. شده بودم مثل همان شب کنار جاده. همان وقت هایی که هی عق می زدم. حالا هم همان حال را داشتم.

صورتم را میان دست هایم گرفت. مجبورم کرد به چشم هایم نگاه کنم.

- منو ببین. برن به درک. باشه؟...بیخیال باش! انگار که نه انگار. به جهنم که ستاره همچین غلطی کرده. منو ببین. ببین. من دایتم. مگه چند سالمه؟ خیانت کرده که کرده. مگه آدم واست کمه؟...هزار تا از اون بهترهست. هزار تا از اون بالا تر. لیاقت نداشت. اینم به درک. زنده ای. زندگی می کنی. خوشکلی. رشته ت خوب بوده. میتونی بری سر کار. میتونی ازدوج کنی.

با دست ضربه زد به پیشانی ام.

-اون ستاره س که تا آخر عمر روی پیشونی خودش و بچه ش لکه ننگه. اون سعیده که تا آخر عمر دیگه کسی نمی تونه بهش اعتماد کنه. ما خویم. ما عالی. باشه؟...می فهمی چی میگم آسی؟

این آسی گفتن حاله را خوب کرد. حرف هایش کمی حال پریشانم را بهتر کرد. نیاز داشتم به همین محکم حرف زدن ها. چقدر خوب بود که دایی را کنارم داشتم. این عالی بود! ...نبود؟

-نیست! ای بابا!

عصبانی از توی سالن بلند شد و بالای سرم در کابینت را باز کرد. از طبقه ی بالا که حتی با روی نوک پا ایستادن هم نمی توانستم چیزی از تویش بردارم. قوطی لوبیای بیرون کشید و گفت: دنبال شتر نگرد!

خنده ام را خوردم و چشم غره ای نثارش کردم. ملاغه کوچک توی دستم را تهدید وار تکان دادم و گفتم: با من یکی به دو نکن! قدت مثل نردبونه می تونی ببینی. من با این ظرافت و ریزی نمی تونستم ببینم.

خنده اش گرفته بود.

با لحن شوخی گفت: اصلا دختر باید قدش کوتاه باشه براش از تو کابیت قوطی در بیاری!

لبم بیشتر کش آمد. دایی شیطون را دوست داشتم.

-حالا که اینقدر به قد بلند افتخار میکن لطفا یه قوطی دیگه هم بده.

باشه ای گفت و قوطی دیگری هم به دستم داد و از آشپزخانه بیرون رفت. همی به پیاز های نگینی شده ام زدم و با سر انگشت روی گرانیت تیره کابینت ضرب گرفتم آهنگی را زیر لب زمزمه کردم. دایی توی سالن سرش با پیانوی سیاه کنار دیوارش گرم بود.

از قسمت اُپن آشپزخانه نگاهش کردم. می نوشت و می نوشت یک هو عصبانی می شد کاغذش را مچاله می کرد و تَلپ می انداخت روی زمین! برایش مهم نبود که کل خانه را با کاغذ یکی کرده. حتی یک درصد هم به منه وسواسی فکر نمی کرد.

به پیاز هایم زرد چوبه زدم و بی خیال دایی شدم. تن های ماهی را توی پیاز داغ ریختم و هم زدم. عاشق این غذا های کم دردسر و خوشمزه بودم. امشب قرار بود این شام خوشمزه را با هم توی پارک بخوریم. چقدر خوب بود که دایی چهره ای شناخته شده نبود. اسمش را می دانستند اما خودش را ندیده بودند. این یکی را دوست داشتم. خوب بود که مجبور نبود عینک بزرگی بزند و سر به زیر راه برود تا کلی آدم یک هو دورش نریزند و هی اسمش را صدا بزنند. من خوش حال بود که صدایش خوب است و نمی خواند. برای هیچ کس نمی خواند. گاهی برای خودش. گاهی زمزمه وار. صدایش را من هم به زور می شنوم. اما می دانم تن صدای خوبی دارد.

ماهی ها را با پیاز داغ باز هم می زنم. بویش را هم دوست دارم. کنسرو لوبیا را باز کردم و کنار دستم گذاشتم تا تویش بریزم.

شعله گاز را کم کردم. صدای پیانو خانه را پر کرده بود. ملودی آرامش حس آرامش را توی وجودم سرازیر می کرد. مثل حس خالی شدن یک کاسه لاجوردی پر از آب توی دلت! حس این که یک هو راحت بشوی و بگویی "آخیش".

صدای زنگ گوشی تلفن با ملودی آرام در هم آمیخته شد. سریع جواب دادم تا حواس دایی پرت نشود.
-بله!

صدای آشنای مردی از آن سوی خط گوشم را پر کرد.

- آسمان خانوم؟...ماکان هستم. ماکان ملکی!

شناخته بودم: سلام آقای ملکی! بفرمایید!

با آرامشی که در بند بند وجودش موج می زد و من هم حسش می کردم گفت: آزاد خونه س؟

موهایم را پشت گوشم زدم.

-بله! داره روی کار آقای نصیری کار می کنه! صداش کنم؟

- نه! بزار کارش رو انجام بده. می خواستم بیرسم امشب پارک کجا می ریم؟

اخم هایم در هم شد. قرار بود دوتایی برویم. قرار بر وجود غریبه نبود. ملکی غریبه بود؟...نبود؟

برای من که بود! دایی که فکر نکنم.

اسم پارک را گفتم. تشکری کرد و آخر جمله اش اضافه کرد: پس تا شب خانوم!

سرسری تماس را قطع کردم. در جواب سوال دایی که پرسید: کی بود؟، تنها گفتم ملکی! و تمام.

وسایل را غرغر کنان از حضور ملکی توی سبد می چیدم. فلاسک چای، نیم لیوانی، بشقاب، قاشق، چاقو، میوه و غذا! همه چیز برداشته بودم.

سبد را توی سالن گذاشتم و بی حوصله به اتاق رفتم. و لباس پوشیدم و بیرون آمدم. دست به سینه روی مبل نشستم و به دایی که بی خیال نت هایش را نگاه می کرد نگاه کردم.

-تموم نشد؟

سرش را بلند کرد. ابرو هایش بالا رفت و گیج گفت: هان؟

پوفی کردم: قرار بود بریم پارک. شام بخوریم! یادت نیست؟

ضربه ای به پیشانی اش زد: خوب شد گفتی! الان ماکان میاد اونجا من حواسم نبود.

گوشی اش را برداشت و با گفتن جمله ی " الان میام به اتاقش رفت "

لب هایم را غنچه کرده بودم و به در اتاقش نگاه می کردم. امروز حوصله نداشتم. مربی رقصی که دایی برایم گرفته بود روی یخ لیز خورده و پایش شکسته بود. من هم حوصله دوباره منتظر شدن نداشتم. گفتم دیگر مربی رقص نمی خواهم! حالا هر که نداند فکر می کرد طرف می خواسته دوره حرفه ای ببیند!

- اخماشو! بابا یک دیقه که این حرفارو نداره! به جونم خودم نباشه به جون تو به کل فراموش کرده بودم.

به لحن لاتش نیمچه لبخندی زدم و ایستادم. دکمه های بالایی پیراهن مردانه ای که پوشیده بود می بست. به تبسم کم رنگم چشمکی زد و گفت: اخم نکن باشه؟

ابرو هایم را بالا دادم.

با خنده گفت: آخه اینجوری خیلی زشت میشی! آدم جرات نمی کنه نگاهت کنه!

کوسن کنار دستم را به سمتش پرت کردم و گفتم: واقعا که! زشت خودتی و هفت جد آبادت!

خنده ای کرد و گفت: پاشو پاشو که الان تو این زمستونی زیر پاش علف سبز می شه!

یادم به ملکی افتاد. اخمالو گفتم: چرا گفتی بیاد؟... قرار بود دوتایی بریم!

پالتوی مشکی بلندش را پوشید و گفت: ماکان دوست صمیمه منه! درضمن اگر پسر بدی بود عمرا نمی زاشتم رنگتم ببینه! منو که می شانسی!

برای اینکه حرصش را در بیاورم گفتم: آره! یه مارمولکی هستی!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: با همه شوخی با منم شوخی؟!.. خجالت بکش من ده سال ازت بزرگ ترم دختر!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: آقای ده سال بزرگ تر اون سبد رو بردار بیار!

پوفی کشید و با خنده گفت: واسه همینه زن نمی خوام دیگه. صد تا بار رو دوش آدم میزارن. تو که خواهر زاده ای وای به حال زن برسه!

تا رسیدن به ماشین سر به سرم گذاشت. لحظات شادی بود که در دفتر خاطرات ذهنم ثبت شد. این هم یک صفحه سپید دیگرا!

پارک رفتنمان آن هم در زمستان با مزه بود.

کنار چراغ های قارچ مانند زیر انداز انداختیم روی سکوی سیمانی نشستیم. ملکی با خودش پتو آورده بود. دور خودمان انداختیم. سرد بود. می چسبید.

ملکی با خنده گفت: آزاد آخه کی تو این سرما میاد بیرون شام؟ می رفتیم یه رستورانی دیگه!

به دایی نگاه کردم. که جواب داد: خوشیش به همینه! یه هفته دیگه میای میگی وای آزاد یادش بخیر چقدر اون شب خوش گذشت.

ملکی چشمک آرامی زد و گفت: آره! دقیقا همینو میگم!

برایشان چای ریختم و گفتم: از من سرمایی تر نیست! خوش می گذره!

چای دایی را هم دادم. یک هو عطسه کردم.

دایی - من پرستار خوبی نیستم! از الان در جریان باش!

شانه ای بالا انداختم. نیم لیوانی خودم را برداشتم و گفتم: خودم می رم دکتر! فکر می کنی نمی تونم؟

ملکی با تبستم کم رنگی گفت: گیر یه فمنیست افتادیم؟

ابرو هایم را بالا دادم و گفتم: در اینکه حقوق زن ها و مرد ها برابره شکی نیست!

دایی - الان نری سر بحث دیه زن و مرد!!

ملکی - وای خانوم نادری رو یادته؟ همش می گفت اینا دارن به زنا بی رحمی می کنن. این عادلانه نیست!

صدایش را نازک نکرده بود. اما لحن بامزه اش باعث شد لبخند کم رنگی بزنم. هنوز هم حس خوبی نسبت به وجودش در جمع نداشتم.

دایی - آره به خدا! چقدرم که جیغ می زد.

جرعه ای چای م خوردم و گفتم: ولی من مشکلی توش نمی بینم.

دایی - چطور؟

- اینا همش یه نوع تشنجه که اینایی که مثلا طرفدار حقوق بشر هستن انداختن تو ذهن مردم اینجا. زنا هم که همشون نه اما بعضی ها خنگ بازی در میارن و اصل قضیه رو نمی گیرن. مثلا زنی که با یه حادثه از دنیا بره برای شوهرش وجود داشتن یا نداشت اون دیه فرق نمی کنه. اون نان آور خانواده بوده و هنوز هم هست و می تونه بچه هاش رو تعمیم کنه. ولی زنی که شوهرش فوت بشه اون دیه بیشره؛ هرچند نا خوشایند اما پشتوانه ای برای اون و بچه هاشه! این وسط زن ها هستند که سود می برند. منتها مردم الکی سر خودشون رو با این مزخرفات گرم می کنن!

دایی سری تگون داد و رو به ملکی گفت: خدایی تو عمرت دختر به این روشنی دیده بودی؟ به من رفته!

با خنده ای بی صدا جرعه ای از چایم را خوردم و نگاهم را دوختم به عمق درخت های برهنه پارک.

باد سردی وزید. شاخه های درخت ها تکان خوردند. برف ها یخ زده بودند. چای می خوردیم. گرم می شدیم. در مورد حقوق بین زن و مرد حرف می زدیم. در مورد اقتصاد حرف زدیم. البته حرف زدند و من گاهی این میان نظری هم می دادم. این طوری حس اضافه بودن نمی کردم. ملکی مرد آرامی بود. کلامش آرام بود. نگاهش مهربان بود. دایی حق داشت که با او صمیمی باشد. اما من او را هنوز به عنوان یک مرد. مثل دایی قبول نداشتم. هنوز دوست نداشتم ببینمش. تنهای ام را ترجیح می دادم. دوست داشتم حالا اینجا با دایی تنها باشم. با هم حرف بزنیم. در مورد اینکه دیگر چه کسانی را باید به درک واصل کنیم.

شام را خوردیم. در سکوت. آرام آرام. بخاری که از ماهی و لوبیا بلند می شد زیبا بود. پیچ می خورد و پیچ می خورد و یک آن می دیدی نا پدید شده. انگار نه انگار که بوده.

سرم را بیشتری روی بالش گرم کشیدم. نرمی و لطافت پارچه رو بالشی حس خوبی را به پوست صورتم تزریق می کرد.

چراغ سالن خاموش شد. دایی بالاخره رفت که بخوابد.

چشم هایم را بستم. خوابم نمی آمد. این شب ها عجیب کابوس می بینم. کابوس هایی که تنم را می لرزاند.

تنها بودن نعمتی بود که فقط شامل حال من شد.

اما نکته جالبش این است که نمی شود با کسی تقسیمش کرد...

ولی من نفهمیدم با وجود این همه ناشکری...

خدا چرا ازم دریغش نمی کند...

نمی دانم شاید بازم حکمتی است!

فصل سوم

دست هایم را پشت سرم در هم گره کردم و گفتم: خودت چی فکر می کنی؟

دستی به چانه اش کشید و گفت: قبول نشدی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: با سابقه کار و آماری که ازم دید چشم هاش پروژکتوری شد و گفت: خانوم نجم کار شما خیلی خوبه! امیدوارم بتونیم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

خنده ای کرد و صندلی را نشان داد و گفت: بشین! پس بالاخره از خونه نشینی راحت شدی!

روی صندلی نشستیم و گفتم: خونه نشیتی خوبه! از این استودیو به زور اومدن ها راحت شدم!

- دختر خواهر منو باش. دیوانه بقیه له له میزنن بیان با ما سه ثانیه وقت بگذرونن. بهترین خواننده ها میان اینجا! ماکانم که یکی از شاعرهای خوبمونه با هر کسی نمی پره که دیدیش. منم که دیگه گفتن نداره. خیلی خودت رو بالا گرفتی ها!

پا روی پا انداختم و گفتم: اتفاقا من پایینم.

- نگو.

- جون تو! میگن رو دریا کف میشنه اما تو عمقش مرواریده. من دقیقا همون مرواریده هستم.

- سلام.

سر من و دایی با هم به سمت در چرخید. ملکی توی قاب در ایستاده بود و به من و دایی نگاه می کرد. جواب سلامش را آرام دادم. با دایی دست داد و روی یکی از صندلی ها نشست و کاغذی را جلوی دایی گذاشت و گفت: نظرت چیه؟

رو کرد به من: چه خبر آسمان خانوم؟

چتری رها شده ام را زیر شالم فرستادم و گفتم: سلامتی!

دایی هومی کرد که باعث شد نگاهش به سمت دایی بچرخد. دوست داشتم بروم. حوصله ملکی را نداشتم.

دستی به مانتوی سبز رنگی که پوشیده بودم کشیدم و گفتم: من دیگه میرم!

دایی - کجا؟

ملکی - من زود میرم!

- نه! شما راحت باشید! من میرم یکم قدم میزنم دور و اطراف و یکم خرید هم می کنم. کاری با من نداری دایی؟

دایی - نه! با ماشین من برو...

موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم: خودت چی؟

ملکی - من آزاد رو می رسونم خونه! زمستونه هوا هم برفی! با ماشین برید بهتره!

گوشه لبم را جوییدم و گفتم: آخه شبنم ماشین میاره!

دایی - اوکی پس با تاکسی برو. به متین بگو برات ماشین بگیره.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی کوتاهی بیرون آمدم.

با بیرون آمدنم چنان فشرده شدم که انگار تمام اکسیژن موجود در هوا از بین رفت و هوایی برای تنفس نیست.

صدای جیغ جیغ شبنم گوشم را آزار می داد چرا که دهانش درست روی گوشم بود. کمی که دلتنگی چند هفته ای اش بر طرف شد ولم کرد و گفت: سلام.

لبم را زیر دندان کشیدم و لبخند زدم.

-علیک سلام. خیلی وقته منتظری؟

چتری روشنش را زیر شالش فرو برد و گفت: نه بابا! خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: بد نیستم!

دست هایش را با هم مالید و گفت: بریم خرید عید!

چند قدم عقب رفت و گفت: چه پالتوی خوشکلی!

دستی به پالتوی ساده مشکی تنم کشیدم.

- قابل نداره.

شبنم - نه مرسی!

به فروشگاه‌های آن سمت خیابان اشاره کرد و گفت: اون جا فروشگاه امیر علیه! بریم اونجا خرید!

دستم را کشید. حرکت نکردم. قوه کنجکاوی ام به کار افتاده بود.

-یادم نمیاد امیر علی داشته بوده باشید! کی هست؟

نیشخند عریضی زد و گفت: آشنا میشی! تو بیا!

این تو بیایش مشکوک بود.

دنبالش کشیده شدم آن سمت خیابان. قدم هایش شتابزده اما در قالب آداب های خاص خودش بود. به قول خودش با پرستیژ!

وارد فروشگاه که شدیم. حجم هوای گرم حس خوبی را در تک تک سلول های سرد شده ی تنم جاری کرد. شبنم یک راست به سمت پیشخوانی که پسر جوانی پشتش ایستاده بود رفت و گفت: سلام! امیر علی هست؟

پسر که انگار احترام خاصی برای این امیر علی خان قائل بود گفت: بله آقای شمس هستن.

شبنم که انگار به زور داشت ذوقش را کور می کرد گفت: پس بهش خبر بدید که شبنم و دوستش تو فروشگاه هستن.

پسر چشمی گفت و شب‌نم باز دستم را کشید و من نتوانستم این امیر علی را شناسایی کنم.

به سمت غرفه لباس‌ها کشیده شدم. فروشگاه بزرگی بود. یک طرف کیف یه طرف کفش و یک طرف مانتو و پالتو و حتی لباس‌های مجلسی.

ذوق شب‌نم برایم جالب بود. با یک لب‌خند خاص بین لباس‌هایی که از یک برند معروف ایرانی بود می‌گشت و در موردشان توضیح می‌داد. در مورد رنگ و طیف لباس‌ها می‌گفت. در مورد اینکه مدل‌های برش دار روی تن شیک تر می‌ایستد.

—سلام!

نگاه شب‌نم بالا کشید شد. دست‌های سفید و ظریفش بین انبوه مانتو‌ها ثابت شده بود. دویدن خون به گونه‌هایش برایم جالب بود.

برگشتم. مردی با قدی تقریباً بلند پشت سرم ایستاده بود. موهای سرش زیادی کوتاه شده بودند. چهره‌ای تقریباً گیرا و جذاب داشت.

شب‌نم زود تر از من سلام کرد من هم سلام آرامی کردم.

دست شب‌نم که توی دست مرد قرار گرفت حسی بدی در تک‌تک اعضای تنم پیچید.

اخم‌هایم در هم شد. صورتم مثل گره‌ای کور در هم پیچیده شد.

شب‌نم اما متوجه تغییر حالت صورتم نبود. با ذوقی آشکار و تعریف‌نشده‌ای گفت: معرفی می‌کنم. نامزد امیر علی شمس!

یک چیزی توی دلم تکان خورد. اسم نامزد را دوست نداشتم.

لب‌هایم را کمی روی هم فشار دادم و گفتم: نگفته بودی!

خنده نازی کرد. بازوی امیر علی که حالا می‌دانستم نامزدش است را فشاری داد و گفت: می‌خواستم سوپرایز بشی!

با ذوق گفت: امیر اینم دوستم آسمانه که در موردش باهات صحبت کرده بودم.

امیر علی با آرامش و اخم کم رنگی گفت: خوشبختم.

دستش را دراز نکرد و من از این بابت چقدر ممنونش بودم.

شب‌نم تمام مدت مشغول حرف زدن با امیر علی بود و بین لباس‌ها چرخ می‌زد من اما مانتو‌ها را نگاه می‌کردم. برایم مهم نبود رنگ سال چیست. من امسال دوست داشتم سیاه بپوشم.

مانتو های انتخابی ام را روی به دست پسر پشت پیشخوان دادم و مبلغی را که گفت پرداختم.

- خریدی؟

این را شبنم با تعجب گفته بود.

برگشتم دست هایش را چهار مانتو با رنگ های مختلف به همراه کفش پر کرده بود. حتی دست های امیر علی هم پر بود.

- بله!

امیر علی - کار خوبی نکردید! من دوست داشتم مهمان ما باشید!

به صورتش نگاه نمی کردم. دوست نداشتم.

- نه ممنون! لازم نبود.

لب هایم را تر کردم و گفتم: من خرید دیگه ای ندارم! تو میخوای بمونی؟

چشم هایش را مظلوم کرد و گفت: می تونی تنهایی بری؟

لبخند کم رنگی زدم.

-البته!

خداحافظی ام زیاد طول نکشید. موقع خداحافظی هم شبنم از بس عذر خواهی کرد که تنهاییم گذاشته است به خداحافظی نرسیدم انگار.

دست هایم را که سه پاکت پر کرده بود را نگاه کردم. وقت ناهار بود و من عجیب میلی به غذا خوردن نداشتم.

به ویتترین ها نگاه می کردم. به اطراف. به افرادی که با ذوق خرید می کردند. چرا من ذوق نداشتم؟

سال پیش این موقع با چنان ذوقی به ایران آمده بودم که...

آهی کشیدم. گذشته بود. پارسال، پارسال بود. امسال هم امسال!

نمی دانم تلخی وجودم از تنهایی ام بود یا بخاطر اینکه...نکند بخاطر فردا شب است؟...فردا شب خواهرم را عروس می کنند!

نفس عمیقی کشیدم. حالم بد نبود اما خوب هم نبودم.

بند بسته لباس ها را توی مشتم فشار دادم. قرار بود امسال این موقع عروسی من باشد اما...

چشم هایم را هم روی هم فشردم. نباید فکر می کردم. نباید! نباید فکر می کردم. به ستاره و سعید نباید فکر می کردم. حتی نباید به آن بچه ای که ستاره داشت هم فکر می کردم. باید به خودم فکر می کردم. با خودم تکرار کردم: من خوبم! من خوبم! من زیبا هستم! من زیبا هستم!

آخرش تلخ گفتم: این منه لعنتی زیبا هستم! دوست داشتنی هستم!

قلبم تیر کشید. مغزم تیر کشید. چهار سال رویا ساختن. چهار سال به چیدمان خانه فکر کردن. عید سال پیش خانه ام را چیدم. با سعید چیدیم. ظرف ماستی که روی فرش ریخت. سعیدی که با خنده گفت: نگران نباش میدم قالی شویی!

دنبالش دویدم. با مجله توی سرش کوبیدم. دعوایش کردم. فرش جهیزیه ام را ماستی کرده بود. هنوز یک روز هم در این خانه زندگی نکرده بودم که او...

آه از نهادم بلند شد. لرزیدم. حس بدی داشتم. خیلی بد. این خاطرات لعنتی ترا ز خودم ولم نمی کردند. شب ها کابوس و روز ها فیلم سینمایی می شدند.

به سمت خیابان رفتم. نم نم باران شروع شده بود.

به آسمان نگاه کردم. به ابر های تیره و سرخ. نگاهم را دوختم به سنگ فرش ها. برف ها کمی آب شده بودند.

به خیابان نگاه کردم. به ترافیکی که سر گرفته بود. با این همه ماشین بازهم ماشینی پیدا نمی شد که به خانه برساندم. می شد قسمتی از راه را پیاده رفت. توی کافه ای نشست. یک قهوه با کیک خورد و فکر کرد.

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم. آن لحظه خودم را توی کافه تصور کردم. می توانست دلپذیر باشد. عطر قهوه را برای خودم تجسم کردم. بوی قهوه های نادیا زیر بینی ام پیچید. یک هو عجیب دلم هوای قهوه کرد.

به سمت اولین مغازه رفتم و سرم را بردم داخل.

-عذر میخوام آقا!

مرد توی مغازه با خوش رویی گفت: بفرمایید.

- اینجا کافه هست؟

کمی فکر کرد و گفت: بله! کافه ی گل بیتا یه دویست متر جلو تره!

تشکر آرامی کردم و راهم را از سر گرفتم. گفت دویست متر. چقدر باید می رفتم؟ خوب دویست متر دیگه!

نفس عمیقی کشیدم. به پسر بچه ای که با گریه دستش مادرش را می کشید نگاه کردم. به مادر عصبی اش که مدام می گفت: باشه برات می خرم!

پسر که باور نمی کرد. چرا بچه های ما به حرف والدینشان اعتماد نداشتند؟

یادم به داستان کوتاهی که خوانده بودم افتاد. کی سفر کرده بود را نمی دانم. اما اصل داستان را به یاد دارم.

می گفت به خارج از کشور سفر کرده بودم. در قطار پسر بچه ای بود که به شدت شیطننت می کرد و آسایشم را گرفته بود. او را کنار خودم نشاندم و گفتم اگر ساکت باشد و تا پایان سفر پسر خوبی باشد برایش شکلات می خرم. وقتی سفرمان تمام شد خیلی عادی راهم را گرفتم و رفتم که دیدم اسمم را از بلندگو صدا می زنند. وقتی رسیدم در کمال تعجب به دست هایم دستبند زدند و گفتند شما به جرم دروغ گفتن دستگیر شده اید. برایم عجیب بود. فقط بخاطر دروغ؟ وقتی مرا بازداشت کردند مجریمن زیادی آنجا بودند. دزد و غیره! همه با تعجب مرا نگاه می کردند و می گفتند: تو دروغ گفته ای؟

آن لحظه نمی فهمیدم جریان چیست. برایم عجیب بود. به هر حال جریمه را پرداختم و شکلات هم خریدم. تا کمی بعدش هم برایم عجیب بود. حالا مهر توی پاسپورتم هم برایم عجیب بود. بعد ها فهمیدم که آن ها نگران این بودند که بچه هایشان اعتمادشان را نسبت به بزرگ تر هایشان از دست بدهند. حالا این پسر بچه هم به مادرش اعتماد نداشت و این واقعا جای تاسف داشت! ما ایرانی ها هیچ وقت نکات مثبت را از خارجی ها یاد نمی گیریم! این مشکل بزرگ ماست.

لیوان آبی را که دایی جلویم گذاشته بود را سر کشیدم و با ذوقی کودکانه گفتم: شرکت خوبیه! کار کردن توش رو دوست دارم.

- تو همین روز اول اینو فهمیدی؟

- اره تو همین روز اول فهمیدم. من یک سال و خورده ای تجربه کاری دارم. تو این موارد گیرایم عالیه!

ابرویی بالا انداخت و گفت: که این طور!

- بله دیگه!

- امشب خونه یکی از دوستانم مهمونیه!

- خوب!

- خوب نداره! ساعت هفت میریم اونجا. فیلمش تموم شده. از خوشی زیاد مهمونی گرفتم. یه مدت دیگه اکراین میشه. من هم آهنگ سازش بودم. دیگه ما هم دعوتیم.

– ما؟

به سینه خودش و من اشاره کرد: ما!

– من که حوصله ندارم.

– غرغر نداریم. الان ساعت پنجه. یک ساعت بخواب بعد برو دوش بگیر آماده شو. آرایش که نیاز نداری. اصلا نمی خواد چیزی بزنی همینجوری ساده میریم تازه خیلی هم شیکه!

به لحن مسخره اش نخندیدم. سرد نگاهش کردم. از آن مدل نگاه هایی که طرف خنده اش را قورت می دهد.

– من میرم می خوابم. ولی دلم نمی خواد بیام.

– بیخود. ساعت شش بیدارت می کنم.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم. وقتی سرم به بالش رسید به این فکر کردم که چه دلیلی بهتر از این برای دور کردن حواسم از مراسم عروسی امشب.

زیر لب زمزمه کردم: عروسی ستاره. ستاره و سعید...سعید و ستاره!

حس بدی نداشتم. یعنی از بس این حس را تجربه کرده بودم در این مدت دیگر حسی نداشتم.

موهایم را همان طور که خوابیده بودم باز کردم و کش مویم را روی زمین انداختم. دایی حال مرا می فهمید. دردم را. حسم را! همه چیز را می فهمید. من هم درکش می کردم. حالا می فهمم چرا آن زمان خانه را با خاک یک سان کرده بود. یک لیوان سالم نمانده بود. اگر جلویش را نمی گرفتم. همه چیز را آتش می زد.

چشم هایم را روی هم فشار دادم. امروز سعید جلوی در خانه ایستاده بود. اثری از مستی که دایی به گونه اش زده بود، نبود. صاف ایستاده بود. تکیه زده بود درخت کاج و به من نگاه می کرد. چیز هایی زیر لب می گفت که نمی فهمیدمشان. ترسیدم. دویدم و وارد خانه شدم. کمی بعد صدایش را پشت در شنیدم.

– منو بخش آسمان! بخش!

او هرگز نمی فهمد که من نمی توانم بخشمش. به در تکیه دادم. قطره اشکی از روی گونه ام چکید. چهار سال مهر داشتم. حالا تبر گرفته بودم دستم و داشتم ریشه اش را قطع می کردم. باید می خشکید. کاش می شد یک لیوان نفت خورد و ریشه محبت را کشت.

می گوید محبت یا به عشق تبدیل می شود یا به نفرت. پس تکلیف محبت من که مرده بود چه می شود؟ کدام طرفی ام؟

سعید حرف زد. گفت ببخشم. من نمی توانستم ببخشم. نمی توانستم آن صحنه ها را فراموش کنم. آن وقت که روی تخت من...

زیر لب زمزمه کردم: روی تخت من؟

بلند پرسیدم: اون موقع که روی تخت من با خواهرم بودی هم به فکر این بخشش بودی؟

بغض کرده بود: نه! ولی عذاب وجدان داشتم!

آن لحظه خنده ام گرفت. او که خودش را ندیده بود. اگر دیده بود می فهمید دروغی بزرگ تر از این وجود ندارد. من دیده بودم. دیده بودم. با همین چشم های خودم.

چشم هایم را بستم. کاش عملی بود که در آن می شد آن قسمت از مغز را که خاطرات گذشته را ضبط می کند را جراحی کرد و بیرون انداخت. فقط آن قسمتی را بگذارد که من هستم و دایی و نادیا! حتی شبنم هم نباشد. خودم و دایی و نادیا عزیزم.

چشم هایم را می بندم. چفت چفتش می کنم. تصویر صورت نادیا را تجسم می کنم. با همان لبخند همیشه اش. با چال لب یک طرفه اش. با چشم های درشت و تیره اش. تجسمش می کنم با آن پیراهن گشادی که یکی از شانه هایش را بیرون انداخته. موهایش را زده. می خندد. شادی می کند. رژ لب قرمزی را بار ها روی لبش کشیده. جوری که قرمزی اش زیادی توی چشم است. روی کاناپه شکلاتی اتاقمان نشسته. زانو هایش را بغل کرده و به من نگاه می کند. لب هایش را غنچه می کند و چشمکی می زند و می گوید: معرفی می کنم. بانوی شایسته امسال. و خودش قاه قاه می خندد. صدای خنده هایش شیرین است. دلچسب است. مهربانی هایش صادقانه است.

سرم را کج می کنم. نادیا کمی کج می شود. زمزمه می کند: دلم برات تنگ میشه آسمان!

چانه ام می لرزد. زیر لب تند تند صلوات می فرستم. کم کم آرام می گیرم. قلبم آرام می گیرم. وجودم آرام می گیرد. نوازش دست های نادیا را حس می کنم. پر از حس خوب است. پر از مهربانی. من با این مهربانی ها زنده ام. با دختر غریبه ای که چهار سال هم دم من بود.

قطره اشکی از غم مرگش از گوشه چشمم سرازیر می شود. آرامگاهش را تجسم می کنم. مثل یک مکعب است. سنگ مرمری که رویش شبیه باغچه است. برادرش آنجا کلی گل اطلسی کاشته است. نادیا گل اطلسی دوست داشت. من هم دوست داشتم. اطلسی و ارکیده!

در ذهنم مشتی از خاک نرم آرامگاهش را توی مشتم می گیرم. اسمش را که مثل قابی بالای آرامگاهش گذاشته شده را نگاه می کنم. دلم برایش تنگ شده است.

چشم هایم باز می شود. دایی بالای سرم نشسته. نگاهش مهربان است.

- دیر میشه دایی! پاشو یه دوش بگیر. خوب نیست دیر برسم!

باشه ای می گویم. بلند می شوم. حوله ی تن پوشی که دایی داده را بر می دارم. از آن هایی است که داده دوخته اند سایز خودش. برایم بزرگ است. بزرگ بودنش را دوست دارم.

میروم حمام. آب گرم را باز می کنم. زیر دوش می ایستم. حرکت آب را تماشا می کنم. با همه این تماشا کردن ها حمام را ربع ساعته تمام می کنم. موهایم را تند تند خشک می کنم. شانه می زنم. چمدان لباس هایم را باز می کنم. لباس ساده ای که دارم را بر میدارم. یک پیراهن کوتاه فیروزه ای تا روی زانو که آستین های بلندی دارد. جوراب شلواری زخیمم را می پوشم. موهایم را سشوار می کشم و دم اسبی می بندم و می بافم. بت کش مویم می بندم. مرتوب کننده می زنم. آرایش کمی می کنم. لباسم را می پوشم. شال فیروزه ای ام را روی سرم می اندازم. تقه ای به در می خوردم.

-میشه پیام تو؟

- بیا!

وارد می شود. این پا آن پا می کند.

- ببین آسمان. ما امشب مهمونی دعوت نیستیم!

اخم نمی کنم. دلیل دروغش را می خواهم.

- امشب میریم عروسی ستاره!

لب هایم از هم فاصله می گیرد. اخم می کنم.

-من..

حرفم را نیمه می کند: باید بیای آسمان.

نگاهم می کند: بخاطر من. نشون بده برات اهمیت ندارن!

لب برق لب زده ام را زیر دندان می کشم.

-پنج دقیقه فرصت میدی؟

گیج نگاهم می کند. از قبولی یک باره ام جا می خورد. متعجب می شود.

باشه ای می گوید و بیرون می رود. تند تند لباسم را در می آورم. چمدانم را بیرون می ریزم. پیراهن حریر براق عسلی رنگ ست چشم هایم را بر می دارم. برای مراسم حنابندانم خریده بودم. طرح یکی از طراح های معروف ترکیه است!

می پوشم. موهایم را باز می کنم. حالت قشنگی دارد. آرایشم را با یک رژ لب نارنجی ترکیبی و خط چشم پر رنگ می کنم. شال جنس لباسم را بر می دارم. کفش ها مشکی ام را می پوشم و پالتویم را هم روی لباسم می پوشم. عطر می زنم و از اتاق بیرون می روم.

-من آماده م.

دایی متعجب می شود. تا به حال آرایشی تا این حد روی صورت من ندیده است. همین رژ لب و خط چشم را می گویم. به پوست سفید رنگ پریدهام که نمی شود کرم پورد زد.

باشه اش پر از ابهام است. سوار ماشین می شویم. هر چه به محل عروسی نزدیک تر می شویم. من پشیمان تر می شوم. از خودم حرصم می گیرد که این قدر زود قبول کرده ام. چه را می خواهم ثابت کنم؟

یک چیزی توی مغزم زنگ می زند. من امشب عروسی را به دهن ستاره زهر خواهم کرد.

کلمه زهر توی زهم تکرار و تکرار و تکرار می شود. اینقدر تکرار می شود لبخندی به بدجنسیه شیطان روی لبم جا خوش می کند. من کینه به دل گرفته ام. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد کینه ای باشم. به خودم خندیدم. از شتر هم کینه ای ترم!

حالا برای رفتن به عروسی هدف دارم. چیزی که انگیزه ای عجیب در وجودم می ریزد. بعد از دایی با کمی مکث از ماشین پیاده می شوم. هوا سرد است. خودم را جمع می کنم. دایی با آن کت و شلوار اباهت با مزه ای دارد. بوی افترشیو می دهد و عطر سرد.

بازویم را می گیرد. دامن بلند لباسم را کمی بالا می کشم. امشب سعید و ستاره به غلط کردن می افتند. من می دانم!

لبخند از لبم نمی رود. صدای آهنگ بلندی می آید. بی حس شده ام. نمی دانم چرا. انگار نفرتی که در قلبم جوانه زده است راه تمام حس ها را بسته است.

وارد تالار می شویم. مامان و بابا که دم در ایستاده اند با تعجب نگاهم می کنند. چقدر خوب است که فقط یک دایی دارم و یک عمه که در ایرانند. خاله دیگرم و عمو دیگرم ایران نیستند. با هم ازدوا کرده اند و رفته اند خارج دو سه سالی یک بار می آیند و سر می زنند.

بی خیال فکر کردن به خانواده می شوم. جلوی فامیل نمی شود سرد بود. می دانم که مامان گفته آسمان نمی آید. بغلش می کنم و سریع جدا می شوم. بابا حیرت زده است. از دیدنم تعجب کرده. لبخندم را نمی شناسد. خودم را هم نمی شناسد. بعد می فهمید این دخترش است. دختری که زیاد ...

پشت نزدیک ترین میز به جایگاه ستاره و سعید می نشینم. پالتویم را با کمک دایی در می آورم. شالم را هم در می آورم. موهایم را با دست تکان می دهم و منتظر می نشینم. در همین چند دقیقه برنامه ای چیده ام که...

عمیق لبخند می زنم. با خونسردی تمام پرتقالی از ظرف روی میز بر می دارم و به دایی که از خونسردی ام جا خورده نگاه می کنم.

- چیزی شده؟

- میخوای چیکار کنی آسی؟

گوشه لبم کج می شود.

-افکار خوبی ندارم.

-آس..

-هیس دایی... بزار دلم خنک شه! بزار...

درکم می کند.

- فقط جنجال به پا نکن آسمان! باشه دایی؟

وقتی می گوید دایی، بامزه می شود. ضربه ای به شانه اش می زنم.

-نگران نباش! کار خاصی نمی کنم.

صدای هلهله بلند می شود. گردن می شکم تا عروس و داماد افسانه ای را ببینم. دورشان را انبوی از مهمان ها گرفته. عروسی زیاد شلوغی نیست. خوشبختانه یا بدبختانه خانواده ی سعید من را ندیده بودند.

دایی نگاهم می کند. نگرانی در چشم هایش بی داد می کند. من خودم امشب بیش از بیش نگران خودم هستم.

قد و قامت ستاره و سعید دست در دست هم که از میان جمعیت پدیدار می شود. یک چیزی توی دلم می افتد.

حس خالی بودن می کنم. خلاء ای میان قفسه سینه ام به وجود آمده انگار قلبم از آن بالا بالا ها سقوط کرده.

ناخواسته بازوی دایی را چنگ می زنم. اشتباه کردم. نباید می آمدم. نباید قبول می کردم. نباید تا دایی گفت باید

نشان دهی برایت اهمیت ندارد بیایی. دایی می دانست حرف هایش را قبول دارم. می دانست بگویند، نه نمی گویم.

به او اعتماد داشتم ولی به خودم نه...

سرش را کنار گوشم خم کرد.

- اگه می خوای همین الان میریم. بریم آسی؟

می گفت آسی تا بد بودنم را، مات بودن و خالی بودنم را به رویم نیاورد. چقدر ممنونش بودم. هم ممنون او و هم

ممنون آرایشی که امشب با همه کم بودنش زیبا تر از عروسم کرده بود. عروس عروس عروس... از این اسم خوشم

نمی آید. دوست دارم رویا های کودکی ام را. افکار چهار ساله ام با آن لباس نباتی دنباله دار را آتش بزنم. خط بزنم و بگویم: عروسی در کار نیست!

سعید سرش زیر است. گاهی سر بلند می کند. لبخند می زند. ستاره را اما از زیر کلاه شئل نمی بینم. نگاهم می کشد سمت شکمش. همان پوست صافی که دارد بچه ی حاصل از خیانتش را حمل می کند.

چشم هایم را می بندم. می نشینند. شنلش را در می آورد. زن ها و دختر ها دورش ریخته اند. بعضی ها قربان صدقه اش می روند. بعضی ها پیچ کنان می گویند که گویند که خواهر بزرگ ترش خوشکل تر است. بعضی ها پیچ کنان می گویند خواهره واسه سعید زیاده. همین کوچیکه بهتره.

بعضی با خنده می گویند: مرد ها زیاده خواهند. شاید سعید از اول اونو خواسته اینا کوچیکه رو دادن بهش. یکی دیگر می گفت: نه بابا خواهره که اصلا ایران نبوده...

خسته می شوم. از افکار مردم. مامان از دور نگاهم می کند. امشب همه نگرانی هایشان برای من است. همه نگرانند که کاسه صبرم لبریز شود و یک هو...یک هو چه؟..این عروسی را ول کنم بروم؟..آخرش یک جمله مزخرف تر از این عروسی به دمم می بندند و می گویند: از ذوق عروسی خواهرشه!

ولی نیست. به خدا نیست! من همین حالا هم حس گریه دارم. حس مردن. این تالار را با دو هفته گشتن پیدا کرده بودیم. من عاشق هالوژن های رنگی اش شده بودم. سعید بزرگی سالن را دوست داشت..

با خودم تو دلم هی تکرار می کنم: سعید تمام شد، سعید تمام شد و سعید تمام شد!

هی دست دایی را فشار می دهم. فشاری که دارم تحمل می کنم امشب کمرم را نشکند خیلی است. خدایا، یک خواهش دارم. فرشته آمینت را بفرست تا من آرزویی کنم.

چشم هایم را می بندم: کاش زمان برگردد به سال ها پیش. بدون سعید. من و ستاره با هم! ما با هم. خانواده ی شادی که پراکنده نشده بودند. من می خواهم برسم به آن روز ها. وقتی سعید آمد یک نه بزرگ توی بغلش بگذارم و بگویم: دست گلت را بردار و برو و هرگز برنگرد.

فرشته آمین. آمینم را بگو دیگه!

آمین نمی گوید. من هنوز هم توی این عروسی نشسته ام. با فاصله ای کم از ستاره و سعید. ستاره لبخند دارد. چشم هایش هم لبخند دارد. انگار عذاب نیست.

دلم می گیرد. مگر یک آدم تا چه حد می تواند نفرت انگیز باشد؟

دلم بدتر می گیرد: خواهر من اصلا آدم نیست. شیطان مجسمه! خود شیطان!

دلم می خواهد افکارم را پس بزنم. صدای شادی بقیه می آید. مدادم می آیند و می گویند: عروسی خواهرته ها!

به دایی نگاه می کنم. کاری که می خواهم بکنم زیاد باب میلش نیست اما کاری به کارم ندارد. می خواهد امشب هر طور شده دل خودم را خنک کنم. امشب می خواهم بی خیال نجسی تن سعید شوم. حتی بی خیال بچه ی توی شکم ستاره و نجسی خود ستاره. نجاستی که هرگز از تنش پاک نخواهد شد. حتی می خواهم خودم را که هرگز ستاره را حلال نمی کند را هم فراموش کنم. بلند شوم بروم میان انبوه مه وسط و رقص نور برای خودم شاد باشم تا ستاره... تا ستاره از اعماق وجود بسوزد. بد هم بسوزد.

نگاه ستاره خالی نیست. حس بد را در بند بند وجودش می بینم. سعید مات است. نگاه ستاره بین من و سعید در رفت آمد است. برایم مهم نیست. می خندم. گاهی در شوخی ها همراه بقیه می شوم. دست سعید را می گیرم. می کشم وسط و بلند می گویم: داماد با خواهر زنت نمی رقصی؟

خواهر زن را غلیظ و معنی دار می گویم. چیزی توی نگاهش شکسته. نگاهش روی لباسم است. چقدر با ذوق عکسم را برایش فرستادم و گفتم: این رو برای شب حنابدونمون خریدم!

چقدر می گذرد را خوب می دانم. یعنی می دانم که دقیقه ها به شدت کش آمدند. دیر گذشت و خسته شدم. بغض دیگر مجال نفس کشیدن نمی داد. عروسی خواهرم بود. خواهرم؟

وقتی ستاره و سعید را بین جمعیت تنها گذاشتم. با شانه هایی که به شدت سعی در راست بودنشان داشتم به سمت دایی رفتم. بلند شد. نگرانم بود و این را به خوبی درک می کردم. لب زدم: پالتوم!

پالتویم را برداشت. حال بدی داشتم. خیلی بد. کاش زود تر برویم!

نمی خواهم گریه کنم. نمی خواهم جمعیت فکر کنن بخاطر ستاره گریه می کنم. می ترسم بگویند بخاطر ستاره هست و من داد بزنم: ستاره؟... من خواهری ندارم! من برای یک...

در ذهن دهنم را می بندم. با خودم زمزمه می کنم: ستاره نه! ستاره نه! ستاره نه...

بی شک امشب دیوانه شده ام. حرف هایم را نصفه نیمه ول می کنم. بی خیال همه می شوم. نفس عمیق می کشم. سعی می کنم خودم را آرام کنم. ولی مگر می شود؟

دایی بازویم را گرفته. هرکسی می پرسد کجا می روید تند جواب می دهد: سرمایه! مریض شده.

به هیچ کس نگاه نمی کنم. دلم شومینه دایی را می خواهد. مثل همان شب.

به خانه که می رسیم. یک راست به سمت شومینه می روم. تمام طول راه را دایی سکوت کرد. گذاشت حرف هایم را در ذهنم مرتب کنم و او مثل هر باری که قلبم سنگین می شد، گوش دهد و آرامم کند. حرف هایم را بشنود. دلداری م دهد.

پالتویم را روی زمین پرت کردم. شالم را هم. موهایم دورم بود. آزارم می داد. اگر بگویم دست هایم قدرت جمع کردن پیچ تابش را ندارد خودم هم باورم نمی شد اما حقیقت دارد.

با همان لباس حریری که موقع خریدنش نادیا با اشک گفت شبیه پری شده ای روی زمین می نشینم. به تا خوردگی هایش نگاه می کنم. به جای جایش!

به آتش نگاه می کنم. به شعله هایی که زبانه می کشند. بالا و پایین می شوند.

سرم را کج می کنم. خودم را میان آتش می بینم. با همین لباس. میان آتش می رقصم. امشب همین کار را کردم مگر نه؟

عروسی ستاره حکم جهنم را داشت. من امشب چه کرده بودم؟

امشب گناه کردم. خودم را زیبا کردم. کلی مرد غریبه آنجا بود. من جلوی همه ی آن ها رقصیدم. رقصیدم. گناه کمی نیست!

اشک از روی گونه ام نمی چکد. حالم خراب است. خیلی! چرا دایی نمی آید؟

بوی گل بابونه می آید. عمیق نفس می کشم. توهم است؟...نمی دانم!

گفتم که امشب دیوانه شده ام و بس!

زانو هایم را جمع می کنم. صدای صحبت های دایی می آید. کلافه است. از جملاتی که بعضی واژه هایش را جا می اندازد تا خلاصه تر حرف بزند می فهمم.

سرم را روی زانو هایم می گذارم. باز اشک نمی چکد. کاش می توانستم گریه کنم.

سکسکه هایم اعصابم را به هم می ریزد. از فشار قورت دادن بغض هایم موقع رقصیدن است. من چقدر برای رقصیدن در عروسی ام برنامه ریخته بودم. چقدر...

صدای حرصی ذهنم را می شنوم. سرم داد می زند: این مغزت را از کار بنداز آسی...بی خیال شو.

بوی عطر گل های بابونه نزدیک تر می شود. لیوانی پر از محتوا ای که بوی بابونه می دهد جلویم گرفته می شود. دایی آرام زمزمه می کند: آرومت می کنه!

بی حرف می گیرم. به بخار هایش نگاه می کنم. رو به رویم می نشیند. خودش هم یکی دارد. کنارش می گذاردش و نزدیک تر می نشیند. مجبورم می کند چهار زانو بشینم. زانو هایمان به هم می چسبد.

- آسی!

نگاهش می کنم. خودم را می بینم. خود دل شکسته ام را در مردمک عسلی اش می بینم. او خود من است...

- گریه کن باشه؟

اینقدر خرابم که می خواهد گریه کنم؟ پس چرا حالا که می گوید گریه کن اشک هایم خشکیده؟

سرم را کج می کنم. صدایم خفه شده. شاید بخاطر آن صد بار توی دهن خودم زدن در دل است. همان موقع رقصیدن را می گویم.

به دستم نگاه می کنم. امشب دست سعید را گرفته بودم. دست ستاره را گرفته بودم و...

نجاست!

چشم هایم را روی هم فشار و آب دهانم را قورت می دهم.

-دایی...

- جونم دایی...

سرم کج تر می شود. چرا این قدر لوس شده ام...به قول نادیا مامانی شده ام.

دستم را روی گلویم می گذارم می کشم تا روی قلبم.

-درد می کنه.

لب هایش از فشار سفید می شوند.

- می دونم.

سرم کج تر می شود دستم را روی چشم های آرایش شده ام می گذارم.

-اشکم نمیادا!

دست هایم فشرده می شود. لیوان را می گذارد زمین. کنار لیوان خودش. من هنوز نگاهش می کنم. چرا نگاهش را دزدید؟...نکند مرحم دردم را ندارد؟

-دایی!

قطره اشک از روی گونه اش سر می خورد. هی سر می خورد و بین ته ریش چند روزه و مرتبش گم می شود.

-گریه کن باشه؟

دلم به حال خودم و به حال مردی که اولین بار است اشکش را دیده ام می سوزد.

صدایمان آرام است. چقدر با درونمان فرق دارد.

دست هایم می لرزد. فشار دست هایش زیاد تر می شود. می خواهد آرامم کند. واژه هایش را گم کرده است. من هنوز منتظرم.

-حالم بده...

- می دونم. به خدا میدونم چته...

سرم می افتد پایین. دلم گریه می خواهد. چیزی شبیه جیغ زدن. داد زدن. حتی زانو زدن. دلم حس زمان مرگ نادیا را می خواهد. آن همه دلیلی برای گریه کردن می خواهد. مگر دنیا چند بار روی سر آدم آوار می شود؟... این سومین بار است که دارم این آوار شدن را تجربه می کنم...

حرفی نیست. هردو سکوت کرده ایم. لیوانم را به دستم می دهد. آرام لب می زند: بخور!

و دیگر هیچ جمله ای سکوت سنگین میانمان را نمی شکند. دلم یکی از آهنگ های بی کلام کلاسیک فرانسوی را می خواهد. آهنگی که نوای بغض دار ویولنسل هم داشته باشد.

به ویولن سل گوشه سالن نگاه می کنم. به تار. به سه تار. حتی چنگ کنده کاری شده. دایی می زند همه این ها را... برای من هم می زند؟ می دانم حالش را ندارد. خوب می دانم. کاش استعدادی در این باره داشتم. هیچ وقت دنبالش نرفتم. دایی را که می دیدم از خودم نا امید می شدم. حتی یک بار هم به سمتشان نرفتم. می ترسیدم بی استعدادی ام بر ملا شود.

لبه لیوان را به لبم می چسبانم. جرعه ای بابونه ی دم شده می خورم. شیرین است. طعمش را دوست دارم. از چای سبز خوشمزه تر است.

یک نفس عمیق دیگر می کشم. عطرش روانم را آرام می کند.

صدای زنگ در بلند می شود. به دایی نگاه می کنم. پر از سوال.

به آرامی زمزمه می کند.

- باز می کنم. تو گل بابونه ت رو بخور.

به مسیر رفتنش نگاه می کنم. به دری که باز می شود. ملکی است. دنبال شالم می گردم. نمی بینمش. معذبم. شالم را می خواهم.

تا بلند می شوم. نگاه متعجبش را روی خودم می بینم.

چتری رها شده ام را پشت گوشم می زنم. به این همه آزادی جلوی مردی مثل ملکی باشم عادت ندارم. به شدت حس بدی دارم.

دایی دست پاچگی ام را درک می کند. من سلامی می دهم و سریع می دوم توی اتاق. فرصت عوض کردن لباس ندارم. شال پهن سفیدم را بر میدارم و روی سرم می اندازم. دست هایم را موهایم را همه می پوشانم.

به خودم در قاب آینه نگاه می کن. با خودم زمزمه می کنم: من زیبا هستم؟

دختر غمگین آینه غمگین تر می شود. جوابم را می دهد: زیبای چه فایده ای دارد؟

قانع نمی شوم. درک نمی کنم. مغز فلج شده ام درک نمی کند.

دستم را روی سرم می گذارم. دارم منفجر می شوم. اصلا برای چه باید خودم را عذاب بدهم و بروم بیرون؟
روی تخت می نشینم. شال را پرت می کنم روی زمین. دراز می کشم. خودم را مثل جنینی که در بین دیواره بطن مادرش است جمع می کنم. به کاغذ دیواری نقش دار اتاق نگاه می کنم. به همه چیز. گریه دارم. حس بدیست. خیلی بد.

عمیق نفس می کشم. در اتاق باز می شود. دایمی سرگردان وارد می شود. انگار می ترسد تنهایم بگذارد.

- خوابیدی؟

- نه!

دستش را عصبی میان موهایش می کشد.

- میای بیرون بشینی؟

حدسم درست بود. می ترسید تنهایم بگذارد.

- می خواهم تنها باشم...

- ولی من نمی خوام. لباسات رو عوض کن. آرایشتم پاک کن بیا بیرون. ماکان اومده اینجا. زشته تو اتاق بمونی.

- من..

- هیس... بیا بیرون. تو اتاق نباش.

عصبی بلند می شوم. ماکان به تنهایی جایم را تنگ کرده.

عصبی لباس را از تنم می کنم و روی زمین می اندازم. لباس هایم را با یک بلوز و شلوار راحت و ساده عوض می کنم. کاملا ساده که مناسب این جمع سه نفره است.

دستمال مرطوب را از روی میز بر می دارم و آرایشتم را پاک می کنم. حالا تنها صورتی سفیدی می بینم که کمی قسمت گونه و چانه اش صورتی است.

دستمال را روی لب هایم می کشم. دیگر اثری از نارنجی ترکیبی نیست. شال سبز تیره ام را روی سرم می اندازم و نفس عمیقی می کشم. به غمگینی نگاهم، نگاه می کنم. آهی می کشم و بیرون می روم.

سلام آرامی هم به ملکی می کنم. روی مبل کنار دایمی می نشینم و به دستهایم زل می زنم. دلم می خواهد تنها باشم. نمی گذارند!

با انگشت هایم بازی می کنم. ملکی به آرامی می گوید: مثل اینکه آسمان خانوم خسته هستن!

لحنش حالت تعجبی ندارد.

سرم را بلند می کنم. به چشم هایش نگاه نمی کنم. تا می خواهم حرفش را تایید کنم دایی می گوید: نه! اتفاقا خیلی هم سر حاله.

آهی می کشم و دست سردم را روی پوست صورتم می گذارم.

-بله سر حالم.

لحتم دروغ بودن حرفم را ثابت می کند. من امشب چه دیدم؟ چه کردم؟

چشم هایم را روی هم فشار می دهم.

گاهی اینکه صبح ها

دلت نمی خواد بیدار بشی

همیشه نشونه ی تنبلی نیست...

خسته ای از زندگی...

نمی خوای قبول کنی که یک روز دیگه شروع شده...

فصل چهارم

با خودکار روی ورقه آ ۴ زیر دستم ضرب گرفته بودم و ثانیه های آخر وقت کاری ام را هم زمان با تیک و تاک ساعت می شمارم. دیروز پانزدهم بود. چقدر زود گذشته بود. چقدر تلخ. نفس عمیقی می کشم.

این بار به ثانیه شمار تنبل ساعت نگاه می کنم. خسته ام. خیلی! دلم یک خواب راحت می خواهد.

نگاهم را دور تا دور اتاق دوازده متری که تنها ساکنش من بودم می گردانم. شلوغ است. اتاق را می گویم. پر از عکس های بامزه از عطر و لوازم بهداشتی و طرح های عجیب غریب دیگر و ...

نفس عمیقی می کشم. سرم را باز توی صفحه لب تاب فرو می برم و مشغول کار کردن با سیستم می شوم.

با زنگ خوردن تایمر گوشی ام خوش حال می شوم. لب تاپ را تند خاموش می کنم و توی کیفم می گذارم. تند تنه بقیه وسایلم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم. یادم می آید چراغ را خاموش نکرده ام. بر می گردم و خاموش می کنم. بی حوصله از منشی خداحافظی و از شرکت بیرون می زنم.

بیرون که می آیم. نفس راحتی می کشم. این قدر کار کردن در این شرکت رسمی و خشک حوصله ام را سر می برد که برای فرار کردن از محیطش بال بال می زنم. صد رحمت به استودیو دایی!

به سمت خیابان می روم. سوار اتوبوس می شوم. سادگی را دوست دارم. این دود اتوبوس را هم همینطور.

یک ایستگاه مانده به خیابان خانه دایی پیاده می شوم. به سمت کافه گل بیتا می روم. در را که باز می کنم. صدای زنگوله بلند می شوم. پسر جوان پشت پیشخوان سرش را بلند می کند. با دیدنم لبخند می زند و می گوید: خوش اومدیدا!

سری تکان می دهم. به سمتش می روم. یک قهوه سفارش می دهم و به سمت نزدیک ترین میز به پنجره می روم و می نشینم. این وقت روز خلوت است. من هر روز می آیم. این را خوب می دانم. یک ماه است که پاتوقم شده. می آیم و سیر فکر می کنم. آن قدر فکر می کنم که مغزم اکسیژن کم می آورد و خمیازه ای می کشم.

سفارشم که جلویم قرار می گیرد نفس عمیقی می کشم و فکر می کنم تنها دلیلی که مشتری این کافه شده ام همین قهوه هایش است. مزه قهوه های نادیا را می دهد.

فنجان ساده سفید را بین دست های یخ زده ام جا می دهم. به طرح دختر تنهایی که رویش حک شده نگاه می کنم و سرم را بلند. به پسری که همیشه سفارشم را می آورد می گویم: ممنون!

سری تکان می دهد و می رود. من هم زل می زنم به طرحی که برایم زده. به دختر رو به پنجره. چقدر وقت می گذارد تا آن را بکشد؟

هر روز یک طرح از یک دختر تنها. روز اول طرح یک خورشید بود. روز بعد یک برگ و روز بعد یک پنجره با گلدان. روز بعدش شد یک دختر با کیف. بعد شد یک دختر پشت میز و چند روز است یک دختر کنار پنجره است. امروز هم یک دختر است که یک صندلی خالی رو به رویش است!

به گلدان باریک بلور روی میز نگاه می کنم. به شاخه گل مریمی که تویش جا خوش کرده است.

با سر انگشت برگ لطیفش را لمس می کنم.

-سلام...

به حدی تعجب می کنم که سرم سریع بالا می آید.

-سلام! اینجا...

- اینجا چیکار می کنی؟

موهایم را پشت گوشم زدم.

- خیلی وقته بعد از کار میام اینجا!

ابرویی بالا انداخت و پشت میز نشست. به پسر پشت پیشخوان اشاره کرد و رو به من گفت: گفتم پیام دنبالت. بین راه دیدم اومدی اینجا منم اومدم.

آهانی گفتم و فنجان قهوه ام را برداشتم جرعه ای خوردم.

- جای دنج و قشنگیه. آرامش خاصی بهم میده.

لبخند کم رنگی زد و گفت: منم همین حس رو دارم. نور پردازی و دکور قشنگی داره.

سری تکان دادم. پسر سفارش چای دایی را گرفت و رفت. طولی نکشید که باید فنجان چای آمد و رفت.

به چای توی فنجان نگاه کرد و گفت: یه مدتی پیشت نیستم.

فنجانی که به سمت لبم می رفت بین راه متوقف شد.

- کجا؟

حبه قندی توی دهانش گذاشت و گفت: خارج از ایران. واسه دو ماه. بعد از عید بر می گردم.

ناخواسته عصبانی شدم: یعنی چی؟... دو ماه می خوای منو بزاریو بری؟

- آروم آسی... چیزی نیست که. دوماه میرم و بر می گردم. باید برم. بخاطر اقامت دائمم. اگه نرم باطل میشه.

پوفی کشیدم.

- دو ماه زیاده.

اخمی کرد: تو که به تنهایی عادت داری. چهار سال خارج از ایران...

- من تنها نبودم. نادیا بود.

عمیق نفس کشید: اذیت نکن آسمان. باور کن بخاطر وجودت اصلا دوست ندارم که برم.

لبخند تلخی زد و گفت: حداقل این مدتی که هستی به یه بهونه ای از استودیو میام خونه! من همیشه از خونه فراری بودم. این اولین باریه که دلم نمی خواد خونه رو ترک کنم.

این بار لبخندش رنگ خوشی داشت: خواهرزاده اخمو و نگران. زود می گذره. دختر خوبی باش. به ماکان سپردم مراقبت باشه. مرد خوبیه. بهش اعتماد کن. پاچه ش رو هم نگیر...

عصبی گفتم: دایی...

-هیس! اذیتم نکن آسی. به خدا خودم به اندازه کافی فشار روم هست. تو درک نمی کنی. باید برم. کلی کار دارم. از طرفی خیالم تا حدودی از سمت تو راحته!

دستم را گرفت و پلک هایش را روی هم فشرد: من بهت اعتماد دارم خواهی!

دست آزادم را روی پیشانی ملتهبم گذاشتم و گفتم: یعنی عید تنها باشم؟

آهی کشیدم.

-تنها نیستی. ماکان هست. بچه ها هم هستن. خواهر ماکان، فاطمه دختر خیلی خوبیه. از این به بعد میاد پیشت. دختر فوق العاده ایه. مهربون. صاف و صادق! من میدونم دوست های خوبی برای هم می شید. هنر خونده.

چشمکی زد و گفت: رشته ش با تو هم خونی داره.

-دایی...

پوفی کشید و دستش را از روی دستم برداشت و گفت: اینقدر دایی دایی نکن دیگه. وقتی بهت میگم یه کاری رو بکن...

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: بگو چشم. اوکی؟

از حرکتش که باکمی طنز بود لبخندی محوی روی لب هایم جا گرفت که باعث شد نفسی عمیق بکشد و با خنده بگوید: هی اخم می کنه! من صد بار گفتم وقتی اخم میکنی زشت میشی! به فکر من بخت برگشته نیستی به فکر این بنده خدا هایی باش که اینجا نشستن ممکنه چشمشون بهت بیوفته!

چقدر دوست داشتم فنجان قهوه ام را توی صورتش خالی کنم. واقعا چقدر دوست داشتم این کار را بکنم و او را مات و مبهور بگذارم و بروم. افسوس که دایی ام بودو حکم برادر، دوست و مامنم را داشت! وگرنه هرگز از او به همین راحتی نمی گذشتم.

تنها راه برگشت به خانه را با ماشین دایی بین حجمی از صدای دوست داشتنی خواننده محبوبم طی می کردم. دایی رفته بود و ماشینش دست من بود. زیر لب با صدای آرامی همراه با خواننده زمزمه می کردم.

از آن روز که با شبنم رفته بودم خرید. دیگه ندیده بودمش. فقط یکی دو بار تلفنی صحبت کرده بودیم. به شدت درگیر کار های عروسی اش بود و وقت برای استراحت هم نداشت. من هم به حال خودش رهاش کردم. دوست نداشتم توی دست و پا باشم.

پخش را بلند تر کردم. چقدر خوب بود که دایی بیشتر آهنگ ها را داشت. این خواننده آرامشی را در وجودم رخنه می کرد که...

نفس عمیقی کشیدم. به پیانو زدن های دایی فکر کردم. پیانو زدن های دایی هم آرامم می کرد. صدای بغض دار ویولنسل هم همین طور.

پشت در ایستادم و پیاده شدم. در را باز کردم و ماشین را آوردم داخل.

خانه خالی بود. بیش از پیش نبود دایی حس می شد. گفته بودم که یک هو رفتن ها را دوست ندارم. حالا همان حس بد را داشتم. باز تنها شده بودم. دو ماه زمان کمی نبود.

کیفم را روی تخت خوابم انداختم. حالا به جای سر و کله زدن با دایی و شوخی هایمان خودم را باید چطور سر گرم می کردم؟

پوفی کشیدم. مانتویم را به چوب لباسی آویزان کردم. بعد هم پالتویم را.

شالم را تا زدم و به چوب لباسی مخصوص خودش زدم تا چروک نشود. نگاهم چرخید روی زمین. باز وسواس! دانه پود ریز روی فرش به حدی برایم درشت به نظر می رسید که انگار کل فضای اتاق را پر کرده است.

لباس هایم را سریع عوض کردم. باز افتادم به جان خانه دایی! می ترسم آخر رنگ همه چیز از دستمال کشیدن های زیادی ام بپرد!

جارو برقی زد. کارم که تمام شد فلش کوچکی را به پخش خانه وصل کردم و آهنگ های همان خواننده محبوب و دوست داشتنی ام در خانه پخش شد. با صدای او حداقل حس می کردم خانه خالی نیست! شاید صدای او از آن دسته کسانی بود که حس بدی رویش نداشتم. جالب اینجا بود که حتی نمی دانستم چه شکلی است. حتی عکسش را هم ندیده بودم.

همین طور که با دقت روی کشتی کوچک توی بوفه دستمال می کشیدم آهنگ را هم زمزمه می کردم. یک آن، میان آن همه حس خوب صدای زنگ گوشی حواسم را پرت کرد. کشتی کوچیک را سر جایش گذاشتم و به شماره ناشناس روی اسکرین گوشی ام خیره شدم. دوست نداشتم بر دارم و با صدای منحوس سعید رو به رو شوم. بخاطر مزاحمت هایش مجبور شده بودم خطم را عوض کنم. خدا می داند با چه دردسری شماره را از نو در گوشی دایی ذخیره کرده بودم تا نفهمد و سر و ته دنیا را به هم ندوزد.

بالاخره با کمی تاخیر جواب دادم: بله!

صدای ظریف و دخترانه ای از آن سوی خط بلند شد. یک ناشناس.

-سلام! آسمان خانوم؟

- خودم هستم! بفرمایید!

صدایش آرام بود: من فاطمه هستم. خواهر ماکان! به جا آوردید؟

دستم را به پیشانی ام زدم. حرف های دایی یادم آمد.

- آه بله! خوش حال شدم صداتون رو شنیدم. امری دارید؟

- به جز اینکه من پشت درم و اگر خونه هستی برام درو باز کنید خیر! عرضی نیست!

دستم را روی پیشانی ام کشید. آمده بود؟

به ساعت نگاه کردم. هفت شب بود. چقدر زود.

- صدای زنگ رو نشنیدم! الان باز میکنم. ببخشید که پشت در موندید!

خواهش می کنی گفت و تماس قطع شد. در را باز کردم و منتظر ایستادم تا دختر ناشناس بیاید.

در حیاط که باز شد. دختری با مانتوی بلند و شالی که جوری بسته شده بود تا حتی دانه ای از موهایش مشخص نباشد وارد شد. سیمای دلنشینی داشت. در آن لحظه تنها حسم این بود: وقاری در حد یک فاطمه دارد!

لبخند محوی صورت تقریباً بی آرایشش را پر کرد. قدمی به جلو برداشتم و لبخند کم رنگی زدم. قرار بود دو ماه هم خانه باشیم. نمی شد غریبه ماند.

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام!

لبخندش مهر داشت. یکی از لب هایش چال می افتاد. من چالی روی لب هایم نداشتم. بامزه بود. کپی نادیا بود. نادیا ای با چشم های سیاه و گیرا.

گونه ام را بوسید و گفت: از دیدنت بسیار بسیار خوش حال شدم!

به آرامی دستش را فشردم و کنار رفتم: بفرمایید داخل!

کفش هایش را در آورد و وارد شد و گفت: آقا آزاد ازم خواستم این مدت کنارتون باشم.

گیره شالش را باز کرد و کمی شالش را عقب کشید. حالا می توانستم موهای سیاهش را هم ببینم.

به مبل اشاره کردم: خونه خودتونه! تعارف نداریم!

سری تکان داد و گفت: ممنون عزیزم.

روی مبل نشست. به آرامی گفتم: چای یا قهوه؟

سرش را کج کرد و گفت: ببخشید من زود صمیمی میشم ولی نیازی نیست! بشین یکم آشنا بشیم. من تعارفی نیستم.

ذهنم پر کشید به روز آشنایی ام با نادیا! چرا این قدر این خواهر و برادر مرا به یاد نادیا می انداختند؟

ناخواسته لبخندی از جنس آشنایی زدم: من اینطوری راحت نیستم. اجازه بده برات چیزی ببارم. وقت برای صحبت هست.

قانع شد: پس یه قهوه! همین!

سری تکان دادم و راهی آشپزخانه شدم.

-ببخشید که زود صمیمی میشما! من کلا آدم زود جوشی هستم!

به لبخندش نگاه می کنم.

-من زیاد زود جوش نیستم اما از تو خوشم میاد.

خنده اش پر از شادی و زندگی است. موهای بلند و روشنش را کنار می زند: خوشحالم که با من راحتی. خوب

اسمت رو به من نمی گی هم اتفاقی؟

همان لحظه فنجان قهوه ی خوش عطرش را جلویم می گذارد. نگاهم را از فنجان با گل های ریز می گیرم: آسمان. آسمان هستم.

عمیق نگاهم می کند: اسمت مثل خودته! خوشکل!

لبخندم عمیق می شود. فنجان قهوه را بلند می کنم و جرعه ی کوتاهی از آن را می نوشم. طعمش عالیست. این

تنها چیز است که می توانم بگویم.

-خوش مزه اس!

- خوش مزه اس!

چتری ام را کنار می زنم. نگاهم را از پارچه گردگیری می گیرم و لبخند می زنم: نوش!

دست دست می کند و آخر با خنده کوتاهی می گوید: ماکان گفته بود موضوع مناسب پیدا کردن واسه حرف زدن

باهات سخته. حالا می فهمم چی میگه!

گیج نگاهش می کنم. منظورش چیست؟

-متوجه نشدم.

خنده اش را قورت می دهد و کمی جدی می گوید: منظورم اینه که باز کردن سر حرف با تو کمی سخته. سکوت و سنگینیت باعث میشه کلمه هارو گم کنم.

لب هایم جمع می شود. راست می گوید. این را دایی هم مدت ها پیش گفته بود.

نمی دانم باید جوابش را چه بدهم. سکوت اختیار می کنم و فنجان قهوه خوش عطر را بر می دارم و مزه مزه می کنم. این بار می خواهم خودم سر حرف را باز کنم.

-دایی می گفت رشتتون با من یه جورایی مربوط هستن.

کمی فکر می کند : مگه رشته شما چیه؟

به فعل هایی که گاهی جمع می بندد و گاهی هم ساده بیان می کند فکر می کنم.

- من امنیت شبکه خوندم. امنیت داخلی و خارجی و همین طور طراحی الگوریتم!

خنده اش را قورت می دهد: فکر کنم داییتون اشتباه کردن. من کارم طراحی چهره و چهره پردازی. گریم های سنگین بیشتر انجام میدم. ولی گریم های ساده واسه تبلیغات و گاهی واسه فیلم هم انجام میدم.

لبخند محوی می زنم. با خودم می گویم: چقدر شباهت!

لبخند محوم و سکوت وادار به سکوتش می کند. انگار مزه کردن قهوه زیادی به مزاجش خوش آمد که او هم سکوت می کند.

کمی معذب بودم. نمی دانستم چطور باید رفتار کنم. فاطمه اما خونسرد بود. آرامش داشت و برایش مهم نبود. خدا می داند چقدر بشقاب های تمیز را با دستمال نرم توی دستم ساییدم. نهچ انگار نمی شد سر حرف را درست و حسابی باز کرد. یعنی من نمی توانستم. دروغ چرا. یک جور هایی اعتماد نداشتیم. از وجودش. حتی با تمام شباهتی که با نادیا جوان مرگم داشت. چشم هایم را عصبی روی هم فشار دادم و بشقاب را روی گرانیات تقریباً کوبیدم.

-چیزی شده؟

چنان از جا پریدم که انگار دیو دو سر دیده ام. دختر ابله قبل این اظهار وجودت یک چیزی بگوا!

تند تند عذر خواهی کرد و گفت قصد ترساندنم را نداشت. برای لحظه ای آرزو کردم کاش دایی این را به جانم نینداخته بود. حداقل می توانستم نفس راحتی بکشم.

- خیلی ترسیدی؟

موهایم را پس زدم: نه! چیزی لازم داری؟

لب هایش را کمی روی هم فشرد و گفت: اومدم کمک! راستش من نمیتونم بیکار باشم.

توی دلم گفتم: آره جون خودت!

بی حوصله گفتم: برای شام الویه درست کردم. توی یخچاله. من شام نمی خورم. یکم کار دارم. می رم توی اتاقم. اشکالی که نداره؟

تند گفتم: البته که نه! راحت باش. من دوست ندارم مزاحم کارت باشم.

شرمنده شدم. از خودم. از حس بدم. از دختری که با کمال میل برای تنها نماندن من می آمد و آن وقت، آن وقت من با کمال پرویی می گفتم شام نمی خورم و خودت پذیرایی کن! حداقل باید در دیدار اول شام را با او باشم. من چقدر احمقم!

خودم را جمع و جو رکردم و گفتم: منصرف شدم. فردا جمعه س. می تونم کارام رو فردا انجام بدم. شام رو با هم می خوریم. شما که کاری نداری؟

بالاخره لبخندش از آن حالت محو و دلگیر بیرون آمد و لبخند عمیق و واقعی زد و گفت: نه! من کاری ندارم.

با ذوق گفت: فیلم جدید گرفتم. گفتم شاید دوست داشته باشی.

- چه فیلمی؟

- در مورد دوران جنگه. معراجی ها. واقعا عالی. اینو ماکان داد گفت باهم ببینیم. خیلی نازه. التبه من فقط تبلیغشو دیدم.

از فیلم های دوران جنگ خوشم نمی آمد. اذیتم می کرد. کاری می کرد که شب تا صبح به آن وقایع فکر کنم و اشک بریزم. حس می کردم من هم عزیز را از دست داده و بغض مجالم نمی داد. بیش از بیش احساساتی بودم. عمیق نفس کشیدم و گفتم: من از دستگاه پخش دایی سر در نمیارم. خودت زحمتش رو بکش. من هم از تنقلات دایی میارم.

با لبخند گفت: باشه.

موضوعی یادم آمد: اتاقی که خودم توش بودم رو برات آماده کردم. از این به بعد من توی اتاق دایی می خوابم. لباساها رو عوض کن. راحت باش.

سری تکان داد و با تشکر کوتاهی از آشپزخانه بیرون رفت. دختر مهربانی بود. یک جور هایی شرمنده ام می کرد. با لبخند هایش و مهربانی هایش. حتی همین فداکاری کوچکی که برایم می کرد. تحمل کردن من خودش خیلی صبر می خواست.

توی دلم یک چیزی گفت: بیچاره فاطمه!

به افکارم پوزخندی تلخی زدم. زیر لب زمزمه کردم: سعید حق داشت ترکم کنه!

عمیق نفس کشیدم. نمی توانستم خشمی که در وجودم زبانه می کشد را تحمل کنم. از طرفی اگر زبانه هایش زیادی بالا می آمد نه تنها دامن خودم، بلکه دامن اطرافیانم را می گرفت. این چیزی بود که نمی خواستم اتفاق بیوفتند. من کسی نبودم که آتش بکشم به دنیا! نه! نه می توانستم و نه آدمش بودم. البته به جای خودش هم زخم می زدم. دلی را سیاه می کردم اما این یکی از توانم خارج بود. نمی خواستم.

وقتی با دست پر بیرون آمدم. فاطمه را دیدم که با یک پیراهن و شلوار راحت و آزادی که پوشیدگی خاصی داشت روی مبل نشسته و دارد با کنترل توی دستش ور می رود. وقتی نشستم. دکمه ای را فشار داد و گفت: ممنون! چشمکی زد و گفت: فیلم بدون این چیزا نمی چسبه.

ظرف پفک های هندی را از دستم گرفت و گفت: من عاشق پفک هندی ام. چیپس دوست ندارم.

از انتخابش راضی بودم. چرا که من بر عکس او بودم.

تنها سری تکان داد. فیلم که شروع شد کامل سکوت کرد و چهار زانو روی مبل نشست. چشم هایی که دیر به دیر پلک می زد نشان از تمرکز شدیدش روی فیلم می داد...

دستم را روی پیشانی به عرق نشسته ام گذاشتم و چندین بار نفس کشیدم.

- خوبی؟

سری تکان دادم و لبخندی الکی زدم.

- خوبم! ببخشید خواب بد دیدم.

نگاهش رنگ مهربانی گرفت و گفت: دوست داری تعریف کنی؟

دوست نداشتم.

-یادم نمیداد! ببخشید که با صدام بیدار شدم!

دست آزادم را گرفت و فشار کوچکی داد: اگر می ترسی!مم میخوای پیام بپشت؟

این تنها چیزی بود که نمی خواستم.

– نه! خواهش می‌کنم. نگران من نباش. برو بخواب. من یکم آب بخورم می‌خوابم. تو برو.

سری تکان داد و با بی میلی اتاق را ترک کرد.

با رفتنش روی تخت کز کردم. به تاج تخت تکیه زدم و زانوهایم را بغل گرفتم. قطره اشکی از روی گونه ام سر خورد. تصحیح می‌کنم. اشک‌هایم از روی گونه ام سر خوردند و زیر چانه به هم پیوستند. با کف دست رد پای اشک‌ها را پاک کردم. لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا صدای هق هق ریزم از اتاق بیرون نرود. من خودم خراب بودم. فاطمه بدترش کرده بود. من با جنگ رابطه خوبی نداشتم. همین که یک تنه رو به روی تمام سختی‌های زندگی ام ایستاده بودم و هنوز هم تا حدودی سر پا بودم خودش کلی بود. دیگر نمی‌توانستم خاطرات تلخ دوران جنگ را تحمل کنم. آن‌هم وقایعی که از زبان دختر یک جانباز گفته می‌شد. حتی ذره‌ای هم فکرش را نمی‌کردم. که ماکان و فاطمه دختر یک جانباز باشند.

لبم را زیر دندان کشیدم. خودم را بیشتر جمع کردم. می‌ترسیدم بخوابم. کابوس میهمان هر شب خوابم بود. امشب بدتر از همیشه بود. امشب وحشت کردم. برای ثانیه‌ای مردم. چرا هر کسی به سهم خودش زجرم می‌دهد؟

دستم را روی دهانم گذاشتم. لرزش‌های خفیف حاصل از گریه ام حس بدی داشت. ضعیف بودن. بی‌کس بودن. دایی نبود. نبود که حتی با گم کردن واژه‌هایش هم دلداری ام بدهد. من به نگاه‌هایش که درکم می‌کرد هم قانع بودم. حالا دو ماه چطور با خودم کنار بیایم؟... لعنت به این اقامت دائم.

چشم‌هایم را بستم. سعی کردم حال خودم را خوب کنم. زورکی هم که شده لبخند بزنم. می‌گویند لبخند زدن حال آدم را خوب می‌کند. کاش بشود.

لب‌هایم کش نمی‌آیند. هیچ لبخندی نقاشی نمی‌شود. چشم‌هایم هم نمی‌خندد.

بی‌حوصله می‌شوم. نمی‌دانم که کی آفتاب در می‌آید. فقط می‌دانم بین تابش اولین پرتو خورشید چشم‌هایم روی هم افتاد و خوابم برد...

– برای لذت بردن کافایت اندکی احمق باشی. این رو شکسپیر گفته.

دست‌هایم را بیشتر توی هم گره کردم.

– شما به این نتیجه رسیدید که من باید احمق باشم؟

تک خنده کوتاهی کرد: من همچین جسارتی نکردم. اصل منظور من این بود که بی خیال همه چیز بشید. تو لحظه زندگی کنید.

نفس عمیقی کشید: الان هوا خوبه. نم نم بارون هم میاد. برف زمین رو سپید کرده. گنجشک ها می خونن. مردم سر گرم هستن. ما هم داریم قدم می زنیم. این زیبا نیست؟ دارید زندگی رو خیلی سخت می کنید.

-من خوبم! همه چیز خوبه!

-البته که شما خوب هستید. ولی آزاد بیچاره از اون سر دنیا داره بال بال میزنه. این روز ها هفتاد در صد فکر و نگرانش شدید شما!

عصبی گفتم: من بچه نیستم...

-البته که نیستید. مگه ما فقط واسه بچه ها نگران می شیم.

-چرا واضح صحبت نمی کنید آقا ملکی؟

نفسش را فوت کرد و گفت: ابهامی نیست که نیاز به رو کردن باشه. من فقط نگران آزادم. متوجه شدید که این روزا بیش از هفت کیلو وزن کم کرده؟...حتی خودتون. از اون روزی که من دیدمتون نصف شدید.

دستم را روی صورتم کشیدم: چه ربطی داره.

-من قصد دخالت ندارم اما شما دارید هم خودتون و هم آزاد رو نابود می کنید. من یک سال نیست که آزاد رو می شناسم. ما دوست های دوره بچگی بودیم. ریز به ریز اخلاقش رو می شناسم. آزاد الکی واسه کسی نگران نمیشه. مخصوصا شما که تجربه تنها بودن رو به مدت طولانی داشتید.

عمیق نفس کشیدم. این روز ها اعصابم افسار گسیخته بود و کنترلش به شدت سخت. می ترسیدم حرفی بزنم و موجب ناراحتی شوم.

-من خوبم. به خدا خوبم! همه چیز خوبه. دارم زندگیمو می کنم. میرم سر کار بر می گردم خونه. شام درست می کنم. ناهار درست می کنم. خونه رو تمیز می کنم. همین. مگه باید چیکار کنم دیگه؟... مگه زندگی چیه؟

دست آزادش را بیشتر توی جیبش فرو برد. چتر را به شانه اش تکیه داد: پس جواب لرزش دست هاتون چیه؟

دستم مشت شد. از آدم های تیز بین متنفر شده بودم.

- خواهش می کنم اینقدر به من پیله نکنید. ای بابا...من خوبم!

دروغ می گفتم و این را خودم بهتر از هر کسی می دانستم. دوست نداشتم کسی از حال و احوالم با خبر شود و آن وقت بخاطر یک تب عصبی، دایی این ملکی فضول تر از خودش را کاندید کرده بود که سوال پیچم کند.

آب دهانش را فرو داد و گفت: ببینید. من نمی خوام عصبیتون کنم. فقط یک کلمه به من بگید که...سعید اذیتتون کرده؟

لب هایم از هم فاصله گرفت، پاهایم متوقف و اخم هایم در هم شد. تند گفتم: خیر! ...سعید دو قدمی من رد بشه...
"الله اکبر" ی گفتم و دستم را روی لب های ویتامین خورده ام کشیدم.

- پس چی حالتون رو بد کرده؟

دیگر به نقطه جوش رسیده بودم از وقتی که آمده بود یک ریز سوال پیچم کرده بود. با صدایی که نا خواسته ولومش مثل همیشه پایین اما تیز و دلگیر بود گفتم: من بخاطر فیلمی که با خواهرتون دیده بودم حالم بد بود. بخاطر حرف هاش! من فیلم جنگی نگاه نمی کنم. اون هم وقتی داستانش واقعی باشه. خواهر شما در مورد خاطرات بد دوران پدرتون برام گفت. من اعصاب ضعیفی دارم. حالم بد شد. اگر دیگه به جوابتون رسیدید خواهش می کنم دست از سر من بردارید! خواهش می کنم.

ملکی بیچاره را مات میان راه ول کردم و با قدم های تند از او دور شدم. تقریبا می دویدم. به خیابان که رسیدم. دستم را از جیبم بیرون کشیده و با صدای بلندی گفتم: تاکسی...

-آسمان خانوم! ای بابا! خواهش می کنم اینقدر سخت نگیرید! باور کنید برای من مسئولیت داره. آزاد بفهمه من تنها ولتون کردم به امان خدا سر از تنم جدا می کنه.

دوست داشتم یک به درک بلند بگویم ولی افسوس که نمی شد. نه من آن قدر بی ادب بودم و نه ملکی از من کوچک تر بود. هم سن های دایی بود و با من...غریبه!

دستی روی صورتش کشید و گفت: من عذر خواهی کنم شما سوار می شید؟...آخه این وقت روز تاکسی هست؟

- شما بفرمایید. من خودم میتونم بر گردم.

خنده اش گرفته بود. کلافه هم بود: آسمان خانوم.

دوست داشتم بگویم آسمان مرد.

- آسمان خانوم. من تو عمرم از کسی خواهش نکردم. ولی از شما خواهش می کنم بخاطر مسئولیتی که داییتون به من داده تشریف بیارید و سوار بشید. باور کنید آزاد کسی نیست که بشه از دستوراتش سر پیچی کرد. نزارید من جلوی دوست سی و چند ساله م شرمنده بشم.

به راستی خجالت کشیدم. یک مرد با کلی تفاوت سنی داشت خواهش می کرد. آن هم به قول دایی رفیق فابریکش که بودن با او جزو لاینفک زندگی اش بود. فکر کنم نیمه هم بودند.

در ماشین را با مکث باز کردم و نشستم. حرفی نزد. تنها ممنون آرامی زیر لب گفتم. این خواهر و برادر عادت داشتند مرا خجالت بدهند.

چترم را کنار پایم گذاشتم و زیر لب آرام گفتم: من قصد ندارم هیچ کس رو شرمند کنم آقای ملکی. این روزها همه می خوان تو کارام سرک بکشن. من اذیت می شم. بچه نیست. سنم کم نیست که نیاز به کنترل داشته باشم.

لبش را با زبان تر کرد و گفت: آدم ها برای چیزهای ارزشمند زندگیشون نگران می شن. آزاد هم یکی از همین آدم هاست آسمان خانوم!

سوالی در سرم پیچید: این روزها مامان سراغی از من نمی گیرد. بابا هم... من برایشان با ارزش نیستم؟... حتی ذره ای؟

نگاهم را از رو به رو به پنجره کنارم دوختم. زندگی برای من زیبا نبود. این را که می توانستم به خودم بگویم! من داشتم در بهرانی زندگی می کردم که تحملش به شدت سخت بود.

دستش روی فرمان مشت شد و گفت: امشب کنسرت یکی از دوستانه. من و همیشه با آزاد می رفتم. خواهرم زیاد اهل موسیقی نیست. میاید با هم بریم؟
حوصله نداشتم.

- اگر نیام اشکالی داره؟

خنده اش گرفت: متأسفانه اشکال داره. چون آزاد خواسته! چون خودم قصد نداشتم که برم. از طرفی اگر هم نرم دوستم ناراحت میشه.

لب هایم نا خواسته جمع شد.

- خوب خودتون..

- گفتم که آزاد خواسته.

ای گور به گور نشی دایی که مرا همیشه از چاه در می آوری و پرت می کنی توی چمبه.

خنده اش را تصور کردم. همیشه در این مواقع مسخره ام می کرد. از حرص درونی ام یک روی آب بخندی هم آخر جمله ام جیباندم تا دلم خنک شود.

- ساعت چنده؟

- ساعت هفت میام دنبالتون!

ترمز کرد. همین طور که در ماشین را باز می کردم گفتم: ممنون که رسوندینم! سعی می کنم تا ساعت هفت همه کار هامو تموم کنم. درضمن به فاطمه خانوم هم بگید نیازی نیست زحمت بکشن و هر شب بیان اینجا. من از تنهایی نمی ترسم. سکوت و تنهایی رو ترجیح می دم.

سری تکان داد و گفت: کاری نبود. در مورد فاطمه هم باید بگم. دایی عزیزتون قبل از رفتن شرط هاشو کرده. که حتی اگر شما هم نخواین فاطمه باید بیاد.

اخم هایم در هم شد. همین طور که گوشی ام را از جیبم بیرون می کشیدم تا حرص های امروزم را سر دایی خالی کنم گفتم: من خودم با دایی تماس می گیرم. بچه دو ساله که گیر نیاورده. شما هم بفرمایید داخل یه چایی در خدمتتون باشم.

لبخند کم رنگی زد و گفت: نه ممنون انشا... یه وقت مناسب تر.

سری تکان دادم و در ماشین را بستم و سری به نشانه خدا حافظی تکان دادم. با رفتنش صدای بوق خوردن خط دایی شنیده شد.

-الو..

-الو و درد. منو تو چه چاهی انداختی دایی؟ یعنی چی مثل بچه دو ساله واسه من بپا گذاشتی. کاری نکن بزارم برم و تا دیگه رنگم نبینید. خستم کردین دیگه. یعنی چی این کارا. ای بابا! مگه من روانیم که بخاطر یه تب ملکی انداختی به جونم که مثل بازجو ها بازجوییم کنه هان؟

- آسمان..

- آسمان و دردا! آسمان و کوفت. ای الهی آسمان پر پر بشه. ای الهی آسمان بمیره از دست شما راحت بشه. به خدا دایی اگر همین الان زنگ زنی به فاطمه و بگی دیگه لازم نیست بیاد پیشم وسایلمو جمع می کنم و میرم جهنمی که تو این چند سال بودم. فهمیدی دایی؟ خسته شدم. نگرانمی ممنون. دستت درد نکنه ولی نگران هم حدی داره. شما دیگه داری از حد می گذری. من ته ته خط این زندگی ام. هیچی برام اهمیت نداره. اگر فکر می کنی اینقدر احمقم که نتونم از پس خودم بر بیام و نیاز دارم که به خواهر و برادر هر دقیقه کنارم باشن سخت در اشتباهی. اگر هم فکر می کنی اونقدر احمق ترم که خونت رو به گند بکشم همین الان میزارم میرم.

-یه نفس بکش. مته دیوونه ها داری یه بند حرف می زنی! خفه نشی یه وقت! دختره بی ادب. احترامم که یادت رفته.

ادایم را در آورد: میزارم میرم. میزارم می رم. به خدا میام یه چپ و راستی می زنمت حالت جا بیاد. تجربه که داری می دونی شوخی ندارم. دختر احمق! من اگه دوست عزیزم و خواهرش رو گذشتم پیشت باشن بخاطر خودت

بوده خانوم. کلی احترام گذاشتن این اخلاق گندت رو تحمل کردن دو قورت و نیمت هم باقیه؟... یکم انصاف و خجالتتم خوبه. واقعا که از تو توقع نداشتم. به فاطمه میگم که نیاد و ولی یاد باشه این رفتارت رو فراموش نمی کنم.

- منو بچه فرض نکن دایی...

عصبی گفت: اگه بچه نبود می فهمیدی که فاطمه رو واسه این گذاشتم پیشت که یه وقت مثل اون وقتا حالت بد بشه بیاد سراغت. اگه دیشب که تو خواب جیغ زدی تشنج کردی فاطمه نبود کی میخواست کمکت کنه ها؟

- من نیازی به کسی ندارم. می خوام تنها باشم. صدقه حضور فاطمه خانومتون حالم بد شده... دایی بگو نیاد. به حرف من گوش نمی کنن.

- تا ببینم...

- دایی منو مسخره نکن... بهش بگو نیاد...

- باشه میگم. ولی امشب با ماکان بریا. تو خونه نمون الکی. میشینی فکر و خیال می کنی دیوونه میشی. من حوصله نگه داری کردنت رو ندارم. میدمت تیمارستان تا سوزن بارونت کنن.

خنده ام گرفت. در عین جدیت شوخی می کرد.

- تو بگو اینا دست از سر من بردارن. باشه من شب با ملکی میرم.

- اوکی. پس دیگه بیشتر وقتمو نگیر. کلی کار سرم ریخته. خداحافظ.

نا خواسته بلند با او می خواندم و ریز ریز دست می زدم. اگر می دانستم کنسرت اوست زود تر می آمدم. هیچ وقت نتوانسته بودم به کنسرت هایش بیایم و حالا برایم معجزه حساب می شد. چهره اش برایم مهم نبود. صدایش و آهنگ هایی که از ته دل می خواند را دوست داشتم. ترانه هایش از آن دسته ترانه هایی بود که آدم دوست دارد فقط توی تنهایی گوش کند. حتی اگر شکست خورده نباشد. حتی با تن شاد و گاهی غمگین آهنگ ها...

با تمام شدن آهنگ حجم زیادی از جیغ و داد های افراد حاضر در تالار به هوا رفت. ایستادم و شروع کردم به دست زدن. اگر بخوام صادقانه و از ته دل بگویم، امشب بهترین شب زندگی ام بوده و تا ابد خواهد بود. حتی حضور در اینجا و شنیدن صدای گرم خواننده محبوبم هم مثل خواب می ماند. به قدری ذوق داشتم تا نا خواسته بغض کرده بودم. صدای تشکر کردنش می آمد. اصلا نفهمیده بودم که چطور یک سانس تمام شده.

کم کم جمعیت متفرق می شدند. ملکی با صدای آرام یگفت: دوست دارید بریم پیششون؟

ناباور نگاهش کردم و گفتم: میشه؟

به ذوقم لبخند کم رنگی زد: البته!

کارتی که به گردنش آویزان بود را نشان داد و گفت: من رو دست کم گرفتید؟

– البته که نه! هیچ کس رو نباید دست کم گرفت.

به سمت دو مرد درشت اندامی که کنار دری ایستاده بودند رفت و کارتش را نشان داد. با هم از در گذشتیم. تعداد افراد دور هم جمع شده بودند و شوخی و خنده می کردند. به آن ها که رسیدیم ملکی با صدای بلندی گفت: یکم منو هم تحویل بگیر! مهمون آوردم.

سر یک زن و دختر و چند مرد به سمتم چرخید. جوری که کمی خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم.

سلام و احوال پرسى گرمشان دوست داشتنی بود. بالاخره خواننده محبوبم را از نزدیک دیدم.

به آرامی سلام کردم. او فقط خواننده محبوب بود. این را خودم قبول داشتم.

زن حدود چهل ساله گفت: ماکان جان بی خبر؟

ملکی که خنده اش گرفته بود گفت: نکنید این کارو خانوم مرادی! آسمان خانوم خواهر زاده آزاد هستن! منم که فعلا حکم بادیگار ایشون رو دارم.

گوشه لبم کج شد.

با زن دست دادم با مهربانی گفت: خوش حالم از دیدنت آسمان خانوم. آزاد جان به گردن ما بسیار حق دارن.

گنگ بودم. نمی دانستم دقیقا چه باید بگویم. با کلی کلنجار رفتن که تنها چند ثانیه کوتاه طول کشید گفتم: دایی همیشه کار هاشو بی کم کاست انجام میده. مطمئن دوست نداره کسی احساس دین بهش داشته باشه.

دختر ظریف و قد کوتاهی که چهره با مزه ای داشت دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: آقای میرخانی نگفته بودن خواهر زاده دارن! به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون.

سری تکان داد. نمی دانستم باید چه بگویم.

دوباره جمع شلوغ شد. ملکی با خنده گفت: حالا امشب شام کجایی؟

خواننده محبوب که داشت با دست موهایش را مرتب می کرد گفت: اصلا گفتم شام دلم ضعف رفت. آدم دلش هوای غذای خونگی می کنه!

آزاد- پس بیاید بریم خونه ما از رستوران غذا سفارش بدم.

گیج نگاهش کردم. گفته بود غذای خانگی! آن وقت رستوران...

تازه فهمیدم دارد شوخی می کند.

آن وسط غریب گیر افتاده بودم. همه مشغول گفت و گو بودند. خانوم مرادی با لبخند محو فت: ماکان شما هم بیاید. تو هم تو این کنسرت سهم داری!

ماکان - من که هستم! ولی آسمان خانوم رو نمی دونم.

گیج نگاهش کردم: من؟

ماکان - نمیايد؟

موهایم را زیر شالم پنهان کردم و قدمی به عقب برداشتم. همه نگاه ها روی من بودم و حس بدی داشتم.

-من میرم خونه! شما تشریف ببرید. اصلا دوست ندارم مزاحمتون باشم.

- مزاحم نیستید!

-خواهش میکنم! تعارف نداریم. من کسیو نمی شناسم. بهتره شما خودتون برید!

لبش را زیر دندان کشید و گفت: آزاد رو چیکار کنم?...بفهمه تنها فرستادم.

دستش را مثل یک خط افقی روی گردنش کشید و گفت: دقیقا این کارو میکنه!

لب هایم جمع شد. دایی الهی...

اوف نمی شد نفرینش هم کرد.

آب دهانم را قورت دادم: گفتم که شما نگران نباشید. من با مسئولیت خودم میرم. به دایی هم گفتم اگر بخواد

اینجوری کنه میرم همون جایی که این همه سال بودم. شما خواهش می کنم با من مثل بچه ها رفتار نکنید!

- باز من یه چیزی گفتم شما جبهه گرفتید؟

بغض کرده بودم: من متنفرم از اینکه یکی مدام حواسش بهم باشه. از اینکه بخوان برام تصمیم بگیرن. دیگه نمی

زارم. شما هم برید و کارتون برسید. من دوست ندارم مزاحم هیچ کس بشم. هیچ کس در برابر من مسئولیت

نداره. شما هم ندارید. دایی هم نداره.

دسته کیفم را توی مشتم فشار دادم. کاش می شد راه اشک را بست. از این که چشم هایم مدام پر شوند متنفر

بودم.

قدم دیگری به عقب برداشتم. راه رو عریضی که درونش ایستاده بودیم پر از سکوت شده بود. فکر کنم بلند حرف

زده بودم. فکر کنم برق اشک هایم زیادی پیدا بود.

- آسمان خانوم...

-خواهش میکنم آقای ملکی..من باید برم. خدانگهدار همه!

با قدم های تند از در خارج شدم. مانده بودم این وقت شب چطور برگردم. اما خوب به هر حال در بیابان که نبودیم. می توانستم بر گردم خانه اما با ترس!

بازویم با شدت کشیده شد. دوست نداشتم سرم داد زده شود. فک ملکی چنان منقبض شده بود که منتظر یک داد بلند بودم. عمیق نفس کشید و گفت: ببیند من یا کاری رو انجام نمیدم یا وقتی انجام میدم کامل انجام میدم. میخوای بری خونه! خوب برو. هیچ کس جلوت رو نمی گیره. اما واسه من دردسر درست نکن. پاتو از این در بیرون بزاری یه تار مو ازت کم بشه فردا یقه منو می گیرن! تو دست من امانتی. منم امانت دار خوبییم. به خودم در این مورد اعتماد دارم.

مرادی - ماکان جان..

ماکان - خواهش میکنم خانوم مرادی. من باید یه چیزایی رو واسه آسمان خانوم روشن کنم.

عصبی گفت: شما بچه نیستی؟ پس چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟... فکر کردی چون چهار پنج سال تو کشور غریب زندگی کردی بزرگ شدی؟.. چون بیست چهار ساعت شده بزرگ شدی؟ نخیر خانوم. شما که هنوز فرق بین حرف ساده و طعنه دارو نمی فهمی ، بچه ای! هنوز نمی تونی مثل یه دختر بالغ و عاقل تصمیم بگیری. یه نفر دیگه یه غلطی کرده داری از کل دنیا انتقام میگیری. بنده شخصیت دارم ولی اعصاب ندارم. صد برابر بد تر از تو... من حال و حوصله ندارم خانوم محترم. همین که دارم تحملت می کنم و تمام حرف ها و طعنه هایی که الکی الکی بهم میزنی رو فراموش می کنم خلیه.

داشت مرا تحمل می کرد. تا به حال هیچ کس نگفته بود که تحمل کردنم چقدر سخت است. هیچ کس نگفته بود.

قطره اشکی از روی گونه ام سر خرد و افتاد.

-هیچ کس شمارو مجبور نکرده که منو تحمل کنید!

بازویم را با خشم بیرون کشیدم.

-من نیازی به اینکه بقیه تحملم کنن ندارم.

یک قطره دیگر: من که چند ماهه دارم التماس میکنم تنها بزارید. من که چند ماهه دیگه مونده با پاتن بیوفتم که بی خیالم بشید. همین قبل رفتن دایی گفتم میخوام برم. نداشت. من هیچ کس رو مجبور نمی کنم کنارم بمونه. بغضم ترکید. دستم را روی دهانم گذاشتم و بیرون دویدم. لعنت به تو ملکی که شب خوبم را کوفت کردی.

آنهايي که بی عاطفه هستند...

روزگاری بسیار عاشق بودند.

توجه ای به زنگ خوردن های مداوم گوشی ام نداشتم. فقط اشک می ریختم. اشک و اشک. امروز می فهمم تنهایی یعنی چه. یعنی در این شهر بزرگ هیچ کسی را نداشته باشی تا به او پناه ببری! بغضم بیشتر شد. گریه ام پر صدا تر.

دسته چمدانم را با عصبانیت دنبال خودم می کشیدم. من هیچ کس را مجبور نکردم که تحملم کند. من بد بودم. این را خودم خوب می دانم اما... او حق نداشت این ها را به من بگوید. دایی را باش چه کسی را گذاشت که تا مثلا کنار من باشد...

آهی می کشم. بغضم را به سختی قورت می دهم. گلویم از حق حق می سوزد.

خسته می شوم. هوا سرد است. روی نیم کتی که تازه دو زن از رویش بلند شده اند می نشینم و چمدانم را جلویم متوقف می کنم. دست هایم را روی صورت یخ زده ام می گذارم. عمیق و عمیق تر نفس می کشم.

برایم پیام می آید. دلم نمی خواهد بازش کنم. برایم اهمیت ندارد. من برای کی مهم بودم؟ هیچ کس؟...

بغضم بیشتر می شود. چرا هیچ کس برای بی کس من کاری نمی کند. من اینجا توی این شهر هیچ کسی را ندارم. شانه هایم می لرزد. کاش بروم. بروم یک جایی که هیچ کس نباشد تا مجبور به تحملم باشد. هرگز آرزو نکرده بودم تنهای تنها باشم.

اشک هایم را پاک کردم. خدایا، خودت بگو چه کنم. من خسته تر از آنی هستم که بتوانم بفهمم دارم چه می کنم. خودت بگو. یا بال پرواز بده تا بیایم بالا و یا... خودت یک کاری برایم بکن. خسته شده ام. این امتحانی که داری می گیری زیادی سخت است. یک قلبی بفرست. من نای قدم برداشتن هم ندارم. خودت بگو...

گوشی ام باز زنگ می خورد. صدایم به حدی خش دار و گرفته است که فکر نکنم فرد پشت خط که دایی باشد بتواند آن را بشنود.

به عکس دایی که روی صفحه گوشی خاموش و روشن می شود نگاه می کنم.

تماس قطع می شود. باز صفحه روشن و خاموش می شود. باز دایی!

صبرم تمام می شود. جواب می دهم. صدای دادش به قدی بلند است که گوشی را از گوشم فاصله می دهم. داد و هوارش به راه است. سرزنشم می کند. می گوید دیوانه ام. باز داد می زند. تهدیدم می کند برای وقتی که باز

میگردد. اصلا وقتی باز می گردد من هستم؟ به خدا قسم می خورد. می گوید خونم را می ریزد این بار نمی داند
عجیب آرزوی مرگ دارم!

منتظر می مانم صدایش خاموش شود. کمی آرام می شود. انگار سکوت طولانی ام نگرانش کرده.
- آسمان...

سکوت متلق برایم جذاب شده اما مجبور می شوم سکوتم را بشکنم.

- من هیچ کسی رو مجبور نمی کنم که تحملم کنه.

خدایا، بیچارگی از صدایم می بارد.

- من به هیچ کس نیازی ندارم. شما هم به کارت برس. هیچ کس در مقابل من مسئولیت نداره! تنهام بزارید. من
خودم میتونم زندگی خودم رو بسازم.

-آسی...

- یه مرده فقط یه بار می میره. منم خیلی وقته مردم. دیگه خسته شدم. ولم کنید. آسمان مرده. همین.

تماس را با بی رحمی تمام قطع و گوشی ام را خاموش می کنم. چشم می دوزم به خیابان شلوغ و پر تردد. کجا
بروم؟ این سوال دارد مثل خوره تمام وجودم را می جود.

آهم زیادی سنگین است.

بلند می شوم و راه می افتم. در این مدت این دومین باریست که خودم را تا این حد بدبخت حس می کنم. خدایا،
نیاز مبرمی به یاری ات دارم. من تنهایی نمی توانم. تنها کس من توئی. تنهایم نگذار.

اشکم بالاخره خشک شد.

- آسمان...

قدم هایم تند تر شد. بازوم با خشم کشیده شد و سیلی ای که خوردم شوک شدیدی در بند بند وجودم وارد کرد.

سرم را بالا آوردم وبا بهت نگاهش کردم. همین یکی را کم داشتم. به جای اینکه عذر خواهی کند یک سیلی هم
زده بود.

عصبی عقب کشیدم و حرفی نزد. یعنی زبانم قفل شده بود. ضعیف بودم. احمق بودم. نیازی به تکرار نبود. این را
خودم خوب می دانستم.

- دیوونه شدی؟... ول کردی نصفه شب کدوم گوری میخوای بری؟

داشت با من این طوری صحبت می کرد؟... بابا اگر داشتم که پشتم باشد یک مرد غریبه به خودش اجازه نمی داد با من این طور حرف بزند چه برسد به این که یکی هم توی گوشم بگوید.

لب هایم را روی هم فشار دادم. باید می رفتم. ماندن اینجا دیوانه ام می کرد.

قدم دیگری به عقب برداشتم. قدمی به جلو برداشت. انگشت اشاره اش را به تهدید وار به سمت صورتم گرفته بود. حتی لحظه ای نگاهم از نوک انگشتش گرفته نمی شد.

- با من بازی نکن دختر کوچولو. من داییت نیستم که لی لی به لالات بزارم. این چمدون جمع کردنات و گذاشتن رفتنت مسخره ترین کاریه که می تونستی بکنی.

صورتم گز گز می کرد. دردم گرفته بود. دستش زیادی سنگین بود.

مزه خون را توی دهانم حس می کردم. گوشه لبم می سوخت.

- اگه این جام بخاطر آزاد و چند سال دوستیمون. من واسه دخترای ناز نازویی مثل تو تره هم خورد نمی کنم چه برسه به اینکه پیام دنبالشون.

سکسکه ام گرفته بود. ترسیده بودم. چرا همه مرد هایی که توی زندگی من هستند به نحوری ترسناکند؟

بغض عمیق تر شد. سکسکه قفسه سینه ام را به سوزش می انداخت.

باز قدمی به عقب برداشتم. بازویم را با عصبانیت گرفت. چمدانم را با دست دیگرش از دستم کشید و به سمت ماشین تقریباً پرتابم کرد. وقتی روی صندلی افتادم.... وقتی افتادم روی صندلی و او با عصبانیت تمام حرکت کرد چه شد؟

نمی دانم... اینقدر گیج و منگ بودم که نفهمم چی به چی بود.

پشت در خانه ی دایی کز کردم. فاطمه توی خانه بود. ناراحت غمگین. می دانستم رد دستش روی صورتم کبود خواهد شد. بدون شک این طور می شد.

با دیدن فاطمه خشمی که تمام مدت در دلم جمع شده بود فوران کرد. با عصبانیت تمام از خانه بیرونش کردم. تقصیری نداشت اما دوست نداشتم ببینمش.

باز پشت در نشستیم به در زدن هایش توجه نمی کردم. به اینکه مدادم دارد با تلفن با برادرش حرف می زند و گزارش لحظه ای می دهد.

زانو هایم را بغل گرفتم. خسته بودم. خیلی خسته. دلم یک خواب عمیق می خواست. یک خواب عمیق به دور از این شهر و مردمانش. یک جای پر از سکوت. آرام آرام.

- این کارات یعنی چی هان؟

با عصبانیت به سمتش چرخیدم. کبودی روی صورتم به حدی پر رنگ بود که باعث شد برای لحظه ای سکوت کند.

- اگر فقط یک بار دیگه بهم نزدیک بشید بخاطر مزاحمت از تون شکایت می کنم آقای ملکی. حد خودتون رو بدونید. تا آخر عمر جای این کبودی که روی صورتم گذاشتید رو فراموش نمی کنم. شما گفتید نمیتونید منو تحمل کنید. منم مجبور تون نمی کنم که تحمل کنید. حالا هم برید. دیگه نمی خوام ببینمتون. داییم ایران نیست. من تنهام. کافیه یه بار دیگه بباید. من از هیچی نمی ترسم. اگه اون موقع تا حالا هر اتفاقی افتاد و هر کسی گند زد به زندگیم لب بستم و حرف نزد. الان بدونید بدون ترس هر کاری می کنم.

قدمی به جللم برداشتم. ترسناک شدم. مثل همان روز جلوی سعید.

- شیشه ها می تونن شفاف باشن. ولی وای به روزی که بشکنن. زخمی میشی آقای ملکی. فاصله خودتون رو حفظ کنید. من بد زخمی می کنم.

پوزخند زدم و قدمی به عقب برداشتم و عقب گرد کردم. با بستن در خانه نفس حبس شده ام را فوت کردم بیرون و سرم را بالا گرفتم و چشم هایم را برای ثانیه ای بستم.

با ورود به خانه پالتویم را روی مبل پرت کردم. مانتویم را هم بیرون آوردم و کنارش گذاشتم. به سمت آشپزخانه رفتم و غذایی که دیشب از سر بیکاری درست کرده بودم را توی ماکروفر گذاشتم تا گرم شود.

صدای زنگ تلفن بلند شد. شماره دایی بود. جواب ندادم. پیغام گذاشت.

- کارت به جایی رسیده تلفن منو جواب نمیدی آسمان خانوم؟!... دارم برات دایی جون! بازار پام برسه به ایران من میدونم و تو. با دوست من دعوا می کنی. چمدون جمع می کنی. دیگه چی؟!... کاری هم مونده؟!... والا به خدا دختر به پروئی تو ندیده بودم دیگه.

گوشه لبم کج شد.

- من تو کار تو موندم به خدا. آسمان دایی! جواب بده این لامصبو حرف بزنی. به جون خودم روزی چهارده ساعت دارم کار می کنم که زود تر تموم بشه بر گردم. آسمان...الو...

پوفی کشید. صدای بوق های ممتد ماکروفر نشان از گرم شدن غذا می داد. غذا را بیرون کشیدم و پشت میز نشستم. دایی قطع کرده بود.

با قاشق غذاها را این طرف و آن طرف می کردم. اشتهای زیادی نداشتم.

چشم هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. غذای نیم خورده را توی یخچال گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. احساس شدید خستگی می کردم. خوابم می آمد. جادوی خواب بهترین چیزی بود که در این لحظه می خواستمش.

صدای زنگ در بلند شد. منتظر کسی نبودم. آرزو داشتم ملکی پشت در نباشد. نه او و نه هیچ کس دیگری.

نفسم را فوت کردم. مانیتور کوچک تصویر کسی را نشان نمی داد.

- کیه؟

- باز کن!

از شنیدن صدای دایی جا خوردم. بدون سوال دیگری در را زدم و منتظر آمدنش شدم.

پایش را که داخل گذاشت از دیدن اخمش فهمیدم تا چه حدی از دستم دلگیر است. نه گذاشت و نه برداشت. یک سیلی محکم زد. به حدی شوکه بودم که حتی یکی میلی متر هم از جایم تکان نخوردم.

- تو یه احمق به تمام معنایی آسی! تا به حال توی عمرم آدمی به...

نفسش را فوت کرد بیرون و الله اکبری گفت: آخه من با تو چیکار کنم؟

تازه توجهش به کبودی صورتم جمع شد. تازه دید. دستش چپش به سمت صورتم آمد: کی زده؟

اخم هایش بد در هم بود. من دلگیر بودم. او حق نداشت من را دست دوستش بسپارد. او هم کسی که حتی نمی تواند به احترام دوستش مرا تحمل کند. من بد بودم. او چرا احترام نگه نداشت؟...رد کبودی اش حالم را بد می کرد. دایی خودش هم می زد. وقتی عصبانی می شد اختیارش دست خودش نبود.

- می گم کی زده؟

رو گرفتم و به سمت اتاقم به راه افتادم. این روز ها همه از من طلبکار بودند. نمی دانم چه قرضی بود که تمام نمی شد.

به سمتش پرت شدم. برای حفظ تعادل دستم را روی قفسه سینه اش گذاشتم.

-حالم خوب نیست.

-منم خوب نیستم. از اون سر دنیا اومدم اینجا تا بفهمم چه مرگته! میگم کی زده تو صورتت که نصفش کبوده.

با خشم گفتم: همون کسی که اون قدر بهش اعتماد داشتی که منو دو دستی دادی دستش امانت!

با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را پشت سرم کوبیدم. به در تکیه زدم، سر خورده و روی زمین نشستم. دستم را روی جای سیلی دایی گذاشتم. چرا این روز ها دوست دارند به من سیلی بزنند؟... چرا هیچ کس دوستم ندارد؟ زانو هایم را بغل گرفتم و ماتم گرفته نشستم. وجود من برای کی به جز دایی مهم بود؟... ماما؟... بابا؟... دیگر کی؟... من چه کسی را داشتم که نگرانم باشد؟ برایم دل بسوزاند؟... ماما و بابا کجا بودند؟... بابا کجا بود تا نگذارد دست مرد غریبه ای رویم بلند شود. بابا کجا بود تا با گریه از سیلی که خورده بودم برایش بگویم! من تنها بودم. تنهای تنها!

صدای عصبی دایی از پشت در می آمد. مطمئن داشت با ملکی حرف می زد. از گله کردنش مشخص بود. دلیل سیلی خوردن من را می خواست. از صحبت هایش مشخص بود حرف های ملکی قانعش نمی کند. دوست نداشتم دوستی چندین و چند ساله شان بخاطر من خراب شود. ماندن اینجا هم دیگر درست نبود. دایی تعهدی به من نداشت. درگیری ها و مشکلات خاص خودش را داشت من داشتم پا پیچش می شدم. داشتم جلوی روند عادی زندگی اش را می گرفتم.

نمی شد. باید باز می رفتم.

به سمت لب تاپم که روی مبل ولو شده بود رفتم و روشنش کردم.

همینطور که حساب و کتاب می کردم اگر سه ماه درس می خواندم می توانستم برای آزمون فوق لیسانس ثبت نام کنم. با یک حساب سر انگشتی کوچک حقوقم می توانست خرجم دانشگاهم را در آورد. البته اگر می توانستم خوابگاه بگیرم.

عمیق نفس کشیدم و خودم را روی مبل انداختم. می توانستم هم کار کنم هم درس بخوانم هم از همه دور باشم. اینطوری دیگر زمانی برای رو به رو شدن نبود.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. دیوانه شده ام. این جا خارج از کشورم نیست. پدرم نمرده که آورده شوم. آبرویم چه؟... فامیلی که می دانند درسم تمام شده و باز گشته ام چه؟... شانه های پدر بیچاره تا چه حد توان تحمل این بار سنگین را دارد؟... من چرا توی خانه خودمان نیستم؟... من چرا زیر بال و پر پدرم نیستم؟... بابای بیچاره ام کجاست؟... حالش چطور است؟... ماما حق داشت! آبرو بود. مجبور بود دور آن یکی دخترش را بگیرد!

دستم را روی گلویم گذاشتم. راه نفسم باز نمی شود. آبرو است! آبرو! بریزد جمع نمی شود. من چقدر احمقم که از آن خانه و افرادش فرار کرده ام. اتفاق افتاده من تا آخر عمر مجبوم با ستاره و سعید چشم در چشم شوم. تقدیر این بود. ما خود بد رقم زده ایم. من باید بروم. بروم و زیر بال و پر پدرم آرام بگیرم. فایده ندارد! این طوری نمی شود. بی پدر و مادر نیستم. بی کس نیستم. بابا اگر تا حالا سراغم را نگرفته بخاطر این بوده که خیالش از بابت من راحت بوده است.

به قفسه سینه ام ضربه زدم. سینه ام به خس خس افتاده بود. کاش دایی به دادم برسد...

مامان چه می کند؟... بابا درد دل هایش را پیش کی می برد؟... بابا باز هم در تنهایی اشک می ریزد؟... اسطوره
تحکم در خانه باز دزدکی اشک می ریزد؟... من باید چه کنم؟... چه کار کرده ام؟... آن ها را به امان خدا ول کردم و
آدمم و از رو به رو با مشکلا فرار کردم؟... من حالا باید کنار مادرم باشم. دلداری اش بدهم. بگویم این لکه ننگ را
پوشانده ایم. بخندم تا بابا خیالش راحت شود. من چه کرده ام؟... چرا نفهمیدم؟... حتما باید ملکی به رویم می
آورد که چمدان بستم مسخره ترین کار است؟ وای بر من!... وای بر من...

باز به سینه ام ضربه زدم. دو تقه به در خورد. نمی توانستم حرف بزنم. تمام تنم می لرزید. به دادم برس دایی...

باز به سینه ام ضربه زدم. در اتاق باز شد. با شتاب! دایی نگران وارد شد با دیدن من آن طور رنجور افتاده وسط
اتاق یک جوری شد. مثل وقت هایی هست که حس می کنی از دست دادن یک چیز با ارزش بسیار نزدیک است.

بازویم را کشید. بازویم این روز ها از بس کشیده شده بود پوستش به زردی و بنفشی می زد.

کف دستش محکم کوبیده شد بین کتف هایم بالاخره ریه های کلاپس شده ام جمع شدند و باز شدند. بالاخره
اکسیژن را بلعیدم. نفس ها تند کشدار شده بود. دایی تند تند حرف می زد. می خواست نفس هایم را با نفس
هایش تنظیم کنم. من فقط اکسیژن می خواستم. من می خواستم به بابای تنهایم پناه ببرم. من بابایم را می
خواستم!

دایی حرف می زد. من فکر چمدانی بودم که باز باید جمعش می کردم. من باید بر می گشتم. اینجا خانه ی من
نبود.

من باید می رفتم. می رفتم تا هر کسی که از راه می رسد برایم آقا بالا سر نمی شد. یتیم نبودم که هر کسی از راه
برسد دستی روی سرم بکشد. نمی شود. باید بروم.

قبول نیست

این بار تو چشم بگذار من فراموش می کنم

فقط تا صد بشمار آهسته آهسته

راستی من بازی را خوب نمیدانم

خودم را باید پنهان کنم یا گذشته را ؟

تو را فراموش کنم یا خاطره را ؟

خسته شدم پس این بازی کی تمام می شود؟

فصل پنجم

آب دهانم را قورت دادم و دو گوشه لبم را کش دادم. خودم می دانستم چشم هایم دیگر نمی خندند.

بابا گرفته نبود. با اینکه فکر می کردم از من دلگیر خواهد بود وقتی مرا پشت در خانه با چمدان کوچک سورمه ای رنگم دید. محکم در آغوشم گرفت. حس همان دیدار اولم بعد رفتن از خانه را داشتم. وقتی که بعد از چندین ماه که بسیار کшدار گذشته بود و بابا با دلتنگی در آغوشم گرفته بود. حالا هم زمان کمی نگذشته بود. شاید یک ماه بود که ندیده بودمش. آن هم یک دل سیر. بیشتر از یک ماه اصلا! اصلا آن روز های دلگیری و غم که نفهمیدم چطور گذشتند. من فقط غم داشتم. دلگیر بودم.

پربشان دستم را روی لبم کشیدم.

- چی شده آسی؟... چرا اینقدر پریشونی مامان؟

لبخند نیم بندم باز روی صورتم نقاشی شد: چیزی نیست.

جرعه ی آخر محتوای درون فنجان گلدار سفید را نوشیدم و گفتم: دستتون درد نکنه. من دیگه برم.

بابا با نگاه حرکاتم را دنبال می کرد. کیفم را که به پستی صندلی بلوطی رنگ وصل کرده بودم برداشتم و گفتم: خداحافظ!

زیر لب جوابم را دادند. چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. باید این زندگی به روال عادی خودش بر می گشت. من باید خودم را خانواده ام از نو می ساختم. این طوری نمی شد. ما باید باز هم با هم صمیمی بشویم. باز باید صدای خنده هایمان هرچند خط قرمز دار، اما باید آن صدای خنده های از ته دلمان به خانه بر می گشت. نزدیکی مان باید کانون خانواده را گرم می کرد. اتفاق بود. افتاد. ما باید محکم باشیم و نیوفتیم. من دیگر نمی خواهم روی زمین زانو بزنم. می خواهم اشک نریزم. من باید محکم باشم. مثل بابا. باید تمرین کوه بودن کنم، مثل نادیا! اسطوره های استقامت در زندگی من کم نبودند. دایی، نادیا، بابا و مامان! باید الگو بگیرم. باید یاد بگیرم که تا تقی به توقی خورد نزنم زیر گریه. اعصابم به هم نریزد و به قول ملکی چمدان نبندم.

در را که بستم انگار حجمی از هوا در ریه هایم جا گرفت. جو خانه به شدت سنگین بود و جرات جیک زدن نداشتم.

شالم را مرتب کردم و چتری رها شده ام را باز زیر شالم فرستم. باید می گذاشتم بلند شود. کوتاهی اش باعث می شد هر دقیقه توی صورتم بریزد و این طوری همش حس می کردم مردم دارند مدام به من نگاه می کنند.

دکمه گرد و بزرگ پالتوی سیاهم را بستم و راه افتادم سمت خیابان به ایستگاه اتوبوس که رسیدم. نگاهم را به آسمان ابر گرفته دوختم. مدت زیادی تا عید نمانده بود بچه ستاره هم حالا...

چشم هایم را روی هم فشار دادم. چند ماه بودن بچه ستاره هیچ ربطی به من نداشت. بی شک من خاله او نبودم و نخواهم شد. باید به ستاره بگویم که حق ندارد به بچه اش اجازه بدهد که به کسی بگوید خاله. او قرار بود خاله بچه های من باشد. او اسم خاله ها را لکه دار کرده است!

نفسم را بیرون فوت کردم. کلافه پایم را تکان دادم. ساعت شش و نیم صبح بود و من باید ساعت هفت و نیم در شرکت باشم.

باز نفس عمیقی کشیدم. این بار به کوچه عریضمان نگاه کردم. آن شب کذایی آمدنمان با دایی را! خبر بارداری ستاره... همه چیز نقش بست جلوی چشمم.

نگاهم را با عجله از کوچه گرفتم. این بار ماشین را دیدم که راننده اش به سمتم خم شده. با دیدن راننده ماشین اخم هایم را در هم کردم و رو گرفتم.

-آسمان خانوم؟

لب هایم را روی هم فشار دادم. ممکن نبود بتوانم با این مرد کنار بیایم. پرو پرو زد توی گوشم. به چه حقی آن وقت؟

-آسمان خانوم! میشه صحبت کنیم؟

این وقت صبح ممکن نبود برای صحبت کردن با من آمده باشد.

با اخم های در همم به سمتش برگشتم و گفتم: متأسفانه وقت اضافی ندارم.

لب هایش را تر کرد و گفت: هم می رسونمتون و هم حرف بزنینم! چیز هایی هست که باید بگم!

لب هایم جمع شد. من با این آدم نمی توانم دو کلمه حرف بزنم.

- من سوار ماشین شما نمی شم. شما هم بهتره نه وقت خودتون رو تلف کنید و نه وقت منو!

چشم هایش را برای ثانیه ای بست. انگار دنبال جمله ای مناسب می گشت.

-اگر خواهش کنم؟

-گفتم که. نمیشه! من امنیت جانی ندارم!

خنده اش گرفت: چطور کنار آزاد که چند بار چند بار ازش سیلی می خوردید امنیت داشتید؟

جوش آوردم ولی سعی کردم در کمال آرامش و احترام حرف هایم را به او تحمل کنم.

-آزادی که دارید ازش حرف می زنید دایی منه! به جز دایی دوست و برادر من هم هست! شما در مقابل دایی هیچی نیستید. پس خواهش می کنم خودتون رو با اون مقایسه نکنید.

معلوم بود سردش است. در همان یک شب بیرون رفتن دیوانه وارمان با دایی که پتو دور خدما پیچیدیم فهمیدم تا چه حد سرمایی است.

- شما درست می گید اما... من بخاطر اون سیلی واقعا متاسفم...

- تاسف شما به درد من نمی خوره.

نیم رخم را به او نشان دادم و گفتم: چون اثرش هنوز بعد از چند هفته هنوزم هست. متوجه اید؟ خواهش میکنم بیشتر از این اینجا نمونید. من آبرو دارم. دوست ندارم که از منم مثل...

خواستم بگویم ستاره اما نتوانستم. من احمق دلم به حال خواهرم می سوخت. آبرویمان را لکه دار کرده بود. زندگی ام را به هم ریخته بود و بازم نمی توانستم.

- خواهش می کنم برید! اتفاقیه که افتاده. گذشته رو نمی شه تغیر داد! شما زدی اثرش هنوز هست. عذر خواهی شما و حتی حرف زدنتون کاری از پیش نمی بره.

اتوبوس را از دور دیدم.

- اتوبوس هم رسید. من دیگه میرم. خدا حافظتون!

با تمام شدن حرفم راهم را گرفتم و رفتم. در لحظه آخر ضربه کف دستش را روی فرمان ماشین دیدم.

صدای حرکت تند دست هایم روی دکمه های کبیورد تنها صدایی بود که سکوت اتاقم را بعد از تیک تاک ساعت می شکست. سه ساعت تمام بود که مشغول کار بودم. ماما زنگ زده و خبر داده بود که امشب مهمان داریم. هیچ علاقه به شرکت در این مهمانی نداشتم چرا که یک جورهایی جنبه دیدن و پسندیدن داشت. هیچ کس که نمی دانست من نامزد داشته ام. برای اولین بار بود که از رسم مسخره مان که تا زمان عروسی به هیچ کس نمی گفتیم دخترمان نامزد کرده است راضی بودم. اما از یک چیزی ناراضی بودم. امروز عقربه های ساعت مسابقه گذاشته بودند تا من را دیوانه کنند. هرچه دوست داشتم کند تر بگذرند تند تر می گذشتند.

آهی کشیدم. و انگشت اشاره و میانه ام را محکم روی دکمه اینتر تقریبا کوبیدم.

دیگر حالم از این شرکت سرد و رسمی به هم می خورد.

با بلند شدن صدای تایمر گوشی ام اعصابم متشنج تر از قبل شد. باید بر می گشتم خانه!

پلکم هایم را روی هم فشار می دادم. پس کافه گل بیتا چه؟

ذهنم جرقه زد. ترافیک را بهانه می کنم. بیست دقیقه وقت گذراندن در آن کافه هم می تواند کمی آرامش را هدیه روحم کند.

کیفم را تند برداشتم. باید خودم را به کافه محبوبم برسانم.

صدای زنگوله در همراه شد با بلند شدن سر پسر پشت پیشخوان کافه. مثل همیشه با لبخند محوی خوش آمد گفت. من هم مثل هر بار گفتم: سفارش همیشه!

سری تکان داد و از خط دیدم خارج شد. میز کنار پنجره خالی بود. پشتش جا گرفتم. امروز کافه از همیشه خلوت تر بود.

پالتویم را در آوردم و به پشتی صندلی آویزان کردم. کیفم را که روی میز گذاشته بودم را روی صندلی کناری ام گذاشتم. وقتی خوب جا گیر شدم. یک فنجان قهوه جلویم روی میز درست وسط خط دیدم جا گرفت. کنجکاو منتظر طرح امروزم بودم. یک برگ پنجه ای که به زیبایی کشیده شده بود.

سرم را بلند کردم. بوی قهوه مستم کرده بود. آرامش گرفته بودم. انگار تمام غم ها پشت در این کافه جا می گرفتند.

-ممنون! خیلی قشنگه!

سری تکان داد و چشم هایش را بست و باز کرد. من تازه دیدم چشم های پسری که هر روز برایم قهوه می آورد میشی است. تن سبز با مزه ای داشت.

- نوش!

نگاهم را از او گرفتم. رفتنش را دنبال نکردم. فنجان قهوه سفید را میان انگشت های کمی سرخ شده و کشیده ام گرفتم. کمی فنجان را چرخاندم. فنجان می چرخید ولی محتوایش نه. عطر قهوه را عمیق نفس کشیدم.

این قهوه رو بخور.

فنجان را بین دست های یخ زده ام جا داد و به من مضطرب لبخند زد و با خنده گفت: ای بابا! یه کلام می خوای بگی نامزد داری. دیگه چه مرگته؟

-اگه باهام لج بیوفته چی؟

- ای بابا! لولو که نیست؟

- نادیا مسخره م نکن! پسر ریس دانشگاهه خیر سرم...

خنده اش را قورت دد و گفت: بابا اینا خانوادگی روشن فکرن. بعدشم نامزد داری گناه که نکردی؟ می ترسی با باند مافیا بریزن رو هم بیان بدزدنت بعد هم بعد از کشمکش ها فراوان بیاد عقدت کنه!

-نادی...

زد زیر خنده و گفت: به خدا خیلی خیلی آسمان!...میری جلو یه کلام میگی من نامزد دارم. همین و بس! من کتبی امضا بدم که اون تورو نمی خوره قبوله؟

گریه ام گرفته بود. ترسو بودم.

-اذیت نکن دیگه! من دارم از استرس می میرم اون وقت تو مسخره می کنی!

مهربان نگاهم کرد و فنجان را به سمتم لبم آورد. مجبورم کرد جرعه ای از محتوانی شیرین شده اش بخورم.

- خودت رو اذیت نکن! نه به تو که ده تا ده تا برات میاد نه به من که دارم واسه یه شبه خواستگارش هم بال بال می زنم.

خنده ام گرفت: دلشونم بخواد! لیاقت ندارن!

خنده نازی کرد و گفت: عزیزم. شوهر نیست! ما الان تو دوران بهران بی شوهری زندگی می کنیم! بفهم نفهم! اصل من جای تو بودم این سعید رو ولش می کردم می چیدم به همین هاکان! والا! خوشکل نیست که هست! استاد دانشگاه نیست که هست! چشم آبی نیست که هست، باباشم که تا دلت بخواد پول داره! تازه مامانش هم طراح لباسه ماهی خداتومن درآمد داره! یعنی آسی تورو تو شانس پختن! الهی کوفتت بشه! رفتی بهش بگو این دوستم نادیا قصد ازدواج داره! بگو قشنگ بیاد طرف من! نری اونجا یهو بزنی زیر همه چیا...

اگر بگویم از خنده منفجر شدم دروغ نگفته ام. فنجان را با هول روی میز گذاشتم و دلم را گرفت و تا توانستم به مسخره بازی های نادیا خندیدم.

با لبخند محوی سرم را بلند کردم: چیزی فرمودید؟

دستش را میان موهای کمی روشنش کشید و گفت: اگر قهوتون سرد شده براتون عوض کنم!

به قهوه ی دست نخورده ای که میان دست هایم جا خوش کرده بود نگاه کردم. هنوز هم نقش برگ رویش بود.

کمی از آن خوردم. گرم بود.

- نه! خوبه! ممنون نیازی نیست!

لبش را تر کرد و باشه ای گفت و رفت. قهوه ام که تمام شد از جایم بلند شدم و پشت پیشخوان رفتم. سرش توی دفتر و حسابش بود.

- حساب من چقدر شد؟

خودکار از دستش افتاد. فکر کنم ترسید. شاید توی فکر بود.

-بله؟

-حسابم چقدر میشه؟

خم شد و خودکارش را که روی زمین افتاده بود را برداشت و گفت: قابل شمارو نداره!

-خواهش می کنم.

وقتی پول قهوه را حساب کردم با خداحافظی کوتاهی بیرون آمدم. باید تاکسی می گرفتم.

به چهار نفر مهمانی که در خانه مان شیک و مجلسی نشسته بودند نگاه کردم. سعی کردم لبخندم خوب به نظر برسد و موجب ناراحتی مامان و بابا نشود. جمع و جور روی مبل کنار بابا نشستم. بابا با مهربانی زیر پوستی بشقاب روی پایم گذاشت که حاوی یک پرتقال درشت و خوش رنگ بود. تشکر آرامی کردم. زن با چرب زبانی گفت: دخترتون رو توی عروسی ستاره جان دیدم! بسیار زیبا و خانوم هستن!

دوست داشتم فرار کنم. ولی غیر ممکن بود.

مامان نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به پسر خشک و بی حوصله ای که روی مبل رو به رویم نشسته بود کرد و گفت: نظر لطفونه!

زن که اسمش زهرا بود و مامان زهرا خانوم صدایش می زد گفت: درست تموم شده دخترم؟

لب هایم را جمع کردم و گفتم: تازه برای کنکور فوق ثبت نام کردم.

آهانی کرد و گفت: عزیزم به فکر ازدواجت هم هستی؟

خنده ای کرد و ادامه داد: این روز ها دختر رو باید زود شوهر داد! دید که خواهرت هم دست به کار شد. ماشاا... شنیدن تو راهی هم داره.

پوزخندم را به زور پنهان کردم. چقدر سخت بود جلوی خودم را گرفتن برای جواب دندان شکن ندادن. نمی توانستم آبروی خانواده ام را به بازی بگیرم. نمی توانستم بد حرف بزنم. آن هم با یک زن که نوه هم داشت. باید احترام سنش را حفظ می کردم.

- من زیاد به ازدواج فکر نمی کنم.

دستم بابا روی رانش فشرده شد. از همین می ترسیدند. شک نداشتم. می ترسیدند من دیگر نخواهم ازدواج کنم. کاش می فهمیدند که حالا چقدر اعتماد سخت است.

مامان که انگار زبادی حرفم به مزاجش خوش نیامده بود گفت: البته منم زیاد بهش میگم دیر میشه! ولی دوست داره فوقش رو هم بگیره.

زهرآ خانوم پشت چشمی نازک کرد و گفت: والا من نمی دونم این درس خوندن واسه چیه! دختر که آخرش باید تو خونه باشه!

با سعی زیاد در با احترام بودن جمله و لحنم گفتم: من الان سر کار میروم. اگر روزی هم قصد ازدواج داشته باشم قطعاً با کسی ازدواج می کنم که با کار کردنم مشکلی نداشته باشه!

بین ابروهای زهرآ خانوم چینی افتاد: چی بگم والا! این روزا هم مرد خوب کم پیدا می شه!

به پسرش که داشت با پر پرتقال توی دستش بازی می کرد نگاه کردم و گفتم: البته! همین طوره! دختر خوب هم کم پیدا میشه!

طعنه ام را گرفت. چتری سر خورده ام را دوباره زیر شالم فرستادم.

- البته که همینطوره! دختر اگر زیر نظر خانواده ش باشه. حتماً خوب بار میاد!

بد طعنه زد.

-آخ.

همه سکوت کردند. مامان با نگرانی گفت: دستت رو بریدی؟

بریدگی روی انگشتم را فشار دادم. نگاهم رنگ خشم داشت و تیزی نیزه اش زهرآ خانوم را نشانه رفته بود.

- چیزی نیست!

بشقاب را با حرص از روی پایم برداشتم. بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتم. انگشت خونی ام را زیر شیر آب گرفتم. یک بار دو بار سه بار. طاهر که شد. بریدگی را فشار دادم و کابینت اول را باز کردم و چسب انگشتی برداشتم. بغض کرده بودم. من فقط رفتم که درس بخوانم. هیچ کس حق نداشت به تربیت پدرم را زیر سوال ببرد. هیچ کس حق نداشت!

- خوبی بابا جان؟

دستم را روی چشم هایم کشیدم تا اگر خیس است پاک شود.

-خوبم!

نبودم! از لرزش صدایم مشخص بود.

برگشتم. مچ دست بابا را گرفتم: بابا من تو این چهار سال حتی پامو هم کج نذاشتم. به خدا قسم! به خاک باباجون قسم خطا نکردم. من نمی دونم این سرنوست بدم واسه چیه! به خدا من بد نبودم. یه رکعت از نمازم هم عقب و جلو نشد. بابا به خدا همیشه حرفاتون آویز گوشم بود. حتی یه نفر هم یه تار موهای منو ندید! قسم می خورم! دستش را کشیدم و روی سرم گذاشتم.

-قسم می خورم بابا!

سرم را میان سینه اش کشید. می فهمید چه باری را دارم تحمل می کنم. حرف آن زن مغرور توی سالن زیادی برایم سنگین بود. برای منی که خطا نکرده بودم زیادی سنگین بود.

-چرا گریه می کنی آخه بابا جون! من که می دونم خطا نکردی! این که گریه نداره. من هرچند ستاره رو نشناختم ولی تورو خوب میشناسم! تو وقتی بزرگ شدی که مادرت زمین گیر بود. من خودم میدونم چی هستی! کی هستی! تربیتت دست خودم بود.

تک خنده ای کرد و مرا از خودش جدا کرد و گفت: فقط با این یه دندگیت مشکل دارم که به خودم رفته!

خنده اش حال را بهتر کرد. بابا به وقتش شوخ و مهربان می شد! به وقتش بلد بود چطور آرامم کند! راست می گوید. در خیلی جهات شبیه ش بودم. همین یک دندگی ام که ارثیه خودش بود که راهی دیار غریبم کرد.

ضربه آرامی به بازویم زد و گفت: برو یه دستمال زیر چشم هات بکش بابا! ما که یه تار موهای دخترمون رو هم به اینا نمی دیم. پس الکی خودت رو اذیت نکن!

خجالت کشیدم. بابا فهمیده بود پس می زنم.

دستم را فشرد: ولی بابا جون! این بغض کردنا و گریه کردنا! راهش نیست!

شانه هایم را این بار گرفت و تکانی داد: باید محکم باشی. مثل فولاد آب دیده که اینقدر سختی بهش میدن تا محکم بشه! تو هم داری این مراحل رو می گذرونی! یادت باشه. فردا ها میخوای بچه تربیت کنی! بچه های تو جزئی از این جامعه میشن. ممکنه الگوی دیگران بشن. پس باید از خودت شروع کنی. این خودت رو درک کن. وقتی خوب باشی. وقتی صالح باشی. مطمئن فرزندان صالحی هم داری! پس خودت رو محکم بساز تا بچه های محکمی درآینده داشته باشی! می فهمی چی میگم بابا ؟

سرم را تند تند تکان دادم: می فهمم! می فهمم!

لبخند کم رنگی زد و گفت: زود بیا!

با رفتن بابا دستمالی زیر چشم هایم کشیدم. شالم را مرتب کردم و راهی سالن شدم. تا جایی که شد با زهرا خانوم هم کلام نشدم و خودم را با گوش کردن به حرف های زنانه شان سر گرم کردم. همین نظر ندادن هایم نشان می داد تا چه حدی از هم صحبتی با او امتناع می کنم.

شام تقریباً زیر نگاه های زهرا خانوم و افاده هایش کوفتم شد. من آدم زیاد مغروری نبودم. همیشه سعی می کردم خاکی باشم و تحمل کردن این زن برایم به شدت سخت بود. حتی برای یک شب! آن شب فکر کنم از شب یلدا ها طولانی تر گذشت. اینقدر سخت گذشت که انگار کوهی را جا به جا کرده ام.

- کوه که نکندی!

لب هایم را تر کردم و به مامان که موهایش را به حدی محکم بسته بود که ابرو هایش به سمت بالا رفته بود نگاه کردم.

- عزیز من از صبح که بلند شدم یه ریز دارم این خونه می سابم! به خدا من با این وسواسم اینقدر که تو که تو خودت رو اذیت می کنی نیستی.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: برو دختر! برو خودت رو مسخره کن! یه سالن دستمال کشیدی ها!

ابرو هایم را بالا دادم و چشم هایم را گرد کردم: یه سالن؟! ... به زبون خوشه ها! یه سالن رو شستم ، تی هم کشیدم و دستمال هم کشیدم تازه فرش هم پهن کردم. مبل هم جا به جا کردم. کوزت که نیستی.

- اگر کوزت مثل تو بود که زبونش رو بریده بودن. خیلی حرف می زنی دختر! مردم از صبح تا شب واسه مامانشون کار می کنن آخ هم نمی گن!

- واقعا؟! این مردم رو به من هم نشون بده الگوی خودمون قرارش بدیم!

مامان عصبی سطل آب را روی سرم خالی کرد و چشم غره بدی نثارم کرد. خشک شده بودم. توی این سرما یک سطل آب رویم خالی کرده بود.

خدایا، صبر صبر صبر...

دستم را روی صورتم کشیدم و با انزجار به سر تا پای خیس و کثیفم نگاه کردم. گریه ام گرفته بود. خدا عاقبت به خیرت کند مامان!

همینطور که موهایم را با حوله خشک می کردم وارد سالن شدم. بابا داشت چایی می خورد و با لبخند کم رنگی به گزارشات مامان در مورد امروز و مخصوصاً در مورد غر زدن های من و بلایی که به سرم آورده بود حرف می زد. بابا هم که انکار از تنبیه مامان بدش نیامده بود.

صدای عطسه ام باعث شد متوجه حضورم شوند. بابا با خنده نگاهم کرد و گفت: عافیت! امروز مامانت رو حسابی اذیت کردی ها!

نگاهی به مامان کردم که باعث شد خودش را به کوچه علی چپ بزند.

-مامان کوچه علی چپ بن بسته ها...

بابا خندید و مامان چشم غره ای با چاشنی خنده بهم رفت.

بابا- اذیت نکن مامانت رو! بیا بشین تو هم گزارش بده تا من قضاوت کنم!

بابای مارا باش! همه جا را با دادگاه اشتباه می گیردا!

جو بامزه ای بود. ترجیح دادم با بقیه هم رنگ شوم. گزارشات امروز را از دیدگاه خودم دادم. بابا صورتش هر لحظه از خنده سرخ تر می شد. خودم هم خنده ام می گرفت.

بابا با کمی مکث گفت: رای دادگاه اینه! فرشته خانوم در حق دخترشون یکم زیاده روی کردن.

مامان با اعتراض گفت: حمید...

برش سیبی توی دهانم گذاشتم و گفتم: تبرکه!

بابا تک سرفه ای کرد و گفت: ولی صلاح در اینه که من به نفع مادرت رای بدم!

نچ نچی کردم و گفتم: واقعا که بابا! روی هر چی قاضیه سفید کردی شما با این تفاهم هات!

متوجه طعنه ام به زن زلیلی شد و هر دو به هم نگاه کردند و خندیدند! من تنها تبسم کم رنگی روی لب هایم جا گرفتم! چقدر خوب بود که جای ستاره در میانمان خالی نبود!

- دختر ابله آدم واسه سال نو مشکی می خره؟... یعنی من موندم سر تو چی خورده بودم.

-بستنی!

چشم غره ی معروفشم باز به سمتم پرتاب شد. شانه ای بالا انداختم.

با بی خیالی مانتو را مچاله کرد و توی کمد انداخت و گفت: عصر با هم میریم بیرون. یه مانتو خوش رنگ برات می خرم. شگون نداره سر سال نو آدم مشکی بپوشه.

- یعنی الان بابا کت و شلوار مشکی خریده عیب داره؟

اخم کرد و گفت: اون فرق داره! تو که توقع نداری بابات با اون اباhtش بره کت و شلوار نارنجی بپوشه؟

حتی تصورش هم خنده دار بود: نه والا!

- پس دندون به جیگر بگیر و اینقدر حرف الکی نزن! میریم لباس می خریم. اون لاک قرمزی هم که زدی به پات پاک کن. قرار نیست همه دنیا بفهمن که تو...

با نگاهش بهم فهماند که منظورش چیست.

معترض گفتم: ای بابا! مامان همین یه هفته س دیگه! بقیه روزا که بخاطر نماز نمیشه!

- همین که گفتم! من خوشم نیاد پسرعمه ات نگاه به پات بیوفته! پات هم که سفید تو چشمه! پیام نبینم رو ناخنت باشه ها! دستات هم شاملش میشه!

پوفی کردم و گفتم: کم رنگ بزنم اشکال نداره که! یه رنگی میزنم که تو چشم نباشه!

سری به تاسف تکان داد و گفت: قبلش بهم نشون بده! پیام ببینم بنگش زدیا!

خنده ام گرفت: باشه!

با حالت خاصی از اتاق بیرون رفت و من کشته مرده همین حالت های خاص مادرم بودم که ظاهرش سنتی داشت و گاهی هم مدرن می شد ولی در اصل زن کلاسیکی بود.

پد لاک پاکتم را برداشتم و مشغول پا کردن ناخن هایم شدم. همینطور که لاک هایم را پاک می کردم به میزم آرایشم که رویش چند ردیف لاک چیده شده بود نگاه کردم. چشمم به لاک صدفی رنگم خورد. برای این یک هفته خوب بود.

لاک هایم که پاک شد، لاک مورد نظرم را به مامان نشان دادم و تاییدش را گرفتم.

در اتاقم با دو تکه باز شد. بابا وارد شد. خجالت کشیدم. بالاخره او که می دانست! مگر می شد نفهمد؟ آن هم با آن لاک های قرمزی که قبل از پاک کردنشان دیده بودشان. با گونه هایی که سفیدی پوستم رنگ گرفتنشان را بیشتر نشان می داد گفتم: چیزی میخوای بابا؟

لاله گوشش را لمس کرد و گفت: می خوام ناهار بخوریم!

نفس عمیقی کشیدم: باشه! منم الان میام!

با لبخند کم رنگی سرش را تکان داد و بیرون رفت.

با بیرون رفتن بابا دست سرد شده ام را روی گونه داغم گذاشتم و لبم را زیر دندان کشیدم.

- گور به گور بشی آسی! حالا چطوری می خوای تو روی بابا نگاه کنی؟

لبم را بیشتر گاز گرفتم. برای یک چیز طبیعی تا این حد خجالت می کشیدم. می دانستم در دوران دانشگاهش یکی از درس هایش در همین مورد بوده است ولی باز هم خجالت می کشیدم.

لاک هایم که خشک شد با کمی شرم به سمت آشپزخانه به راه افتادم. خوشبختانه بابا درکم می کرد و زیاد نگاهم نمی کرد و من از این بابت بسیار از او ممنون بودم. خوب بود که روحیاتم را می شناخت! باین که من در اولین باری که این اتفاق برایم افتاد مامان کنارم نبود و بابا مجبور بود همه چیز را برایم توضیح دهد تا وحشتم کم شود ولی باز هم خجالت می کشیدم. دوره ای که مامان هنوز عمل پیوند قلب انجام نداده بود بسیار سخت و کند گذشت. آن موقع من تازه هفده ساله بودم که بخاطر نگرانی زیاد و همین طور بلوغ عقلی زود رس این امر طبیعی برایم پیش آمده بود. وای که وقتی یاد می آید دلم می خواهد زمین دهن باز کند و درونش فرو بروم.

ناهار را تند و سریع خوردم و به اتاقم رفتم. وای که مامان مدام سر میز خنده اش می گرفت. بابا محال بود گزارش خجالت من را به مامان نداده باشد. اگر بخوایم کمی صادق باشیم باید بگویم که بابا در خانه زیادی زن زلیل بود. البته خودشان می گوید علاقه و تفاهم! من که آخر نفهمیدم کدام یکی از این هاست! با ابروهای بالا رفته به من که روی مبل خانه اش چهار زانو نشسته بودم نگاه کرد.

- نه خوشم میاد خیلی رو داری!

-دایی!

توجه ای به لحن معترضم نکرد.

- یعنی واقعا فکر کردی من سر تو یه الف بچه دوستی چند سالمو با ماکان به هم می زنم.

-برو بابا! دوستاتم مثل خودت...

-جرات داری ادامه رو بگو تا با مو از پنجره آویزونت کنم!

چشم غره ای به او رفتم که باعث خنده اش شد: یعنی کپی فرشته ای! هی چشم غره میری!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: چادر مامان سر دخترشه!

-تو که چادری نیستی!

کوسن کنار دستم را به سمتش پرتاب کردم: تقصیر منه که میام تورو از تنهای درت میارم و وقت میزارم برات غذا درست می کنم.

تک خنده ای کرد و گفت: نه خدایی تنوع خوبیه! از بس غذای بیرون خوردم حالم دیگه از غذا به هم می خورد. از قدیم گفتن غذای خونگی یه چیز دیگه س!

صدای زنگ اف اف بلند شد.

-منتظر کسی بودی؟

موهایش را با دست بالا زد و گفت: نه! برو به چادری چیزی سرت کن شاید از بچه ها باشن!

پوفی کشیدم و به اتاق رفتم. مانتوی بلند سیاهم را که مامان گفته بود برای عید بیرون رفتن حق ندارم بپوشم را تنم کردم. شال سفیدم را روی سرم انداختم.

از اتاق که بیرون آمدم ملکی را دیدم. سریع عقب گرد کردم و لباس هایم و کیفم را برداشتم. برای یک ثانیه هم نمی توانستم تحملش کنم.

کیف و پالتو در دست بیرون آمدم. ملکی نفس عمیقی کشید. دایی که فهمیده بود بخاطر حضور دوست عزیزش می خواهم بروم گفت: میری؟

خونسرد گفتم: بله! دیگه دیر شده!

-همش که توی آشپزخونه بودی حالا به دقیقه...

حرفش را نصفه قطع کردم: بهتره برم!

به حدی با طعنه این حرف را زدم که ملکی گفت: من به وقت دیگه میام.

دایی - نه ماکان تو بشین ببینم این دختر کینه ای کی می خواد دست این کارش بکشه! بالاخره شما که همو می بینید! من خوشم نیاد از قهر و کینه!

اخم هایم بد تر در هم شد! ممکن نبود او را ببخشم.

دایی - بیا بشین دقیقه آسی!

-باید ...

تشر زد: گفتم بشین.

عصبی و با خشم روی اولین مبل و دور ترین مبل به ملکی نشستم.

-بفرمایید.

دایی - صلح کنید!

از دهنم پرید: من حتی دقیقه ای هم نمی تونم این آقا رو تحمل کنم!

ملکی - مگه من با شما چیکار کردم؟

بر عکس او که ناراحت این حرف را زده بود من عصبی گفتم: حق نداشتید جلوی اون همه آدم با من اون طور حرف بزنید! غرور منو شکستید! کسی مجبور تون نکرده بود که منو تحمل کنید! بعدشم تا همین دو سه هفته پیش هنوز جای کبودی دستتون روی صورتم بود. فراموش که نکردید! فکر کنم منو با کیسه بکس اشتباه گرفته بودید.

- شما امانت دست من بودید!

- بنده امانت بودم و این کارو کردید! امانت نبودم می خواستید چیکار کنید؟ شما که نمی تونید از پس امانت بقیه بر بیاید چرا قبول می کنید؟

با طعنه گفتم: تازه می گید امانت دار خوبی هم هستم.

دایی - ای بابا!

عصبی بلند شدم: دایی جان من که نگفتم این آقا رو تو خونت راه نده . دارم میرم خونمون! همین! واسه همینم رفتم. که شما از حضور من ناراحت نباشید.

ملکی دستی به پیشانی بلندش کشید و گفت: من که عذر خواهی کردم.

- عذر خواهیتون غرور شکسته منو جلوی اون آدم بر می گردونه؟...اون کبودی رو همون موقع از بین برد؟ نخیر! آدم کاری نمی کنه که نیاز به عذر خواهی داشته باشه.

این را گفتم و به سمت در رفتم. از جا کفشی بوت های ساق بلندم را برداشتم و پوشیدم. تمام سعیم بر این بود که دامنم مبادا بالا برود و پایم مشخص شود.

پالتویم را سریع پوشیدم و گفتم: دایی سوئیچ ماشینت رو بده. من صبح میرم سرکار میارم در خونه برات!

سریع ماشینش را از روی کانتر برداشت و به سمتم پرتاب کرد.

- بارون میادا! مراقب باش.

سری تکان دادم و از خانه بیرون زدم.

ماشین را از حیاط دایی که کمی بهار در آن به چشم می آمد بیرون آورده و راهی خانه شدم.

- زود اومدی!

روی زمین کنار مامان نشستم و دسته ای از سبزی را برداشتم: دوستش اومد منم نمودم.

- کدوم دوستش؟

- همون ملکی دیگه!

تنها آهانی می گوید و دسته ای جعفری بر می دارد من با نعنای ها بازی می کنم.

مامان نیم نگاه کوتاهی به صورتم کرد و گفت: ابرو هات در اومده!

نا خواسته دستی به ابرو هایم کشیدم.

- ابرو هام؟

گیج نگاهش می کنم. آنقدر کم مو بودم که نیازی به دست زدن ابرو های کمائی و باریکم نداشتم.

- من که اصلاح نکردم!

به گیجی ام می خندد و می گوید: یه دستیم گرفت!

تازه گرفتم منظورش چسیت. ضربه آرامی به بازوی لاغرش زدم.

- واقعا که!

جعفری های جمع شده توی دستش را توی سبد کنار دستش ریخت و گفت: صبحی زهرا خانوم زنگ زد.

صورتم جین خورد: چطور؟

- هیچی! گفت پسر مون خوشش اومده منم که با حمید حرف زدم گفت من دختر به این خانواده نمی دم.

نفس آسوده ای کشیدم. چقدر خوب بود که مامان مثل وقتی که سعید آمده بود پيله ام نشد.

جوابش را خواستم ندهم اما نشد: کار خوبی کردی!

یک آن مچ دستم را گرفت و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم.

- برات کم گذاشتم میدونم اما قربونت برم. خودت رو آزار نده! باشه مامان؟

چشم هایم را روی هم فشار می دهم. چقدر بود که حرف دلم را از چشم هایم می خواندند.

- من خوبم مامان. نگران نباشید. اتفاقیه که افتاده. گندی بود که باید پوشیده می شد. من... من نمی خوام آبروی

بابام که کلی آدم احترامش رو دارن لکه دار بشه. ستاره بی فکری کرد من بی فکری نمی کنم.

قطره اشکی بین مژه های سیاهش جمع شد و چشم های تیره اش بغض کرد.

- بمیرم واسه بخت بدت مادر...

لبم را روی هم فشار دادم. دوست نداشتم برایم دل بسوزاند. گذشته گذشته بود. افسوس که من عادت به مرو

گذشته ها داشتم.

می گویند وقتی دلت پیر شود می توانی در بین رقص و پی تاب تن بخار یک استکان چای ساده گذشته خاکستر شده ات را ببینی. حالا من دارم بین بخار این قهوه گذشته ها را می بینم. بابا را که با خنده با آن پیراهن چسبان قرمز رنگی که مامان برایش خریده بود و بدون حرف بخاطر همسرش پوشیده بود و داشت چنجه ها را کباب می کرد می بینم. کودکی ام را می بینم. وقتی که با پیراهن کوتاه و چین چین سورمه ای و جوراب شلواری های سفید برای عیدی گرفتن از سر و دوش بابا بالا می رفتم. ستاره را می بینم که دفتر نقاشی ام را خط خطی کرده بود و داشتم گریه می کردم. من همه چیز می دیدم.

امروز کافه خالی بود. تنها من بودم و چند صندلی که روی میز گذاشته شده بود. یک صبح جمعه که از ساعت اولش حس حال بدی داشتم. وقتی آن وقت صبح به سمت کافه گل بیتا آمدم پسر پشت پیشخوان با دیدنم تعجب کرد. با صورتی خسته پرسیدم؟ سفارش می گیری؟ و او مات گفت: البته!

وقتی پشت میز نشستم برای اولین بار تصمیم گرفتم به جز یک قهوه یک برش از کیک های کافه را هم مزه کنم. گفتم هر چه هست بیاور و او تنها به یک "باشه" گفتن بسنده کرد و رفت.

وقتی بشقاب کیک هل دار جلویم جا گرفت وقتی عطر قهوه با کیک مخلوط شد سرم را بلند کردم مثل همیشه تشکر کردم. بعد چشم دوختم به برش کیک.

وقتی ذره ذره کیک را می خوردم فقط به خودم فکر می کردم. با آینده ای که در انتظارم بود به کنکوری که در چند ماه آینده بود. برای کنکور درس نخوانده بودم. می خواستم خودم را محک بزنم. وقتی در تمام آن چهار سال نبودم سرم به جز درس به هیچ چیز دیگری گرم نبود حالا خوب از پس این امتحان بر بیایم. وقتی که در دوران قبل از دانشگاه خوراک شب و روزم درس بود باید بتوانم از پس این امتحان بر بیایم. نمی شود یعنی؟

دستم را روی پیشانی داغم می کشم. حس می کنم تب کرده ام. سینه ام می سوزد. اعصاب ندارم. این روز ها لرزش دست هایم دایم شده است. دوست ندارم مامان و بابا این لرزش ها را ببینند. دست هایم را مدام مشت می کنم تا نلرزد. به دایی کم سر می زنم. فقط به مانتوی بلند سفید با سر آستین های طلایی رنگی فکر می کنم که مامان گفته بود باید برای عید بپوشمش و خودش تنها برایم خریده بودش. به چادر سیاهی که بابا برایم هدیه گرفته بود فکر می کنم. من هیچ وقت اهل چادر نبودم. پس این هدیه چه بود؟

چتری مواجهم را با بی حوصلگی زیر شالم می فرستم. بابا می رود دادگاه. بابا قضاوت می کند. بابا می گوید مرا می شناسد. می گوید تربیت من دست خودش بود. می گوید در برابر ستاره کوتاهی کرد. حق داشتند. ستاره آخری بود. ستاره نذر و نیازی بود. کم و دوست داشتنی. ستاره شیطان بود. من با تمام شیطنت هایم نصف ستاره هم نمی شدم. ستاره را نمی شد کنترل کرد. من آرام بودم. من مثل خود بابا بودم. من کپی خود بابا بودم. ما دو نیمه بودیم در اخلاق و فکر اما...ستاره! او مثل کی بود؟

-کلافه میشی هی!

چشم غره ای به دایی که سفر دو ماه اش را یک ماه و نیمه تمام کرده بود رفتم و گفتم: گیر نده دیگه!

فنجان چایش را چرخواند چوب دارچین را به سمت دهانش برد و زیر دندان کشید.

-اخم نکن. به خدا زشت میشی. تو چرا فکر میکنی من باهات شوخی دارم.

نفسم را فوت کردم بیرون و کمی، فقط کمی بلند گفتم: دایی!

تک خنده ی کوتاهی کرد و با غرور گفت: لیاقت نداری! به خدا دخترای مردم له له میزنن با من وقت بگذرونن. پولدار نیستم که هستم. دکترای موسیقی دارم اونم از کشور خارجی. دکترم که هستم. خوشکل خوش تیپم، ورزشکار و معروف..

میان حرفش پریدم: از مرد، مردی می خوان!

سکوت کرد. دستش را میان موهایش کشید و کمی دلگیر گفت: مگه من نیستم؟

گوشه لبم کج شد. من چه گفته بودم و دایی چه برداشت کرده بود!

- پس اونقدر ها که همیشه می گفתי باهوش نیستی. من منظورم این بود که در کنار همه اینا بیشتر از یه مرد، مردی می خوان! این که همسرش و خانواده ش کنارش حس امنیت کنن. همین!

دستش را زیر چانه زد: جدیداً زیادی فلسفی حرف می زنی! می دونی الان چه حسی دارم؟

ابروهایم را بالا پایین کردم: چه حسی؟

نیشخند زد: این که مغزت رو با دیوار یکی کنم!

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز ریز خندیدم. چای اش را با لبخند محوی مزه کرد و جرعه جرعه نوشید.

- عید برنامتون چیه؟

شانه ای بالا انداختم: نمی دونم! شاید بوشهر. شاید هم مثل سال های قبل بریم بهون. نمی دونم!

انگشت اشاره اش را روی لبش کشید: من با چند تا از دوستانم برنامه گشت و گذار دارم.

- خوب! به سلامتی!

- تو نمایای با ما...همسراشون و خواهراشون هم هستن!

لب هایم جمع شد: باید از بابا بپرسم.

گوشه لبش باز کج شد: باز بابایی شدی؟

-احترام داره! نیازه که اجازه بگیرم!

- هرچی فکرشون می کنم تا از ستاره سه سر و گردن بالا تری!

- منو با ستاره مقایسه نکن دایی!

لبش را تر کرد: حالا چرا عصبی میشی! چشم مقایسه نمی کنم. اصلا تو فرشته.

- فکر اینکه بهت سجده کنم رو باید به گور ببری!

تک خنده صدا داری کرد: دعوا نداریم که! اصلا تو حوا! اوکی؟

سری به تاسف تگون دادم: افسوس که دیگه آدمی نیست!

- بیا! باز زدی به جاده فلسفی بودن! به خدا من از این فلسه چیزی نمی فهم!

خواستم بگویم از اول هم نمی فهمیدی که دیدم شوخی شوخی رویمان بیش از حد در هم باز می شود از طرفی بی احترامی می شد. دوست نداشتم به شوخی بی احترامی کنم. آن هم به کی! دایی زود رنجم!

- وقتی خسته میشی چیکار می کنی؟

لب هایش را جمع کرد. چقدر به صورتش پیچ و تاب می دهد!

- آهنگ گوش میدم. قدم میزنم. از اونجایی که شغلم تفریحمه زیاد خسته نمی شم. ولی گاهی یه فنجون قهوه دیش و شیرین حالم رو جا میاره!

- داری پیر میشی!

- آدم وقتی پیره که دلش پیر باشه! من پیر نیستم!

به شقیقه هایش که تارهای سفیدی داشت اشاره کردم: پس اینا چیه؟

خنده ی آرامش را درک نمی کردم: اینا نقش غم های زیادیه که نتونستم تحملشون کنم و بیرونشون ریختم. با بیرون ریختنشون چند تا از تارهای موهام از سردی غم ها یخ بسته!

- می دونی دایی! منم از جملات هنری پیچ در پیچ سر در نمیارم!

سرش را کج کرد. شبیه گربه شرک شد.

- ما هممون به نحوی از یه چیزایی تو زندگی سر در نمیایم.

سرم را به تایید حرفش آرام تکان دادم.

به فنجانم اشاره کرد و گفت: بخور بریم یکم قدم بزنیم! هوای بهاریه. این روزهای آخر اسفند رو دوست دارم.

خونه یکی از دوستانم به اینجا نزدیکه. یه فلش و چند تا سی دی دستش دارم بریم ازش بگیریم.

سری تکان دادم و فنجانم را برداشتم.

نگاهم روی هفت سینی که روی ترمه مربعی بزرگی پهن شده بود کردم. کاسه های فیروزه ای سفالی که تویشان سمنو، سنجد و کاسه آبی که یک سیب درونش بود و سبزه پری که مامان خودش کاشته، پر کرده بود.

کنار دایی جمع نشسته بودم. تا جایی که می شد خودم را از دید سعید دور کرده بودم. بابا حکم بزرگ خانواده را داشت و کلی میهمان توی خانه بود. ستاره با آن شکم کمی برآمده اش جلوییم مانور می داد و هر از چند گاهی سعید را چک می کرد.

هر از چند گاهی هم دایی فشار آرامی به دستم می داد و با این کارش می گفت که " من هستم".

وقتی این فشار خفیف برای چند دقیقه آرامم می کرد حالت عادی و آرام به صورتم که رنگ پریدگی اش بخاطر آرایش کمم مشخص نبود باز می گشت.

قرار بود امسال به دل دشت بز نیم و بی شک سعید و ستاره هم بودند. ستاره تنها سه ماهه بود و بارداری خطرناکی هم نداشت. آمادگی جسمانی اش باعث می شد بارداری راحتی داشته باشد.

ناخواسته فشاری به دست دایی دادم. نگاهم را از ماهی سرخ و سفیدی که توی تنگ حبابی بازی می کرد نمی گرفتم.

- تحویل نمی گیری آسمان خانوم! چسبیدی به داییت! به خدا فرار نمی کنه!

چشم غره ای به محمد پسر تنها عمه ام شیرین رفتم و گفتم: شما به اندازه کافی سرتون شلوغ هست! چه نیازی که من بخوام تحویلتون بگیرم.

تک خنده ی به اصطلاح خودش جذابی کرد و گفت: هر کسی جای خودش رو داره.

و من دقیقا از آدم هایی که هر کسی جای خودش را برایشان داشت متنفر بودم. به شدت به یاد سعیدی که با فاصله زیادی، دور از خط نگاهم نشسته بود می انداخت.

عمیق نفس کشیدم و لبخند نصف و نیمه زدم: بله! هر کسی جای خودش رو داره.

و در همین لحظه بود سر سعید زیر تر افتاد. من خودم هم نمی دانم چرا اینقدر این طعنه زدن ها را دوست دارم. سعید که تمام شد و رفت. دیگر این طعنه ها چه بود؟

و لبخند زدم و آرام خندیدم: همه هم این روزا شدن یخچال دوقلو. جادار!

و خندیدم تا کسی نفهمد من با جادار بودن دلها مشکل دارم.

آن لبخندی که برای پنهان کردن دردت میزنی...

لبخند خداست به بنده اش...

آن لبخندی هم که پشتش خدا باشه...

تمام مشکلات را حل می کند...

کنار مرد مسن با آن ریش های شانه زده و سفید یک دستش ایستادم. شیلنگ آب را توی دستش گرفته بود به سر و روی درخت ها آب می پاشید. گاهی هم نفس هایش عمیق می شد و ریه های من به جای ریه های او از حجم عظیم نفس های عمیقش تازه می شدند.

- بله دختر. هیچی مثل عطر گل محمدی نمی شه.

هم زمان با گفتن این جمله خم شد و از بوته گل محمدی کنارش گل محمدی زیبایی که کمی باز شده بود چید و به دستم داد. به آرامی گل را از دستش گرفتم و بوییدم. عمیق. عطرش بند بند و سلول به سلول ریه ام را پر کرد و لابه لای خونم پیچید.

گل را از بینی ام دور کردم و گفتم: شما همیشه اینجا زندگی می کنید؟

- آره! ریه هام مشکل داره! هوای شهر زیاد پاک نیست. البته خدارو شکر اینجا مثل تهران نیست که دود گرفته باشه ولی خوب بازم مشکل پیش میاد واسم!

گوشه لبم را دندان گرفتم: چقدر بدا خسته نمی شید؟

تک خنده ای کرد و گفت: کی از گل و گیاه خسته میشه؟... اگر شد با بچه ها میریم تا سری به گلخونه ام بزنی. هر گلی که دوست داشته باشی رو توش پرورش میدیم.

- حتی ارکیده و لیلیوم؟

با مهربانی گفت: حس ناب!

گیج نگاهش کردم: چی؟

چشم از درخت رو به رویش گرفت و گفت: کسایی که ارکیده و لیلیوم دوست دارن حس ناب و خاصی دارن. گاهی درک نشدنی. گاهی هم بی حس. ولی آدم های مهربانی تو پوسته این افراد هستن.

- شما به جز پرورش گل کار های دیگه ای هم مثل اینکه بلدید؟

خندی آرامی سر داد. در این چند روز یک خنده بلند از این مرد نشنیده بودم.

- نه دخترم. گذر عمر بهم یاد داده تا آدم هارو بشناسم.

با کمی ذوق گفتم: من چجور آدمیم؟

کمی نگاهم کرد و گفت: تو مهربونی! زود حقیقت رو جای توهمت جا میدی. می خندی اما غمگینی! یه بدی هم داری! توی گذشته زندگی می کنی!

لبخندم محو شد. این مرد دقیقا کی بود؟ چطور در سه روز مرا به راحتی شناخته بود؟

با نگرانی گفتم: اشتباه گفتم؟ ناراحت که نشدی؟

چتری ام را زیر شال سبزم فرو بردم و گفتم: نه! اتفاقا کاملا درست گفتید!

شیلنگ را پای درخت انداخت و به سمت شیر آب رفت و آن را بست. صاف ایستاد و دستی به کمرش کشید و گفت: وقتی جوون بودم پسر شنگولی بودم. سر به راه نبودم.

خندید: از اون پسرای که یه زنجیز می گرفتن دستشون و سر کوچه می نشستن.

لبخند زدم و دستم را پشت لبم کشیدم و گفتم: ای این سیبیل ها هم داشتید؟

سروش را با خنده به تایید تکان داد: آره! ولی دیگه نه به این صورتی که با دست نشون میدی! اون موقع ها می گفتن چوب کبیریتی. به همون باریکی. ولی خوب مهم داشتنش بود. مرد بود و سیبیلش دیگه!

- که این طور.

اشاره کرد با او هم قدم شوم: اون موقع ها نسرین ، مادر بچه هارو میگم. اون چهارده پونزده سالش بود. منم نوزده بیست سالم بود. خیلی دوش داشتمو حسابی هم براش غیرتی می شدم.

نگاهم رنگ اشتیاق گرفت: خوب!

دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برد: یه پسر عمو داشت که بدجوری خاطرش رو می خواست و منم زیادی احساس خطر می کردم.

- چه بد!

- نسرین خانواده ضعیفی داشت و عموش هم تو اون دوره خوب خیلی پولدار بودن و باباشم یه جور هایی راضی بود. ما از قشر متوسط بودیم. پدرم صحاف بود. خوب صحافی هم پول خوبی داره اما اونا تاجر بودن.

چشم به دهانش دوخته بودم. لبخند محوی روی لبش بود که نشان می داد از دوره کردن آن خاطرات دارد لذت می برد.

- وقتی رفتم خواستگاریش باباش واسه اینکه بدتش به پسرعموش کلی شرط جلوم گذاشت تا ما نه بیاریم. بابام خیلی از این وضع ناراضی بود. خودمم ناراضی بودم ولی خوب دل بود دیگه!

من هم دست هایم را در جیبم فرو بردم. البته در جیب پالتویی که تنم بود.

- یکی از شرط هاشون جبهه رفتنم بود. انگار فکر می کردن برم بر نمی گردم. یعنی همین رو می خواستن. وقتی رفتم جبهه تیر خوردم و برم گردوندنم عقب. اون موقع که برگشتم نسرین رو بهم دادن.

سرش را زیر انداخت: نسرین رو داده بودن ولی دلم گروه جبهه بود. میدونی وقتی می بینی هم سنگرات جلوت پر می زنن حس بدی پیدا میکنی. مثل حس دین! حس اینکه تو هم باید بری! حق نداری تو خونه باشی. وقتی دوباره خواستم برگردم جبهه. نسرین بچه دومم محمد رو باردار بود.

لبخند محوی روی لبم جا گرفت: دلتون اومد تنهاتش بزارید؟

- راستش رو بخوای نه! ماهی یک بار می اومدم و بهش سر می زدم. ذوق بابا شدن بود و عشق جوونی! از یه طرف هم دین به هم سنگر و احساس مسئولیت به کشور! مثل دو کفه ترازو بود. کشور مثل مادر می مونه و هم سنگر هم برادر. مثل همسر و فرزند. میدونی جفتشون مساوی بودن برام. باید هر دو طرف رو نگه می داشتم.

درکش نمی کردم ولی خوب سکوت بهترین کار بود در این لحظه!

- وقتی بخاطر یه انفجار ریه هام مشکل پیدا کرد و بیمار شدم محمد به دنیا اومده بود چند ماهیش می شد.

مکت کوتاهی کرد و باز ادامه داد:

- دیگه نتونستم جبهه بمونم. دیگه نمی شد که بمونم! نفس کشیدن سخت بود. خیلی! درست انگار یه نفر دو دستی گلوت رو چسبیده باشه و بخواد نفست رو ببره.

چشم هایش را بست و آهی کشید: سه ماه بعد از برگشتنم به خونه بود که چنگ تموم شد. اون موقع دیگه آروم گرفتم. دیگه آخرش بود. کم کم دیگه بوی باروت و خاک از کشور کم شد. نفس کشیدن هم کمی راحت تر. حالا که دیگه هم بچه هامو دارم. هم همسر رو، هم کشورم و هم رضایت هم سنگرای شهیدم. حس خوبیه! بین این جنگ چند ساله همش خون نبود. یه شادی هایی! یه خنده ها و شوخی هایی. کشتی گرفتن با دوستان. حتی از دست دادن ناموس هم بود. سختی ها و شادی هارو با هم داشت. تجربه و درس داشت.

عمیق نفس کشیدم. قطره اشکی که چکیده بود را با دست محو کردم.

-ولی سخته! حتی فکر کردن بهش هم آدم رو آزار میده.

دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: وای وای! من حواسم نبود دختر. فاطمه گفته بود!

گیج نگاهش کردم: چی گفته بود؟

با شوخ طبعی گفت: که اگر اشکت در بیاد آزاد بیچارمون می کنه!

سرم را زیر انداختم: دایی یکم زیادی رو من حساس شده!

خنده آرامی کرد و گفت: منم خواهر زاده هامو زیاد دوست دارم. تو این مورد داییت به پای من نمی رسه. ولی خوب خبر دارم اون شبی که فاطمه خانومم دست گل به آب داده چه بلایی به سرت اومده بود.

لبم را گاز گرفتم. پس او...وای یعنی او پدر ماکان و فاطمه بود؟

گیج گفتم: شما بابای فاطمه و آقا ماکان هستید؟

دست هایش را از جیبش بیرون کشید و گفت: کجای کاری دختر جان! پس من صبح تا حالا چی دارم می گم؟

چشم هایم گرد شد: ولی شما گفتید محمد و فاطمه و فاطمه زهرا!

خنده اش را قورت داد و گفت: محمد ماکان اسم پسرمه. این پسرای شهری هی ماکان تنها میگن! محمد ماکانه!

دهان باز مانده ام را بستم و زیر لب زمزمه کردم: این پدر کجا و اون پسر کجا!

با صدای خنده نچندان بلند حاج احمد قدمی به عقب برداشتم و متعجب نگاهش کردم. چشم هایم درشت و گرد شده بود.

-از دست تو دختر. خدا عاقبتت رو به خیر کنه. امروز حسابی من رو خندوندی!

چتری ام را زیر شالم فرستادم و کم رنگ لبخند زدم.

- مگه چیکار کردم؟

به سمت در ورودی اشاره کرد و گفت: الان سه روز مهمان ما هستی و نمی دونی من بابای کیم. حتی متوجه نشدی که مهدی هم به من میگه عمو! فامیلی مهدی هم ملکیه!

لب هایم را جمع کردم و گفتم: حاجی من زیاد توجه نمی کنم. بعد هم فضول نیستم که به مکالمه همه گوش کنم و که بفهمم چی به چیه!

از پله ها بالا رفتیم.

-متوجه شدم دخترم. بریم که دلم داره مالش میره.

آرام تر گفتم: قرص هامم یادم رفته. نسرین بفهمه از خونه بیرونم میکنه.

و امان از دست این جماعت زن زلیل! اما خودمانیم وقتی مرد ها حتی به شوخی ادای این که از زنشان می ترسند را در می آورند آن قدر دوست داشتنی می شوند که حد ندارد.

مثل بابا که با آن اباهتش در دادگاه وقتی به خانه می رسد مامان سینی لوبیا سبز را جلویش می گذارد تا پاکشان کند. آن وقت ها شرم از بابا را کنار می گذارم و آن قدر گونه هایش را می بوسم که صدایش در می آید و مامان متهم می کند به این که حق او را خورده ام. بالاخره بابا سهمیه بندی شده است. سه تا ما هزار تا مامان. ای دنیا، بی عدالتی هم تا این حد؟

وقتی با لب خندان شانه به شانه ی حاج احمد وارد سالن می شوم همه نگاه های پراکنده به سمت مان بر می گردد.

دایی سوالی می گوید: بیرون بودی با حاجی؟

حاج احمد با مهربانی دوست داشتنی اش می گوید: آزاد جان بیرون هم ذکر خیرت بود. من که هوش و حواس ندارم. نشستم واسه این دخترک از دوران جنگ گفتم. ببین هر چی شد گردن خودم.

دستم را روی لبم گذاشتم و آرام خندیدم.

- این چه حرفیه حاجی! نگید تورو خدا!

می خندد و با صدای آرامی به فاطمه زهرا که دارد با پسر یازده ساله اش پیک نوروزی حل می کند می گوید: یه چایی برای من میاری بابا جان؟

فاطمه زهرا بله ای می گوید و نکته ای را به پسرکش گوش زد می کند و همین که می خواهد بلند شود فاطمه دختر آخری خانواده می گوید: تو بشین من می برم آبجی!

و من دلم برای آبجی گفتن های فاطمه آتش می گیرد. ناخواسته نگاهم می رود سمت هادی شوهر فاطمه زهرا که دارد فیلمی را تماشا می کند. حتی کوچک ترین توجه ای هم به فاطمه ندارد. حتی نیم نگاهی! خدایا، پس گناه من چه بود؟

روی مبل می نشینم. ملکی دارد روی کاغذی متنی را می نویسد و گه گاهی هم با لب تابش کار می کند. دایی دست هایش را کمی کش می دهد و می گوید: عصر بریم یه دوری بزنین تو بازار و این طرفا!

مهدی بی حوصله می گوید: باز پای من خرج انداختی! من این خانومو ببرم بازار که جیب منو خالی می کنه!

همسر مهدی که نازنین نام دارد پشت چشمی نازک می کند: مهدی من کی جیبت رو خالی کردم؟.. واقعا که!

مهدی به سبب جمع کردن شوخی ای که انگار بی جا بوده لبخند دندان نمایی می زند و می گوید: عزیزم شما جیب منو خالی می کنی ولی عوضش دستمو پرا! چه فرقی داره! مهم اینه کلا دل شما خوش باشه!

نگاهم را از ناز کشیدن مهدی ناز کردن های نازنین می گیرم و می دوزم به ظرف میوه ای که باز روی میز جا گرفته است.

دایی ضربه ای بازویم زد: نبینم ساکت باشی!

موهایم را زیر شالم فرستادم: لب ثابت کجاست؟

لبش را یه وری کرد: چیکار داری؟

- حوصلم سر رفته!

-تو اتاقه.

همین که خواستم بلند شوم گفت: مسنجرم بازه. نری دوستامو اذیت کنیا!

اخم کردم و سر جایم نشستم بلند گفته بود و باعث شده بود همه بشنون. آن ها که نمی دادند من تا به حال این کار را نکرده ام. باور می کنند.

مهدی با شوخی گفت: بیا بهش برخورد!

دایی بازویم را نیشگون گرفت. آرام: نمی خوای؟

- نخیر!

فاطمه با لبخند کم رنگی گفت: آسمان خانوم یکم کینه ای هستن!

نفس عمیقی کشیدم. کینه ای نبودم. کینه ایم کردند!

برای این که حرف بی جایی نزدم بلند شدم و گفتم: میرم یکم قدم بزنم!

پالتویم را از جوب لباسی کنار در برداشتم و بیرون رفتم. هنوز ده قدم برنداشته بودم که بازویم کشیده شد. لعنت به این بازو. کاش نداشتمش که هر دقیقه بازچه دست این و آن شود.

- چته تو؟

چشم هایم را نالان باز و بسته کردم: دایی ولم کن تورو خدا! میخوام یکم قدم بزنم.

با خشم به سمت خودش برگرداندم: هی هیچی بهت نمیگم هاپو میشی! شدی بلدرچین آدم میبینی به نحوی فرار می کنی! آدم شو آسمان!

-ولم کن میگم! من آدم نیستم من سگ! نکنه تورو هم مثل ملکی مجبور کردن تحمل کنی؟ من که گفتم نمی

خوام پیام. خودت رفتی با بابا حرف زدی تا مجبورم کنه پیام! مگه از این اخلاق سگی من خبر نداشتی؟...یا بار

اولیه که می بینیم؟ هان؟

دستش را عصبی روی صورتش کشید و بعد تهدید وار جلوی صورتم گرفت: ببین دختر مثل آدم رفتار میکنی! یه شوخی باهات کردم مثل بچه ها قهر کردی اومدی بیرون! بزرگ شو یکم!

-نمیخواهم! توی صورتم داد زد: ده همین غلط رو کردی که سعید بهت خیانت کرد دیگه!

منجمد شدم. شنیدن این حرف از زبان کسی که حکم مامنم را داشت. حکم تکیه گاهم را داشت از آتش جهنم هم بدتر بود. قدمی به عقب برداشتم. پله بود. نزدیک بود بیوفتم ولی نرده را گرفتم.

پشیمان گفت: ببین آسی...

بغض کردم. تقصیر من بود؟... تقصیر من بود که خیانت کرد؟... چرا همه می خواهند بندازنش گردن من؟

- آزاد جان...

یک قدم دیگر. حاج احمد دایی را به زور داخل فرستاد.

من فقط عقب عقب می رفتم. من گناه کار بودم؟... تقصیر من بود.

سینه ام را چنگ زدم. من که آمده بودم تا دو ماه بعدش عروسی ام را برگزار کنند. من وقتی آمدم خواهرم حامله بود. من وقتی آمدم خواهرم را در انتهای راهرو زرشکی دیدم. من که آمدم...

نفس بالا نیامد. الهی دیگر هرگز نیاید. اشک نمی ریزم تا آبی پشت پایش نشود تا زود بازنگردد. من خسته شده ام از این زندگی نکبت بار. من حالم هیچ خوب نیست. همه دارند این را می کوبند توی سرم.

-آسمان خانوم؟

از اسمم متنفرم. این مدت همه صدایم می زنند.

ملکی با عصبانیت و گاهی پشیمانی، بابا با آرامش و گاهی شرمندگی، دایی با خشم و گاهی با نگرانی، ستاره با کینه و سعید با خواهش، شبنم دل سوزانه صدا می کند. حاج احمد هم پدرا نه صدا می کند. نگران صدا می کند. همه یک جوری نگرانند. همه برایم دل می سوزانده. این حق من نیست! هست؟

ضربه محکمی پشت کمرم می خورد. نفس هایم بالا نمی آید. من پل عبور ستاره و سعید به راه خیانت نبودم. دیواری که کج باشد کج است! ستاره حتما از اول هم استعداد خراب شدن را داشته که خراب شده. من هم استعداد بدبختی را داشته ام انگار!

باز یک ضربه دیگر به بین کتف هایم می خورد. نگاهم خشک شده. چه بلایی سرم می آورند؟... صورتم می سوزد. انگار یکی توی گوشم می زند. چشم هایم، قلبم و سینه ام می سوزد.

خنکی را در نایم حس می کنم. ریه های کلاپس شده ام باز و بسته می شوند. این اکسیژن لعنتی را با تمام قدرت می بلعند. چیزی که من نمی خواهمش! کاش می شود سفری به هلند بروم. می گویند آنجا می شود خودت انتخاب

کمی که میتوانی زنده بمانی یا بمیری! کاش می شد یک مرگ شیرین برای خودم رقم بزنم. من خسته ام. می خواهم بمیرم! خدایا، مرگم را برسان. من نمی خوانم میان این جمعیت طلبکار زندگی کنم! خسته ام! می فهمی؟.. صدایم را میشنوی؟

ماسک اکسیژن حاج احمد نیمی از صورتم را پوشانده! شوهر فاطمه زهرا فشارم را می گیرد. صدایش را نمی شنوم. نگاهم خشک شده به سقف گاهی صورشان وارد کادر تصویر می شود.

توی چشمم نور می خورد. به خدا قسم حتی توانایی تکان دادن مردمک هایم را هم ندارم!

من یک دخترم

وقتی دلم می گیرد

بشقاب ها را نمی شکنم

شیشه ها را نمی شکنم

غرورم را نمی شکنم

دل کسی را نمی شکنم

حتی نمی توانم بغضم را بکشم.

فقط به یک نقطه دور نگاه می کنم

خیلی دور مثل فاصله ام تا خوشبختی!

-از اول هم نباید می اومدم!

عصبی چمدان را از دستم می کشد و پشت سرش می گذارد. مهدی و همسرش، ملکی و دوخواهرش و همینطور همسر خواهرش و پدر و مادرش ایستاده اند و به ما نگاه می کنند. حاج احمد هی می خواهد واسطه شود ولی بحث چیزی نیست که به همین راحت تمامش کرد.

- من مقصرم؟... به من میگی مقصرم؟... من به تاوان کدوم گناه من این طوری داری زجر میدی دایی جان؟... من باید جواب بغل خوابی خواهرم با شوهرمو پس بدم.

لبش را گاز می گیرد. چقدر بی حیا شده ای آسمان! چقدر! شرمت کجاست؟

- آسمان...

- آسمان مرده! چقدر بگم من مردم؟... دست از سر این جنازه بردارید! التماس می کنم! اگر لازمه به پاتون میوفتم که این قدر گندی که به زندگیم زده شده رو به روم نیارید! به خدا من مقصر نیستم! من خر و رفتم که ترکیه درس بخونم! که مهندس بشم. که یاد بگیرم تو کشور غریب رو پای خودم وایسم و گلیمم رو از آب بیرون بکشم. من فقط رفتم درس بخونم! به قرآن یه نمازم قضا نشد! به خدا نشد! به خدا پامم کج نذاشتم. یه خطای کوچیک هم نکردم. من احمق چه میفهمیدی وقتی میام ایران خواهر تو خونه ای که قراره مال من باشه بغل شوهرمه؟

صدایم کمی فقط کمی بالا می رود: این غیرت هایی که حالا واسه تنها رفتن من جمع کردی و خرجشون می کنی رو باید موقعی که خواهر زاده عزیز دردونت بی خبر از خونه بیرون می رفت و تا ساعت دوازده شب بر نمی گشت خرج می کردی! اینا رو باید بابام خرج می کرد!

می لرزم. بازویم را می گیرد. چرا نمی فهمند من توان تحمل این تهمت ها را ندارم؟ چرا نمی فهمند من دوست ندارم کسی برایم دل بسوزاند!

- باید دق کنم که تا باور کنید تقصیر من نیست؟... من که اون ور دنیا بودم. من که نمی دونستم شرف ندارن! دست از سر من بردارید! من دیگه حتی نمیتونم خودمو تحمل کنم! تورو خدا! خواهش میکنم! اینقدر به روم نیارید که حالم دلسوزی داره! من خودم میدونم! میدونم که پیشونیم سیاهه! دیگه شما چرا؟ دایی از تو توقع نداشتم! من تو اون یک ماهی که دنیا سرم آوار شده بود به تو پناه آوردم لعنتی!

به آغوشم می کشد تا بیش از این نلرزم. من اعصاب ندارم. چرا هیچ کس مرا درک نمی کند! نمی فهمد.

حاج احمد با نگرانی می گوید: کاش فاطمه زهرا یه آرامبخش بهش بزنه!

صدای دایی زیادی به گوشم نزدیک است!

- نه! درست میشه!

به سمت مبل می کشاندم و مجبورم می کند دراز بکشم: نسرين خانوم گل بابونه یا گل گاوزبان دارید؟ صدای نسرين خانوم را نمی شنوم. دایی دستم را فشار می دهد. روی زمین زانو می زند. حالش بد است.

- چرا این طوری میکنی آخه! من عصبی بودم یه حرفی زدم!

دستش را روی پلکش می فشارد و لب می زند: "عید این بنده خدا ها رو هم خراب کردیم!"

حرفی نمی زنم. چیزی برای گفتن نیست. کاش برای همیشه لال شوم. کور و کر شوم. کاش بمیرم و از دست این زندگی نکبت بار راحت شوم.

زمان چهارمین چیزی است که اگر از دستش بدهی دیگر کاری از دستت بر نمی آید. حالا که اینجا در کمال سادگی روی زمین چهار زانو سر سفره حاج احمد نشسته ام و دایی رو به رویم ماتم گرفته و با غذایش بازی می کند از داد های خودم پشیمانم. بدون شک دایی هم از حرفی که زده به قول خودش مثل سگ پشیمان است. البته من هم دقیقا همین حس مشابه را دارم اما خوب می گویم که زمان که بگذرد...

آه می کشم. یک وقت هایی گذر زمان هم دردی از دل بیمارم آدم دوا نمی کند.

با قاشق تکه مرغ توی بشقابم را جا به جا می کنم و به ریز ریز کردنش می پردازم. گاهی هم تکه کوچکی به دهانم می گذارم. صدای گذاشته شدن قاشق و چنگال دایی مرا به خود می آورد. رک و بی معطلی می گوید: حرفم اشتباه بود خودم میدونم. از دلگیری هایی که طولانی بشه بدم میاد. معذرت میخوام ولی تو هم زیاده روی کردی. بخاطر یه شوخی ساده نباید قهر می کردی!

چتری ام را باز زیر شالم فرستادم. باید یک تل بخرم تا اینقدر این چتری صاحب مرده توی صورتم نیاید. قاشقم توی دهانم جا می ماند. نه انگار من باید همیشه یک جوری مقصر باشم.

- خوبه که میدونی حرفی که زدی چقدر برام سنکین بوده.

شانه ای بالا می اندازم: یادم نمی ره ولی دلگیری هم فایده ای ندارد.

حاج احمد لبخند محوی می زند و زیر لب صلواتی می فرستد. این بار دایی دیگر با غذایش بازی نمی کند اما من...من هنوز هم اشتها ندارم

وقتی با آن همه گل یک جا رو به رو شدم از شدت تعجب دهانم باز مانده بود. هرچند گل های پرورشی و گلخانه ای عطر زیادی ندارند اما آن همه گل یک جا واقعا عطر محشری داشت. با ذوق کودکانه ای که هورمون های دخترام بدجوری رویش تاثیر گذاشته بودند بازوی دایی را گرفتم و زیر لب گفتم: چقدر گل!

دایی سری به تایید تکان داد. تعجب نکردنش نشان می داد بار اولی نیست که پا به این مکان پر از شگفتی می گذارد. حاج احمد برایمان در مورد گل ها صحبت می کرد و نوع هر کدام را می گفت. وقتی کمی صحبت کرد در

حالی که ماسک اکسیژنی روی صورتش گذاشته بود تا هوای گرفته و دم گلخانه اذیتش نکند گفت: الان بر می گردم!

و از خط دیدمان خارج شد. زیاد طول نکشید که باید شاخه گل به سمتم آمد. از دیدن آن گل خاص در دستش به وجد آمدم و ذوق کردم. گل را به سمتم گرفت و گفت: این ارکیده فرشته ای هست! تقدیم به تو دخترم! به وسطش توجه کن!

راست می گفت. درست وسط گل شبیه یک فرشته بود. بال های زیبا...

امشب اگر یک نماز شکر نخوانم قطعا یک احمقم. نقش یک فرشته به این زیبایی در دل یک گل خیلی اسرار آمیز است و گوشه ای از خلقت خدایم را به رخ می کشد.

با سر انگشت برگ لطیف ارکیده را نوازش کردم.

- فوق العاده س!

- البته که همین طوره!

سرم را به تایید حرف ملکی تکان دادم. به سمتی اشاره کرد و گفت: اونجا ارکیده ها رو پرورش می دیم! دوست دارید نمونه های دیگه رو هم بهتون نشون بدم؟

بله ام زیادی ذوق زده بود یا رفتارم بچگانه که باعث خنده اش شد؟

فکرم را درگیر سوالم نکردم و دنبالش روانه شدم.

با دیدن قسمت چند متری که پر از گل های ارکیده مختلف بود دهانم باز ماند.

-چقدر قشنگه!

به گلی اشاره کرد این ارکیده بالرینه! اگر توجه کنی نقش یه بالرین وسطشه!

خم شدم و گل را نگاه کردم.

- فوق العاده س!

- نمی دونستم به گل ارکیده علاقه دارید!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: گل ارکیده رو دوست دارم اما چیزی نیست که فقط اون رو بپذیرم. من گل هایی که دخترا و پسرای دست فروش هم سر چهار راه ها میفروشن رو دوست دارم. شاید گل مریم. گاهی لیلیوم و گاهم هم لاله واژگون. مشخص نیست. گل رز دوست ندارم. نمی دونم! هیچ وقت به دلم ننشست. زیباست اما باب میل من نیست! رز دیگه قدیمی شده! شاید هم نظر من اینه!

- به نظر من هر چیزی توی زمان و مکان خودش زیباست!

- اگر به ابراز علاقه باشه که زیاد جالب نیست! شاید مسخره باشه اما ابراز علاقه با کاکتوس رو به رز ترجیح میدم!

نتونست جلوی خنده ش را بگیرد. دستش رو روی دهانش گذاشته بود می خندید.

- افکار شما برام جالبه!

شانه ای بالا انداختم و حرفی نزد.

- اون گل چیه؟

- اون گل رز مینیاتوره!

به سمتش رفتم و لمسش کردم. گل هاش ریز بود اما زیبا!

- بوته ش رو هم می فروشید؟

- بله! البته قابل شمارو نداره!

گل را بو کردم. بوی خاصی نداشت.

- بابا علاقه زیادی به گل و گیاه داره! شاید بتونم با یه بوته گل مینیاتوری خوش حالش کنم!

لب می زنم: این مدت همه ما سختی های زیادی کشیدم.

چشم هایم را باز و بسته کردم و سراغ گل بعدی رفتم.

- اگه من این بوته رو بهتون بدم تا شما اون سیلی که زدم فراموش کنید و دیگه ازم دلگیر نباشید و حلالم کنید.

قبوله؟

گوشه لبم بالا رفت. فرصت طلب!

- امر دیگه ای ندارید؟

- فقط یه سیلی بود.

- جای دست دایی هم تا به حال اون جوری رو صورتم نمونده بود!

- من فقط عصبانی بودم.

- کسایی که وقتی عصبانی میشن وسایلو خورد میکنن یا کسیو میزنن حتما باید با یه دکتر صحبت کنن.

خنده اش گرفته بود. تقریبا داشتم بهش می گفتم روانی! آن هم محترمانه!

- شما علاقه زیادی به دعوا با من دارید انگار!

- شما برعکس شاعر بودنتون اصلا آدم لطیفی نیستید!

- من گاهی واسه دل خودم شعر میگم و دوستان هم خوششون میاد و می خونن! رشته من اصلا ربطی به ادبیات و شعر و شاعری نداره.

- به هر حال کسی که میتونه شعر بگه هم باید منبع الهام بزرگی داشته باشه و هم روح لطیف!

- من نمی دونم شما چرا اینقدر دوست دارد من رو آدم بد و زمختی جلوه بدید.

- متاسفانه باید بگم من هیچ علاقه ای به نشون دادن هیچ کسی نمی کنم. من حتی تو کار خودم موندم. اگه این کارو بلد بود که وضعم این نبود.

- بابا هم مثل من فکر میکنه! شما زیادی تو گذشته زندگی می کنید.

- اینجا لاله واژگون هم دارید؟

- قسمت دیگه هستن.

هرچند بحث را ناشیانه عوض کرده بودم اما خوبی اش این بود که از جواب دادن و دلیل آوردن خودم را راحت کرده بودم

- راحت شدی؟

لبم را زیر دندان کشیدم و به بابا که با صورت توی گل فرو رفته بود نگاه کردم. در حالی که سعی می کردم خنده ام را قورت بدهم گفتم: از عمد که نبود!

دستی به صورت گلی اش کشید و بلند شد.

- الان خوبه بندازمت تو این گل و لای و اینقدر چرخت بدم تا با گل یکی بشی؟

-بابا! دور از جون قتل غیر عمد بیشتر از پنج سال زندان نداره. شما واسه یه گلی شدن میخوای دختر تو با گل یکی کنی؟

گوشم را گرفت و پیچاند: زبونت دراز شده باباجان!

خنده ام سر باز کرد: آخ...بابا تورو خدا گوشمو ول کن!

-!...منو میندازی تو گل بعد میگی عمدی نبود؟

با صدای بلند تر گفت: فرشته!...فرشته خانوم کجایی؟ بیا ببین دسته گل دخترت روا!

از شدت خنده تمام تنم می لرزید. صورت و شکمم درد گرفته بود.

- بابا گوشم درد گرفت! بابا...

مامان با دیدن بابا توی صورتش زد. وای مامان وسواسی من را یکی بگیرد.

- خدا مرگم بده! چی شده حمید؟ این چه سر و وضعیه؟

بابا با لودگی گفت: کار دخترته! الان برم بندازمش تو استخر حالش جا بیاد؟

-بابا به جون خودم از عمد نبود.

مامان لبش را گاز گرفت: شوخی شوخی با بابات شوخی؟

-ای بابا!

بابا وقت را تلف نکرد مرا روی شانه اش انداخت. جیغ جیغ می کردم و تمام سعیم بر این بود که صدایم بلند نباشد تا همسایه هایمان بشنوند.

- جزای دختر فضول همینه!

- بابا یخ می زنم.

-نخیر یخ نمی زنی آب زیرکاه! کی تو اردیبهشت تو آب یخ زده که تو دومیش باشی!

و با گفتن این جمله پرت شدم وسط حجم عظیم آب استخر. وقتی مثل قورباغه دست و پا زدم و بالا آمدم نفس عمیقی کشیدم و موهای خیسم را که به صورتم چسبیده بودن را پس زدم.

-بابا!

هم گریه ام گرفته بود و هم خنده ام. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: بیا بیرون دختر!

دستش را گرفتم و تمام وزنم را روی دستش انداختم. افتاد توی آب. صدای خنده ام بلند شد. خواستم از استخر بیرون بیایم که مچ پایم را گرفت و کشیدم زیر آب! سرم را زیر آب نگه داشت. بادرست و پا زدن بیرون آمدم. مامان آن بالا ایستاده بود و به جدال نا برابر و پدر و دختریمان نگاه می کرد.

- هان نگاه داره؟

دایی سری به تاسف تکان داد و گفت: اصلا تو آدم نیستی!

-خودت آدم نیستی! با من درست حرف بزن!

– نه واقعا برات متاسفم!

بلند گفت: فرشته واقعا باید دختر تربیت کردند رو قاب گرفت! این دختر اصلا تربیت نداره ها!
بابا ضربه ای به شانه دایی زد که باعث شد سیخ بنشینند. چرا که نمی دانست بابا پشت سرش است.

– سلام حاج حمید! خوبی داماد؟

بابا با خنده دست داد و اشاره کرد بنشینند.

بابا- بادختر من که نبودی احیانا؟

خودش را به کوچه علی چپ زد: نه! دختر شما که ماشاا... مثل طلا می مونه!

ابرویی بالا انداختم و نگاه خاصی حواله اش کردم.

بابا- بله! متوجه هستم.

اباهت بابا دایی را گرفته بود. بابا کلا مردی بود که در عین شوخ طبعی اباهت خاصی داشت که اجازه نمی داد هر کسی با او شوخی کند.

ناهار را با دایی خوردیم و قرار شد با هم به استودیو برویم. البته من فقط بخاطر این که چند تن از خواننده های محبوبم انجا دور هم جمع بودند می خواستم بروم. هرچند که طرف بحث ها و صحبت هایشان نباشم. دوست داشتم ببینم زندگی عادی و معمولیشان چطوری است!

روی صندلی جا به جا شدم و به دایی که پشت کیبورد نشسته بود و داشت با یکی از همان خواننده ها ماکت آهنگش را ضبط می کرد نگاه کردم. گاهش وسط کار سوتی می دادند و باعث می شد لبخند ریزی بزنم. دایی در کنار دوستانش زیادی شیطنت می کرد. مخصوصا که با تیپ امروزی اش که زیادی هم رسمی نبود سنش بسیار کم به نظر می رسید. یعنی کم تر از سن واقعی اش! شاید سی ساله!

کار دایی هنوز تمام نشده بود. البته تا شب کار داشت. شاید تا نیمه شب. از این جماعت هنری تا سپیده بیدار بودن بعید نبود.

وقتی دیگر حوصله نگاه کردنشان را نداشتم به دایی گفتم می روم و با خداحافظی مختصری راهی خانه شدم.

وقتی پام به خانه رسید با یکی از همان صحنه های دوست داشتنی از بابا رو به رو شدم. داشت سیب زمینی پوست می گرفت. بوسه ی محکمی روی لپش کاشتم و سلام شادی گفتم. میان خنده جوابم را داد و نیشگون آرامی از بازویم گرفت. چرا که دلیل خنده و بوسه ام را می دانست. وقتی لباس هایم را عوض کردم در پوست گرفتن سیب زمینی ها کمکش کردم. مامان داشت توی آشپزخانه مرغ سرخ می کرد. کمی نگران می زد. من نمی دانستم میهمان داریم.

- کی مهمونه مامان؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت: عمه مهین! لب هایم جمع شد. عمه بد عنقی که مهربانی اش را زیاد بروز نمی داد! البته عمه بابا بود.

پوفی کشیدم و گفتم: شما واسه همین نگرانی؟

لبش را گزید: آخه ستاره و سعید هم هستن!

اخم هایم در هم و لبهام از شدت تنفر جمع شد. با نزار فکرشان را از سرم بیرون کردم و گفتم: من میرم خونه دایی!

- ولی آخه...

- بمونم یه چیزی میگم! حوصلشون رو ندارم. دلم نمیخواد ریختشون رو هم ببینم.

آهی کشید و باشه ای گفت. بعد از کمک کردن به مامان قبل از آمدن مامان از خانه بیرون زدم.

ظرف پر از چیس را از دست دایی می گیرم و چهار زانو روی مبل می نشینم: آخرش که چی؟

شانه ای بالا می اندازم: که هیچی!

- حالا مگه این عمه بابات ول می کنه!

نیشخند می زنم: من که الکی اون دوتا رو بهونه کردم. ترسیدم باز بخواد منو بچسبونه به اون نوه احمقش!

چشم غره ای حواله ام می کند: بی ادب! پسر به اون خوبی! لیاقت نداری که...

- دایی!

- کوفت و دایی! من تا کی باید ریخت زشت تو رو تحمل کنم! بابا بیا برو زن همین مردک بشو! الکی هی پلاسی

خونه من! خجالتم خوب چیزیه! مهمون یه روز دو روز!

- خوبه خودت میگی مهمون! من که صاحب خونه م!

قهقهه می زند و نیشگونی از بازویم می گیرد: خیلی رو داری به خدا!

- واسه همینه مثل فرشته هام دیگه! خدا بر و روی فرشته بهم داده!

- اعتماد به نفس چیز خیلی خوبیه فرزندم.

- به داییم رفتم. نشنیدی میگن حلال زاده به داییش میره!

سری به تاسف تکان می دهد و چند چیپس با هم توی دهانم می چپاند: حرف زنن فیلمه شروع شد.

با خنده محتوای دهانم را می جوم و از طعمش لذت می برم.

با تکان های دست دایی چشم باز می کنم. گیج پلک می زنم و به صفحه سیاه ال سی دی نگاه می کنم.

-تموم شد؟

با خنده دستم را می کشد: بله تموم شد! پاشو برو تو اتاق بخواب!

چشم هایم باز بسته می شوند: همین جا می خوابم! حال ندارم بلند شم.

باشه ای می گوید من باز گیج روی مبل می خوابم. سنگینی پتویی را حس می کنم.

با چشم های گرد شده دایی را که خونسرد به مامان و بابا نگاه می کند، نگاه می کنم.

-چی؟ جدی میگی دایی؟

چشم غره ای بهم می رود و رو به بابا میگوید: من میخوام شما به عنوان بزرگ ترم همراهم بیاید!

مامان ذوق زده بلند می شود و گونه ی استخوانی دایی را تند تند می بوسد و قربان صدقه اش می رود.

خم می شوم سمت بابا و آرام می گویم: دایی هم رفت قاطی مرغا!

بابا از خنده می لرزد. اینجاست که می گویند تصویر دارد صدا ندارد!

زیر گوشم می گوید: فکر کنم دیشب کابوس دیده که یهوویی تصمیم گرفته زن بگیره!

تک خنده ای می کنم: آره! شاید. پرس ببین دختره کیه!

بابا رو به دایی می گوید: حالا کی هست این دختر خوش بخت!

ناخواسته می خندم که باعث می شود دایی کوسن روی مبل را به سمتم پرتاب کند و چشم هایش را برایم گرد کند.

باز توی قالب جدی اش فرو می رود و می گوید: خواهر دوستم ماکان! آسی دیدنتش! تقریبا هم سنای هم دیگه هستن! خانواده مقبولی داره! خودش هم خیلی دختر خانوم و خوبیه!

مامان ظرف نقل را روی سر دایی خالی می کند. دایی مات و مبهوت به نقل ها نگاه می کند.

- مبارکه پس! این فاطمه خانومی که من دیدم. خواستگاری نرتفه من می دونم جواب بله می ده!

دایی - آسی!

به لحن هشدار می‌اش توجه نمی‌کنم و با ذوق رو به مامان می‌گویم: چه دختریه مامان! خیلی نازه! قدش یکم از من بلند تره. چشم ابرو مشکی مثل سودابه نوه کوچیک عمه خانوم هست. پوستش سفید و اندام کشیده! حجابشم خوبه! نمازم می‌خونه! خوش صحبت و مهربون هم هست!

دایی دارد از تعریف‌های من غش می‌کند! انگار این فاطمه خانوم زیادی در دلش جا باز کرده است. مامان هم که اگر پایش را بگیریم از شدت حس خوب و حال پرواز با سقف بر خورد نکند خیلی است.

مامان لپ دایی را می‌کشد و می‌گوید: چرا زود تر نگفتی آخه! خدا می‌دونه چقدر خوش حال شدم! تنها آرزوم سر و سامون گرفتن تو و آسمونه!

یک هو می‌زند زیر گریه. از خوش حالی و غمش را نمی‌داند! اما ترجیح می‌دهم از خوشحالی باشد.

دایی بغلش می‌کند و مدام با او حرف می‌زند.

با سر کج شده نگاهشان می‌کنم. بابا زیر گوشم زمزمه می‌کند: فکر کنم باید کلی پول واسه خرید های مامانت کنار بزارم!

با لحن شیطننت بارش می‌خندم...

ابر ها رفتند.

یک هوای صاف، یک گنجشک، یک پرواز.

دشمنان من کجا هستند؟

فکر می‌کردم:

در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد.

فصل ششم

با لبخندی از روی صورتم محو نمی‌شود به دایی نگاه می‌کنم که آرام و خونسرد روی مبل کنار پدر مهربان فاطمه نشسته و دارد با او صحبت می‌کند. جمع تقریباً شلوغی است. هرچند سه خانواده بیشتر نیستیم. ما و پدر فاطمه و همینطور عموی بزرگ فاطمه.

مامان که صورتش از خوشی گل انداخته دارد با نسرین خانوم در مورد نحوه پخت شله زرد صحبت می‌کند و مرحله های پخت را با آرامش و خوش زبانی شرح می‌دهد.

دستم را زیر چانه می زنم و فاطمه که دارد ریز ریز با خواهر بزرگش حرف می زند نگاه می کنم.

- مثل اینکه تک افتادید!

سرم را بر می گردانم. روی مبل کناری ام می نشیند و لیوان شربت گل رزی به سمتم می گیرد. تشکر می کنم و می گیرم.

- من دوست دارم بیشتر گوش کنم تا صحبت کنم!

سری تکان می دهد: شب خواستگاری که همین قدر ساکت بودید فکر کردم مخالف سرسخت این وصلتید!

ابروهایم بالا پرید: چطور؟

دستی به وهای شقیقه اش کشید و گفت: آخه احم کرده بودید! بعدشم یه بارم خواهر بیچاره منو از خونه انداخته بودید بیرون!

از خجالت لب پایینم را گاز گرفتم: من عصبانی بودم! شما زده بودید توی گوشم!

تک خنده ای کرد و گفت: می ترسم وقتی که مردم بیای و سنگ تراشو مجبور کنی که روی سنگ قبرم بنویسه این زد تو گوشم!

دستم را روی لبم گذاشتم تا لبخندم زیادی توی چشم نباشد: این طور نیست! شما میگرد خواهر بیچاره منو انداختی بیرون منم دلش رو گفتم!

باز سری تکان می دهد و جرعه ای از شربتش می خورد.

- بله حق با شماست!

کف دستم را روی دامن بلند سرمه ای رنگم می کشم: خواهر شما دختر خوب و البته صبوریه! من واقعا بخاطر اون اتفاق متاسفم!

نفس عمیق و آرامی می کشم: من روحیه بدی داشتم. اون دعوا هم که...

- اصلا نیازی نیست که بازگوش کنید! نه من و نه خواهرم ناراحت نشدیم.

تیز نگاهش کردم: واقعا؟... شما که اصلا نباید ناراحت می شدید!

خنده اش را به زور قورت داد: باز که رسیدیم سر اون سیلی! مگه من با شما صلح نکرده بودم. مگه بهتون دوتا بوته گل ندادم که فراموش کنید! حالا هی بکوبیدش توی سرم!

لب گزیدم: اصلا حرف زدن با شما همیشه می رسه به این نقطه!

تک خنده ای می کند: تقصیر خودمونه دیگه!

لیوان را توی دستم چرخاندم و چشم دوختم به دایی که داشت به سوال فاطمه جواب می داد. بحث را ناشیانه عوض کردم.

- دایی مرد خیلی خوبیه! خوشبخت میشه!

- شما شک داشتید؟

- نه! ولی اینو خوب می دونم که آدم هایی که ضربه خوردن به احتیاط تر رفتار می کنن. بیشتر مراقب خودشون و زندگیشون هستن.

حرفی نمی زند. من هم نگاهش نمی کنم تا جواب بگیرم.

میز شام را نسرین خانوم و دو دخترش چیدند البته من و مامان هم برای خالی نبودن عریضه کمکی کردیم. این طوری حداقل حس صمیمیت می کردیم و همینطور بی مصرف هم نمی ماندیم.

دایی کنار فاطمه نشست و البته همین نشستن باعث شد فاطمه کلی رنگ به رنگ شود و من این رنگ به رنگ شدنش را بسیار دوست داشتم. به نظر من حالا هیچ شباهتی به آن دختری که آمده بود پیشم بماند نداشت. حالا سنگین و آرام بود و حسابی هم خجالتی!

- خجالت نداره که دخترم!

سرم را انداختم زیر و گفتم: تابلو های خیلی قشنگیه!

تک خنده ای با مزه ای کرد و گفت: واسه وقتاییه که حال نوشتن دارم!

به سمت قابی اشاره می کند و می گوید: خدا رحمت کنه سهراب سپهری رو! همیشه شعر هاشو دوست داشتم. حالا هم گاهی می نویسم و قاب می کنم!

چقدر جالب بود. حاج احمد بر عکس بابا که کلکسیون کتاب داشت، کلکسیون قاب و شعر داشت.

- شما پدر و پسری به شعر علاقه دارید انگار!

خندید. دستی روی کمرم نشست. برگشتم. بابا بود.

- خوب حاجی رو به حرف گرفتیا!

حاج احمد خنده ای کرد و گفت: دخترتون خیلی دوست داشتتیه حاجی!

بابا دستی به محاسن سیاه و سفیدش کشید و گفت: عزیز کرده اس حاجی جان!

حاجی با خوش خلقی گفت: بچه ها همشون عزیز کرده هستن.

صدایش را پایین آورد و گفت: ولی امان از بچه های اولی!

هر دو می خندند و من فکر می کنم. اولی ها زیادی عزیزند!

"یعنی من هم عزیزم؟"

جمعشان را با رفتنم مردانه می کنم و می گذارم با هم صحبت کنند. خودم به آشپزخانه می روم و به جدال مامان و نسرين خانم و فاطمه زهرا سر ظرف شستن نگاه می کنم. آخر هم در این جنگ نا برابر مامان با آن همه سر و کله زدن ظرف شستن را انداخت گردن من بیچاره که البته فاطمه زهرا با خنده در شستن کمکم کرد.

بی حوصله نفسم را فوت کردم و زل می زنم به صفحه لب تاب .

فضای بسیار رسمی شرکت به شدت کسلم می کرد و این باعث می شد هر دقیقه برایم به اندازه یک قرن بگذرد.

بعد از اتمام نمونه مورد نظرم گوشی ام را برداشتم و پیامی برای فاطمه زن دایی جوانم فرستادم.

زیاد طول نکشید جوابم را با یک متن کوتاه و زیبا داد. لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

نگاهی به ساعت کردم. دوازده و نیم بود. لب تاب را بستم و از جایم بلند شدم تا هم نماز بخوانم و هم ناهار بخورم.

از آنجایی که اتاق من از تمام کارکنان شرکت جدا بود دیدارهای بسیار کوتاهی با هم داشتیم و یا بعضی هایشان را اصلا نمی شناختم. در سرویس بهداشتی شرکت وضو گرفتم و به سمت نمازخانه حرکت کردم.

نمازم را که خواندم از کیفم ساندویچ مرغی که مامان برایم گرفته بود و با خودم آورده بودم را برداشتم و همان جا در نمازخانه در حالی که به دیوار تکیه داده بودم مشغول خوردن شدم.

نمازخانه خالی بود و بوی مطبوع و پاکش عاری از هر عطری به جز عطر من بود و نشان می داد که کسی قبل از من برای خواندن نماز نیامده یا شاید هم آمده!

نفس عمیقی کشیدم. و دعا کردم که زود تر وقت اداری تمام شود تا از شرکت فرار کنم!

- برات دعا می کنم!

دست بابا را فشار دادم و با استرس گفتم: براش نخوندم اما دعا کن تلاشم توی این سال ها جواب بده!

لبخند زد و دستم را به سمت خودش کشیده و بغلم کرد. بوسه ی پدارنه اش حالم را خوب کرد و استرسم را کم تر.

از خودش جدایم کرد و کمی روی صورتم خم شد: من بهت اعتماد دارم!

لبخند روی لبم نشست.

- با اینکه نخوندم اما تمام تلاش خودم رو می کنم.

ضربه ای به شانه ام زد و گفت: برو خودت رو محک بزن ببینم چند مرده حلاجی!

زیر لب سوره یاسین را خواندم و به سمت سالن امتحان حرکت کردم.

*

از شدت فکر کردن زیاد سرم در حال انفجار بود. به شدت هم ضعف داشتم جوری که چشم هایم سیاهی می رفت.

گوشی ام را روشن کردم و خواستم شماره بابا را بگیرم که زنگ خورد. دایی بود. دستم را روی سرم گذاشتم و در حالی که سعی می کردم تعادلم را با گرفتن دیوار حفظ کنم جواب دادم.

- الو دایی!

- سلام! تموم شد امتحانت؟

- آره! می خواستم الان به بابا زنگ بزنم!

تند گفت: من بیرونم. بابات کار داشت رفت.

- باشه پس من اومدم.

با قدم های آرامی حرکت می کردم. دختری که روی صندلی کناری ام بود جلو آمد و گفت: حالت خوب نیست؟

همان لحظه سرم گیج رفت و خواستم بیوفتم که دستم را محکم گرفت و گفت: مثل اینکه حالت بده! کسی اومده دنبالت؟

صدای دایی از گوشی ام می آمد که مرتب اسمم را صدا می زد. گوشی ام را از دستم گرفت و مشغول حرف زدن با دایی شد. زود تماس را قطع کرد. از در که بیرون آمدم دایی را دیدم که دارد به سمت مان می آید. مرا که دید سری به تاسف تکان داد و بازویم را گرفت و از دختر تشکر کرد. بعد هم نفهمید دختر کی رفت و چه شد!

ساندیس که دایی برایم گرفته بود را از دستش گرفتم و نی اش را به دهان گذاشتم.

- فشارم پایین اومده!

از آینه نگاهم کرد. ساندیس را سریع خوردم و روی صندلی دراز کشیدم و پایم را به در تکیه دادم تا خون به مغزم برسد.

- تو که نخونده بودی دیگه چرا اینقدر خودت رو اذیت کردی؟

-می خواستم ببینم چقدر از درس هام یادمه! این همه خر خونی کردم باید یه جوابی هم داشته باشه یا نه!

با خنده گفت: حالا آزاد یا دولتی؟

-اگه دولتی نیارم عقب مونده ما به جرات می تونم بگم رتبه دهم می شم!

خنده صدا داری کرد و گفت: ببینم و تعریف کنیم! مردم با کلی درس خوندم رتبه سه رقی میارن تو میخوای

اولین دو رقی رو بیاری!

جوابش را ندادم.

- ای بابا!

مامان بی حوصله ملاغه چوبی توی دستش را لبه قبلمه زد و توی بشقاب کنار دستش گذاشت: چته از صبح تا حالا

عزا گرفتی برام؟

لب برچیدم: حوصلم سر رفته!

با کلافگی نگاهم کرد: خوب من الان چیکار کنم؟

- مامان!

- بی مامان نشی تو! خوب با دوستان برو بیرون!

-کدوم دوست آخه؟ من که دوستی ندارم!

پوفی کرد: خوب پیدا کن!

-همین طوری برم توخیابون دست مردم رو بگیرم بگم بیا با من دوست شو؟ حرفا می زنی!

بی حوصله چاقویی برداشت و مشغول پوست گرفتن سیب زمینی شد.

-من چه میدونم. بابات عصر میخواد دانشگاه از دانشجو هاش امتحان بگیره همراهش برو مراقب جلسه شو!

-مگه شهر هرته؟

دستش را با چاقو توی سینی کوبید: هر چی که می خواد باشه! پاشو برو تو اتاقت اینقدر رو اعصاب من دو

استقامت انجام نده.

با حرص بلند شدم و به اتاقم رفتم. دست به سینه توی اتاقم نشستم. گریه ام گرفته بود.

خوب چه کار کنم! نه دوستی، نه همدمی و... نمی دانم یک نفر که کنارم باشد و از تنهایی درم بیاورد!

شماره دایی را گرفتم. بعد از چند بوق ممتد زمانی که دیگر می خواستم جواب داد و تند گفت: ببخش آسی من کار دارم بای!

قطع کرد. گوشی را با عصبانیت روی مبل پرت کردم.

داشت گریه ام می گرفت. شانس نداشتم که.

با بی حوصلگی لباس هایم را با لباس بیرون عوض کردم و بعد از گفتن به مامان که بیرون می روم راهی شدم.

پرسه زدن در خیابان آن هم بی هدف یکی از احمقانه ترین کار هایی است که یک دختر می تواند انجام بدهد.

در جامعه ای زندگی می کنم که تنها بودن یعنی وحشت!

هرچند که هنوز هوا کاملاً روشن است ولی کمی ترس دارم. پسر های جوانی که شاید سنشان از خودم هم کم تر باشد حرف هایی می زدند که حتی شرمم می شد با خودم تکرارشان کنم.

نفس عمیقی کشیدم و راهم را سمت خانه کج کردم.

بوق ماشینی پشت سرم باعث شد تند تر قدم بردارم و سرم را هم زیر بیندازم. امان از دست این آزار و اذیت های خیابانی!

- آسی!

متوقف شدم. برگشتم. با دیدن شبنم گل از گلم شکفت. ذوق زده به سمتش رفتم.

-شبنم!

ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد. سخت هم دیگر را در آغوش گرفتیم.

- وای دختر! چقدر ناز شدی! تغییر کردی! چقدر خوش حال شدم که دیدمت!

لبخند مهربانی زد و بوسه ای روی گونه ام کاشت: دلم برات یه ریزه شده بود. داشتم می اومدم خونتون. جایی میری؟

دستی به گونه ام کشیدم تا سرخی رژ لبش را پاک کنم: آره! حوصلم سر رفته بود.

-من داشتم می اومدم خونتون که سوپرایزت کنم.

- وای! خیلی خوش حال شدم. ماه عسل خوش گذشت!

چشمکی زد: عالی! روزی خودت!

اخم کردم و گفتم: مگه خرم؟ شوهر می خوام چیکارا! که آینه دقم بشه!

پس گردنی نثارم کرد: حرف الکی زن هر زنی به یه مرد نیاز داره. سوار شو بری یه جایی بشینیم حرف بزنیم.

-بریم خونه؟

- بریم تا من مامانت رو هم ببینم.

مامان با دیدن شب‌نم با خوش رویی صورتش را بوسید و ازدواجش را تبریک گفت. شب‌نم هم برایش شرح داد که بخاطر مرگ یکی از اقوام نزدیکشان عروسی نگرفته و رفته اند ماه عسل!

وقتی ظرف میوه و شیرینی و آجیل را روی میز توی اتاقم گذاشتم کنار شب‌نم روی تخت نشستیم و گفتم: خوب تعریف کن! چه خبر!!

با مسخرگی گفت: هیچی والا! یه لباس عروس کردیم تنمون. آرایشم کردیم. رفتیم آتلیه عکس گرفتیم بعدشم که منفی هجده شد. فرداشم که از خستگی تا عصر خواب شبش هم که پرواز داشتیم رفتیم خارج ماه عسل!

زدم زیر خنده: خاک تو سرت شب‌نم. واقعا توضیحی به این خوبی نشنیده بودم تا حالا!

با طلبکاری گفت: هان چیه نکنه میخوای مسائل خاک بر سریشم برات تعریف کنم؟

-نخیر واسه خودت دوره کن که تجربه ت پر بار تر شه!

انگشت اشاره و شصتش را بهم جساباند و گفت: فول فولم جیگر!

لبم را گزیدم: بی حیا!

شال سفیدش را از سرش کشید و دستش را توی موهای رنگ شده اش فرو برد: یعنی دق کردم سر این موها! حیف موهای مشکمی خودم نبود؟... اصلا دوشش ندارم. یه مدت دیگه میرم مشکیش می کنم.

سرم را تکان دادم: آره! سنت رو زیاد نشون میده!

با تاسف گفت: همش تقصیر امیر گور به گور نشده س! گفت موها تو رنگ کن نیای بعد بگی نداشتی رنگ کنما! با اون خواهرای فولاد زره ش! یعنی مثل ازدها می مونن آسی! وحشت دارم ازشون.

با خنده نگاهش کردم: زشته دختر آدم که پشت خواهر شوهر و مادرشوهرش جلو بقیه غیبت نمی کنه!

پشت چشمی نازک کرد: اینجوری که غیبت نمی شه!

- کی از ماه عسل برگشتین حالا؟

خمیازه ای کشید که چشم هایش پر اشک شد: دو روز پیش. دیشبم مهمونی داشتیم تا دیر موقع بیدار بودم. دیگه صبح بلند شدم یه جمع و جوری کردم ناهارم درست کردم خوردم اومدم به تو سر بزنم!

-خوب زنگ می زدی ناهار با هم باشیم خل! به خدا این مدت از بس هیچ کس نبود برم باهاس بیرون و یه دوری بزنم یه حرفی دلم دیگه تا مرز انفجار داشت می رفت!

لپم را گرفت و فشار داد: الهی! یعنی اینقدر دلت برام تنگ شده بود؟... معجزه شده انگار! صورتم را عقب کشیدم و چشم غره ای حواله اش کردم: منو با امیر اشتباه نگیر! چه فیگور خاک بر سری ای هم می گیره!

دستش را روی دهانش گذاشت و خندید: لیاقت نداری بهت ابراز احساسات کنم.

-بدم میاد صورتم رژ لبی بشه. توهم که انگار رژ لب مفت گیرت اومده هی مالیدی به لب! ذوق زده گفت: یعنی دیوانه کردم امیر رو. پاریس که بودیم هر چی لوازم آرایشی می دیدم می خریدم. بیچاره دیگه گریش گرفته بود.

سری به تاسف تکان دادم: خجالت هم که سرت نمی شه! درسته شوهر ته ولی دیگه ورشکسته ش نکن!

- اتفاقا خودشم هم میگه!

-خودش چی می گه؟

مامان همین طور که لبش را می جوید گفت: میگه میخوام بچه رو بدم بهزیستی! میگه طلاق! با ناباوری مامان رو نگاه کردم. با خشم گفتم: غلط کرده که گفته! موقعی که داشت غلطای زیادی می کرد باید به فکر اینجاش هم می بود.

بابا دستی توی موهایش کشید و گفت: می خوان آبروم رو ببرن؟...هان؟...می خوان آبروم رو ببرن؟

دستش را از موهایش بیرون کشید و روی صورتش نگه داشت: من چه گناهی کردم آخه خدا؟

دلم برای بیچارگی و مظلومیت بابا سوخت!

با عصبانیت از جایم بلند شدم و از اتاق مانتویم را برداشتم. همین طور که شالم را روی سرم می انداختم و بی تفاوت به دکمه های باز مانتویم به سمت در خانه می رفتم گفتم: ستاره حتی فکر طلاقم تو سرش بیاد بیچاره ش می کنم!

بابا صدایم کرد اما برایم مهم نبود. سوئیچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زدم.

با خشم دستم را بار ها و بار ها روی زنگ فشار دادم.

-کیه؟

- باز کن!

- آ... آسمان خودتی؟

- گفتم باز کن این دروا!

در با صدای تیکی باز شد. در را هل دادم و با عصبانیت به هم کوبیدم. قدم هایم تند بود. تقریباً می دویدم. همین که ستاره دیدم که با لباس حریر بنفشی بیرون آمدم حالم بد تر شد. نزدیکش رسیدم چنان سیلی توی گوشش زدم که برق از سرش پرید و صورتش به سمت راست متمایل شد.

- با خودت چی فکر کردی هان؟

انگشت اشاره ام را به تهدید جلویش گرفتم و بی توجه به نگاه مبہوتش گفتم: اگر فکر طلاق به سرت بزنه به خاک سیاه می نشونمت! کاری می کنم که توی فامیل جرات سر بلند کردن نداشته باشی! کاری می کنم که طردت کنن و از خونه بندازنت بیرون! تو جات تو همین لجنزاریه که توشی!

داد زدم: می فهمی؟

مثل بید می لرزید. صورتش خیس اشک بود.

قدمی به جلو برداشتم از ترس عقب رفت: داری آبروی بابا رو می بری! اون موقع که با حسادت زندگی خودت و منو خراب کردی. موقعی که آبرومون رو بردی هیچی بهت نگفتم. می فهمی! چهار سال زندگی منو خراب کردی و سعی کردم بگذرم ولی بفهم... به خداوندی خدا! به اون قرآنی که قبولش دارم اگر... اگر اسم سعید تو شناسنامت خط بخوره بدبخت تر از اینی که هستی می کنمت! می فهمی؟... حق نداری آبروی بابا رو بدتر ببری! بابای من... اون صد تا بچه زیر پوششش؛ دختر خودش نباید بره بچه بده بهزیستی می فهمی؟

قدمی به جلو برداشتم و او عقب تر رفت.

- بدبختت می کنم اگه کاری کنی که شونه های بابام بدتر خم بشه! می فهمی؟ می فهمی عزیز دردونه؟... باید فکر پسر تو شکمت باشی! حق نداری اعتبار بابارو خراب کنی! می فهمی چی میگم؟

- دوسم نداره!

- به درک که نداره! به درک! بساز! می فهمی بساز یعنی چی؟

داد زدم توی صورتش: وقتی بغل خوابش شدی باید فکر همه چیو می کردی! به خیال خودت با زن شدن بزرگ می شدی؟.. فهمیدی الکی نیست خانوم؟ می خوای طلاق بگیری؟... نکنه به یکی راضی نیستی! هان؟

گریه اش شدت گرفت. خواست برود که بازویش را گرفتم: اگر فقط یه بار دیگه از این چرندیات به گوشم برسه بیچارت می کنم ستاره! فهمیدی؟

سرش را تند تند تکان داد.

لبم را نزدیک گوشش بردم: اگه این فکره به سرت بزنه که توافقی و دور از چشم ما غلطی نکنید من میدونم و شما! اگه بچه رو بدی بهزیستی خودم میرم می گیرمش و مثل کابوس می ندازمش به جونت! نمیزارم یه آب خوش از گلویت پایین بره می فهمی؟

دستش را روی دهانش گذاشت و تند تند سرش را به تایید تکان داد.

-پس دختر خوبی باش و بتمرگ سر زندگیت! من صبرم کمه ستاره! بفهم!

بازویش را با انزجار ول کردم و به سمت در خروجی حیاط رفتم.

وارد خانه که شدم بابا با عصبانیت نگاهم کرد: کجا رفتی بی خبر هان؟

با سردی نگاهش کردم. قسم می خورم پدرم در تیر ماه از نگاه سردم، منجمد شد.

- رفتم کسی که زیادی سر و صدا می کرد رو سر جاش نشوندم.

همین! به همین سادگی جوابش را دادم و به اتاقم پناه بردم.

این روز ها بابا کمی از نگاهم می ترسد. گاهی با شبنم عصر ها، وقتی که کار نداشته باشد بیرون می رویم اما بیشتر اوقاتش بابا مجبورم می کند بعد از وقت اداری به دانشگاه بروم تا مثلا سر امتحان هایش مراقب باشم. البته اگر بخواهم نگاه تمسخر آمیز کسانی که امتحان می دهند را وقتی از سر تا پایم را نگاه می کنند در نظر نگیرم باید بگویم بد نمی گذرد.

حداقل فهمیدم که مرد های بزرگ هم دست به تقلبشان خوب است و من خیلی لذت می برم از این که وقتی همان هایی که با تمسخر نگاهم می کنند را موقع تقلب می بینم و با صدای خیلی آرام ولی جوری که بقیه بشنوند تذکر می دهم که اگر یک بار دیگر سرش را بلند کند برگه اش را خط خواهیم زد. وقتی که خودکار قرمز توی دستم را نشانش می دهم از شدت حرص هم رنگ خودکارم می شود و از ته دل از درون لبخند می زنم!

شبنم هنوز هم عادت خرید کردن زیادش را دارد البته خیلی خوش شانس است که شوهرش یک فروشگاه بزرگ دارد وگرنه همینطور پیش می رفت شوهرش بیچاره می شد!

روی مبل چرمی ای که توی دفتر بابا در دانشگاه بود لم دادم و خسته گفتم: اصلا دوست ندارم در آینده تدریس کنم! امتحان گرفتن واقعا سخته! خدایا پدر و مادر این استادها رو مورد آموزش قرار بده!

سرش را بلند کرد و با خنده گفت: نازک نارنجی!

با تقه ای که به در خورد درست نشستم و مقنعه ام را مرتب کردم. بابا وقتی دید مرتب نشسته ام بفرماییدی گفت و در دفترش باز شد.

یکی از دانشجو هایش وارد شد و انگاری که ارث پدرش را از من طلب داشته باشد اخمی کرد و به سمت بابا رفت. ابرو هایم را بالا دادم و لبم را غنچه کردم. چقدر رو دارند این پسر ها!

وقتی سوال هایش را پرسید بیرون رفت. در که بسته شد صورتم را جمع کردم: نجسب!

- چی؟

با سر به در اشاره کردم: چقدر این شاگرد اتنون نجسبن بابا!

تک خنده ای کرد: اینا قاضی و وکیل این کشورن باید جدی باشن دختر جون!

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم: پس چرا شما بچسبی؟

زد زیر خنده: بچسب چیه دیگه! درست حرف بزن دخترا!

لب برچیدم: گیر نده بابا دیگه! منظورم اینه که اونا به دل نمی شینن شما می شینی!

انگشت اشاره اش روی لب بالایی اش کشید: یعنی الان من به دلت نشستم؟

- صد در صد! خیر سرم بابامی!

-بله بله! متوجه هستم! خوب اونا هم واسه خانواده شون بچسبن! مثل من که..

صدایش را پایین آورد: مثل من که تو خونه بیخیال بیرون میشم و سبزی پاک می کنم!

چشمکی زد و من عمق مسئله را دریافتم و سری با تفهیم تکان دادم: یادم باشه اگه یه زمان قصد ازدواج داشتم با

یکی از همکارای شما ازدواج کنم!

لبش را گزید: حیا کن دخترا!

خنده کوتاهی کردم و به ساعت نگاه کردم: بریم نماز؟

به ساعت نگاه کرد: آره بریم دیر میشه!

نماز که خوندم بابا کنار پرده نشست. درست کنار هم. من یک طرف پرده او هم یک طرف پرده.

-بابا!

- بله بابا!

-ستاره خوش بخت نیست! میدونی؟

- می دونم!

- دلم به حالش می سوزه! از یه طرفی هم ازش خیلی دلگیرم!

- به سرنوشت اعتقاد ندارم که بنداژم گردنش! ما آدما خودمون آیندمون رو رقم می زنیم! ستاره خودش انتخاب کرد!

زانو هایم را بغل گرفتم و به گل ها ریز چادر آبی آسمانی که سرم بود زل زدم: خسته س! از چشم هاش می خونم. ستاره خیلی بچه س بابا! همش بیست - بیست و یک سالشه!

-اما عاقل بود. راهش رو درست انتخاب نکرد. اشتباه از من و مادرت هم بود. فکر می کردیم برای تو عجله کردیم. نمی خواستیم ستاره زود ازدواج کنه! حداقل دیر تر! همین طور که تو چهار سال طول کشید تا آمادگی پیدا کنی!

آهی کشید: فکر می کردیم زوده! نفهمیدیم دخترمون داره می بینه! اطرافش رو. تورو. ستاره حتی به اون عیدایی که با سعید کنار هم بودید هم حسادت می کرد و ما می زاشتیم به حساب دلتنگی که قراره سراغش بیاد!

سرم را به دیوار سرد نمازخانه تکیه دادم: چرا این طوری شد؟ بابا! دیگه به هیچ مردی نمی تونم به عنوان یه شریک نگاه کنم! باورت میشه؟... من هیچ وقت آدم بد بینی نبودم! همیشه نیمه پر لیوان رو می دیدم!

صدای نفس عمیقش را شنیدم: وقتی همچین پرونده هایی واسه قضاوت زیر دستم می اومد همش به این فکر می کردم که چطوری پدر خانواده دووم میاره! چطوری می تونه تحمل کنه! همیشه فکر می کردم دخترامو جووری تربیت کردم که پاشون رو کج نزارن ولی ستاره تمام معدلات و تفکراتمو به هم ریخت! حالا که اینجام می فهمم اون پدرای بیچاره چطور تحمل می کنن. یعنی چاره ای به جز تحمل و صبوری ندارن!

قطره اشکی از گوشه چشمم می خواست جاری شود را با نوک انگشت اشاره محوش کردم: من دلم می خواد خوشبخت بشه! گناه داره! اون...اون هم خونمه! حتی اگر بهم خیانت کرده باشه! من مثل اون بد نیستم! شاید گاهی شبا وقتی که بغض می کنم تو دلم کلی حرف بارش کنم اما دلم می سوزه! همون وقتایی که از غم گریه می کنم دلم به حال ستاره می سوزه! اون بچه ای که اسم حروم روشه گناه داره! اون بیچاره که تقصیری نداره!

آهش دلم را سوزاند: گیر کردیم وسط این معرکه! خواهرت گناه کرده. باید پای گناهش وایسه!

سرم را به سمت صدایش می چرخاندم. پرده را کنار می زند و به صورت خسته ام نگاه می کند. لپم را می کشد: بزرگ شدیا! حرفای بزرگونه می زنی!

می خندم. چشم هایش را آرام می بندد و باز می کند: بریم به کارمون برسیم! پاشو دختر!

-دیگه دست تورو ول نمی کنم

جز تورو مهمون دل نمی کنم!

به دایی که با صدای بلند داشت این شعر را توی آشپزخانه می خواند نگاه کردم. فاطمه با لبخند بزرگی کنارش ایستاده و گاهی با آرنج ضربه ای به پهلویش می زد و باعث می شد دایی یک هو وسط خواندن هایش یک "آخ" بگوید و من از این حرکاتشان لبخند می زدم.

بیشتر دوست بودند تا همسر! یعنی می خواستند دوست باشند. صمیمی و کنار هم؛ بعد زن و شوهر!

فاطمه با صدای بلند گفت: آسمان این داییت قبلا از این عادت ها داشته؟

با خنده نگاهش کردم: نه والا! از روزی که زن گرفته اینجوری شده!

فاطمه با لحن خاصی گفت: راست میگه آزاد؟

دایی چیزی زیر گوشش گفت که حدس زدنش برای منی که دایی بی حیایم را می شناختم سخت نبود. البته لپ های صورتی شده ی فاطمه خودش مدرک جرم بود!

ظرف سالاد را توی یخچال گذاشتم و گفتم: خوب دیگه من رفع زحمت می کنم برای یه مدت کوتاه و چشمک معنی داری به فاطمه زدم که باعث شد لبش را بگذد.

فاطمه - کجا میری؟... بمون!

به سمتم آمد و خم شد سمت گوشم: مامان کلی قول شرم آور ازم گرفته فرستادتم. منو ول کنی بری که زیر قوالم زدم!

نتوانستم نخندم. دستم را روی دهانم گذاشتم. بی شک از فشار خنده سرخ شده بودم.

آرام لب زدم: بابا می خوام برم ماینز بخرم و بیام! الان مامان اینا هم میان خبری نیست!

چشم هایش را مظلوم کرد: نه تورو خدا! من از این داییت می ترسم!

صدای دایی آمد که با کنجکاوی نگاهمان می کرد: چی میگد با هم شماها؟

- هیچی!

رو کردم به فاطمه: میگم می خوام یکم شیرینی هم بخریم. میای با من؟

با شیطننت چشمکی زد: باشه!

دایی - کجا؟... زن منو کجا میخوای ببری؟ کار دارم باهاش!

- زود میام دایی! کارت رو بزار برا بعد!

دایی - کور شه اون بقالی که مشتری رو نشناسه! فاطمه خانوم دارم برات!

فاطمه دوید سمت اتاق دایی ملاغه را تهدید وار به سمتم گرفت و گفت: بار آخرت باشه باهاش دست به یکی می کنی! شده ملخ! هی فرار می کنه! کم مونده برم داد بزنم ای مردم زنمه! زن! اسمم تو شناسنامه به خدا! لب گزیدم و چشم غره ای نثارش کردم: بی حیا! برو پیازت رو سرخ کن! نسوزه ها! سرخ که شد اول زرد چوبه بزن بعد ناردونه ها و زرشک رو بریز. بعد که تفت دادی لیمو عمانی بزن بهش با رب انار! نمک یادت نره! دستش را به علامت برو بابا تکان داد.

صدای خنده ریز فاطمه بلند شد: به خدا تقصیر من که نیست! ما رسم نداریم!
- من کلا کاری به روابطتون ندارم. من خودم خانواده م براشون مهمه. صبر کردن خیلی بهتره!
سرخش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: اوهوم! حالا اومدیم بیرون بریم شیرینی هارو هم ببینیم! آزاد شیرینی چطوری خیلی دوست داره؟

- سلیقمون مثل همه! کیک و شیرینی هایی که توش آجیل داشته باشه دوست داره. شکلاتم دوست داره!
- خیلی وقت می گذرونید با هم؟

- آره! وقتی کوچیک بودم به شدت وابسته بودم بهش! خیلی پیش هم بودیم. مامان هم که حالش بد بود و بابا می رفت سر کار باعث میشد بیشتر پیش دایی باشم. واسه همین حتی آب خوردنمون هم مثل همه!

- مگه خاله فرشته مشککشون چی بود؟
- مامان بیماری قلبی داشت! البته من دقیق نمی دونم. فقط می دونم بیماریش سخت بود و خیلی حالش بد می شد. مثل اینکه از وقتی بچه بوده این بیماری رو مادر زادی داشته.

- وای! چه بدا! الان دیگه مشکل ندارن؟
- نه! پیوند قلب انجام داد خوب شد!

- خدارو شکر. پس حسابی با دایی و عمو راحتی؟
سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: با دایی بیشتر از بابا! البته من اولین باری که دیگه بلوغ داشتم و اینا هم مامان پیشم نبود. تو دیگه فکرش رو بکن بابا سرخ شده بود هی برام توضیح می داد که طبیعیه! البته تا مدت ها میرفتم دکتر چون بلوغ زود رس داشتم.

- فاطمه زهرا خواهرم هم همینطوری شد. این روزا خیلی ها این اتفاقا براشون می افته! یا روحی یا ذهنی! بیشتر ذهنی به بلوغ می رسن چون خانواده ها رعایت نمی کنن و درمورد هر مسئله ای جلوی بچه هاشون حرف می زنن! لبخندی بهش زدم: تو مامان خوبی میشی!

خندید و مشت آرامی به بازویم زد: خجالت می کشم! هی میرم تو فکر داییت آخرشم که می دونی!

هر دو ریز ریز خندیدم.

- بایدم بخندید دیگه!

لبم را زیر دندان کشیدم و به دایی که حرصی نگاهمان می کرد نگاه کردم. فاطمه که کلا جلوی دایی لال می شد.

البته در این مواقع حساس!

-! دور از جون!

مامان گفت: آزاد چیکار داری عروس و دخترمو!

فاطمه خودش را لوس کرد. من خندیدم. دایی با چشم ابرو برای فاطمه خط و نشان می کشید و فاطمه خودش را پشت من پنهان می کرد.

دست فاطمه را کشیدم و گفتم: کیک رو گذاشتی توی یخچال!

ریز ریز گفت: نه بابا! آزاد هر دو دقیقه میره سر یخچال دنبال کیک می گرده. بردم تو یخچال اتاق مهمان گذاشتم تا نفهمه براش کیک گرفتیم.

به سیاست مداری اش لبخند زدم و گفتم: حالا فکر می کنه یادت رفته ببینه کلی ذوق میکنه! ببین من میرم بالا شمع هارو می زارم روش صدات می کنم بیا! آهان به داداشت هم بگو وقتی من تورو صدا کردم بره برقو قطع کنه که دایی سرش گرم شه بره! یه هماهنگی بکن!

چشمکی زد: اوکی! من رفتم.

ببخشیدی گفتم و به بهانه ی درست کردن لباسم به طبقه بالا رفتم.

تند تند سی سه شمع کوچکم را دور کیک مستطیل ساده شکلاتی که تنها رویش کلاویه های پیانو کشیده شده بود گذاشتم. اصلا کیک تولد بود شمع های کوچک.

فندک را توی جیبم گذاشتم و کیک را برداشت. جلوی نرده ها بلند گفتم: فاطمه! فاطمه کجایی؟

صدایش آمد همان لحظه ملکی بلند شد و طولی نکشید که برق قطع شد. صدای همه متعجب شد. دایی گفت: برق رفت؟

صدای ملکی که معلوم نبود با چه سرعتی خودش را رسانده آمد: نمی دونم! بیا بریم ببینیم!

من و فاطمه با احتیاط از پله ها پایین آمدیم و به آشپزخانه رفتیم. تند تند شمع ها را روشن کردیم. صدای دایی و ملکی می آمد که داشتند بیرون می رفتند تا کنتور اصلی را نگاه کنند. من بیرون آمدم و هماهنگی کردم. بادکنک هایی که فاطمه پرشان را کاغذ رنگی ها خورد شده ریخته بود را دستشان دادم. چقدر بامزه بود این تولد بزرگانه!

صدای دایی آمد: حتما از داخله!

ملکی - بیا به بار دیگه نگاه کنیم.

همین که برق ها وصل شد دایی برگشت تا حرف بزند که بادکنک ها را ترکاندیم. ترسید اما وقتی فاطمه با کیک جلویش سبز شد چنان لب هایش به دو طرف کش آمد که فقط یک لحظه به خوش حالی اش حسادت کردم. یعنی من هم خیلی طول می کشد تا خوش بخت شوم؟

کیک را دایی با شوخی های مقتدرانه و بامزه خودش برید و کلی هم به به و چه چه کرد.

قسم می خورم اگر ما نبودیم از خجالت فاطمه خانوم که اینقدر سیاست دارانه سوپرایزش کرده بود در می آمد. هیچ کدام نم پس نداده بودیم بخاطر تولد.

به هر حال شمع های سی و سه سالگی دایی فوت شده بود و زمان هم گذشته بود. من فقط در فکر آن آرزویی بودم که یک دقیقه طول کشید. همان یک دقیقه ای که بعدش سی و سه شمع خاموش شده بود.

حالا که تنها در گوشه ترین قسمت خانه نشسته ام و دید کاملی به همه دارم احساس حسادت بدی می کنم. همه لبخند دارند. لبخند هایشان از ته دل است و من دارم دق می کنم از اینکه لبخند هایم بوی مصنوعی می دهند.

چشم هایم را می بندم و عمیق نفس می کشم. دایی دارد به شوخی های حاج احمد می خندد و بابا دارد با ملکی حرف می زند. ماما، نسرین خانوم و فاطمه زهرا سرشان را کنار هم آورده اند و در مورد موضوعی با هم پیچ می کنند. فاطمه با ذوق به دایی نگاه می کند و من...

من دقیقا چه سهمی از این برنامه دارم؟

هیچ! صادقانه جواب خودم را دادم.

افسرده تر از قبل شده بودم. حالا وقتی صبح از خواب بیدار می شوم رو بالشی آبی آسمانی ام از اشک های شبانه ام نم دار است. حالا دیگر پایم به دانشگاه باز شده اما سایلنت ترین عضو کلاس من هستم. تنها کسی که روی آخرین صندلی ردیف اول می نشیند و از حرف های استاد نکته برداری می کند.

حالا که من در کادر سیاه و سفید دنیا تیره ترین نقطه شده ام دلم دیگر به حال هیچ کس حتی خودم نمی سوزد. دیگر یاد گرفته ام... واقعا یاد گرفته ام خنثی باشم. از غم ها، بدی ها، هیجان ها و حتی عاشقانه ها با یک لبخند محو رد شوم و به هیچ کس هم دوست ندارم در مورد این احساس یخ زده ام توضیح بدهم. حالا که دختری که از جنس من نیست هر روز برایم صندلی کناری اش را خالی نگه می دارد تا من پرش کنم حس خوبی دارم. حس

خوبی دارم که دیگر شب‌نم هم سراغم را نمی‌گیرد و سرش گرم زندگی خودش شده. من این روزها عجیب آسمان دیگری شده‌ام. آسمانی شده‌ام که دخترهای شاد و بی‌دغدغه کلاس لقب خرخون و نجسب و پسر هم خیال باف هم لقب ناز دار را رویم گذاشته‌اند و اسباب شادیشان می‌شوم اما...

اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم که وقتی دختر کنار دستی ام که سورا نام دارد با اخم ساکتشان می‌کنند لبخندم رنگ خوشی می‌گیرد. دوستش دارم. بامزه است. می‌گوید سکوت‌م را دوست دارد. لبخند کم رنگی روی لب‌هایم را! همینطور چشم‌های درشت ساده‌ام را که ته‌ته‌ش یک چیز عجیب دارد. می‌گوید نگاهم را درک نمی‌کند! گاهی می‌خندد و با صداقت می‌خواهد که با او بروم تا پدرش یک طرح از روی چهره‌ام بکشد. می‌گوید پدرش نقاش ماهر ای است. و من مانده‌ام که آیا بروم یا نروم!

— بیا دیگه!

چشم‌هایم را باز و بسته کردم: اذیت نکن دیگه سورا من پیام پیش استاد که چی بشه؟

چشم‌های درشت قهوه‌ای روشنش را گرد کرد: میام برات! دیوانه این پروژه‌ای که داده میدونی چقدر سخته؟ چهار نمره داره! چهار نمره میدونی یعنی چقدر؟

نفسم را نالان بیرون دادم و دنبالش روانه شدم.

دو تقه به در زد و بعد از شنیدن صدای استاد وارد شد. من را هم پشت سر خودش کشید داخل. استاد معینی که مرد قد بلند با موهای یک دست سفید بود پشت میزش نشسته بود و داشت با اخم به صفحه لب تاپش نگاه می‌کرد.

— بفرمایید!

سورا با جدیتی عجیب تک سرفه‌ای کرد و گفت: ببخشید استاد. بخاطر پروژه‌ای که داده بودید مزاحمتون شدم!

بالاخره نگاهش را از صفحه لب تاپش گرفت و من با خودم فکر کردم: یه استاد جوون هم نداریم!

لبم را زیر دندان کشیدم و به افکاری که سرچشمه اش سورا ی گور به گور شده بود چشم غره رفتم.

استاد— مشکل‌تون کجاست دقیقا؟

سورا لب تاپش را که از قبل آماده کرده بود روی میز گذاشت و نمونه‌های پروژه اش را نشان داد و گفت: من همچین چیزی تو ذهنم تصور کردم. ولی خانوم نجم جور دیگه‌ای نمونه زد.

اشاره کرد نمونه‌هایم را نشانش بدهم. از آن جایی که حال لب تاپ باز کردن نداشتم از توی گوشی ام که سورا لقب سینی چای را به او داده بود نمونه را نشان دادم.

سرش را بالا گرفت و با اخم کم رنگی گفت: خودتون انجام دادید یا کسی دیگه‌ای براتون انجام داده؟

لبم را با زبان تر کردم و با لحن یخ زده ای که عجیب مدتی بود توی صدایم جا خوش کرده بود گفتم: کار خودمه!
اخمش بیشتر شد: اگر کار خودتونه که خیلی خوبه! منتهی...

عجیب نگاهم کرد: من دوتا دیگه از این نمونه ها میخوام! به شرطی که توی دفتر خودم انجام بدید!

دردش را می دانستم. خوب من سابقه کاری خوبی داشتم و تازه کار نبودم.

- بسیار خوب! الان ازم نمونه میخواید یا وقت دیگه؟

فکش سفت شد: اگر مشکلی نداره همین الان! بالاخره من نمیتونم الکی نمره بدم!

خوب بیچاره حق داشت. خیلی ها در این مورد تقلب می کنند و و پروژه شان را می دهند کسی برایشان انجام دهد.

سورا که گیج بود گفت: ببخشید استاد. پس طرح من چی؟

استاد که انگار بی حوصله بود گفت: اگر خانوم نجم همینطور که گفته بودن طرح از خودشون بوده باشه شما می تونید از ایشون توی طرحتون کمک بگیرید.

به صندلی اشاره کردم و گفتم: میتونم اینجا بشینم و کارمو انجام بدم؟

بله ای گفت و سورا سوالی نگاهم کرد.

-اگر کاری نداری بشین تا من کارم تموم بشه.

به ساعت ظریف دور مچم نگاهی انداختم و گفتم: نیم ساعت بیشتر کارم طول نمی کشه! یه طراحی ساده س!

سورا سرش را تکان داد و روی صندلی کنارم جا گرفتم. لپ تاپم را باز کردم و موس کوچکی را هم از کیفم بیرون کشیدم و به آن وصل کردم. وقتی کارم را شروع کردم دیگه بی خیال همه شدم.

یک ربع بود که کارم را شروع کرده بودم. از حرکت تند دست هایم روی کیبورد و استفاده سریع از موس مشخص بود تازه کار نیستم. استاد کنجکاو بالای سرم ایستاده بود و به من که داشتم طرحم را با آسودگی خاطر می زدم نگاه می کرد.

- لازم نیست ادامه بدید!

دستم خشک شد. اگر این استاد نتواند شاگردش و تازه کار نبودنش را بشناسد باید خودش را قاب بگیرد. او هم بسیار با تجربه است و می داند تازه کار نیستم.

- خیلی وقته که کار می کنید؟

سرم را بلند میکنم و لبخند کم رنگ و بی جانی مثل همیشه روی لبم جا می گیرد. چه سری است که من همیشه باید با هنرمند ها دم خور شوم وقتی که از هنر هیچی نمی دانم؟

سورا با ذوق بامزه ای رو به پدرش می گوید: من هزار بار بهش گفتم بیاد تا شما یه طرح ازش بکشید ولی قبول نمی کنه. بابا چشم هاشو ببین. عسلیش خیلی بامزه اس. وقتی نور توی چشمش میوفته یه ترکیب از طلایی خیلی خاص ایجاد میشه.

پدر سورا با لبخندی که باعث شده بود دو چال عمیق روی لب هایش ایجا شود دقیق نگاهم می کند. یک نفس عمیق می کشد و من فکر می کنم چرا اینقدر پدرش جوان است؟... پدر من موهایش سیاه و سفید است اما موهای پدر سورا تیره تیره است مشکمی مشکمی.

- اشکالی نداره که ازتون طرح بکشم؟

جمع و جور تر می نشینم. اگر طرح صورت دختر قاضی به نام شهر را بکشند مردم چه فکر می کنند؟... یعنی بابا ناراحت نمی شود؟

- آخه! من شغل پدرم...

- شغل پدرتون چیه؟

لبم را تر می کنم: پدرم قاضی هستن من فکر نمی کنم درست باشه!

لبخندش عمیق تر می شود: من از چهره شما الان یه تصویر توی ذهنم دارم. کار های من محو هستن. از چهرهتون یه طرح می کشم. اگر نخواستیدش میدمش به خودتون اما اگر راضی بودین دوست دارم توی گالری که میخوام توی ماه های آینده بزنم طرحو به نمایش بزارم.

سری تکان می دهم و با خودم فکر می کنم که اینطوری مشکلی ندارد.

نمی دانم چقدر گذشته است که نگاهم به یک نقطه خیره شده است. در دنیای دیگری سیر می کنم. نور آفتاب دلپذیر اواسط مهر ماه روی صورتم جا خوش کرده است و خودم در میان افکار همیشه ام غوطه ور شده ام. مردی با روپوش سفید کمی آن طرف تر پشت بوم سفیدی که حالا لکه دار شده نشسته است و دارد طرحی از صورت من را می کشد و من فکر می کنم که این کار می تواند خیلی جالب باشد.

به فکر فرو می روم. یعنی طرحش زیبا می شود؟... یعنی من می روم روی بوم نقاشی و طرحم در نمایشگاهش فروش خواهد رفت؟.. چند نفر به صورت من نگاه خواهند کرد؟ چه خواهند گفت؟... اصلا راضی می شوم که بگذارم طرح صورتم را به نمایش بگذارد؟

- خسته شدید آسمان خانوم؟

نگاهم بالاخره از نقطه کنده می شود و باز همان لبخند محو و بی جان: توی فکر بودم!

دستی به گردنم کشیدم: ولی گردنم یکم خشک شده!

به سورا اشاره می کند که باعث می شود مثل شصت تیر از جا بلند شود و برود داخل و با یک لیوان شربت آبلیمو باز گردد.

شربت را آرام آرام مزه مزه می کنم و رو به مادر سورا که زن بسیار خوش مشربی است می گویم: من سورا رو خیلی وقت نیست که میشناسم. خیلی اتفاقی بود. روی دوتا صندلی جفت هم نشسته بودیم. آخه تنها دخترای چپ دست کلاس بودیم.

سورا با خنده تکه ی بزرگی از کیک را به دهان گذاشت که باعث شد مادرش چشم غره ای نثارش کند و بگوید: درست بخور!

بعد رو به من کرد و لبخند زد: هنوزم بچه س! فکر نمیکنه بیست و پنج سالش شده.

سورا اخم می کند: اِ مامان.

با بی خیال رو به پدرش که امین نام داد می کند: اینقدر ساکت بود که حد نداشت. تنها وقتی صداش رو شنیدم که استاد داشت حضور و غیاب می کرد. چون اسمش آسمان بود سر اون جوکه بود که بارانه و آفتابه بود! سر اون بچه ها مسخره ش کردن منم که میدونی خوشم نیاد از اینکه بقیه رو مسخره کنم یا کسی رو ببینم که مورد تمسخر قرار میگیره. دیگه خلاصه یه چیزی بهشون پروندم که ساکت شدن. همون روز دیگه با هم دوست شدیم.

به جملاتی که سورا سر هم می کند فکر می کنم. من همیشه سعی می کنم حتی با مامان و بابا هم در نهایت آرامش و ادب حرف بزنم ولی سورا...

بی خیال افکارم می شوم و در جواب سوال پدر سورا تنها لبخندی می زنم و می گویم: من زیاد از هنر سر در نمیارم. هرچند دایی م هم هنرمند به نام و خیلی خوبیه!

هدی مادر سورا با خوش خلقی نگاهم می کند: مگه شغلشون چیه؟

- آهنگ ساز هستن! آزاد میرخانی!

هر دو با تعجب به هم نگاه می کنند و اسم دایی را زیر لب زمزمه می کنند.

امین آقا با کمی فکر می گوید: چند باری دیدمشون. خیلی خیلی مرد متشخصی هستن.

- خوب مشخصه که با شخصيته!

بی حوصله موهایم را بین حوصله مسایم تا آبش گرفته شود.

- من که نفهمیدم آخر! این بحث شخصیت رو بزاری برای بعد. عروسی دایی چی شد؟

لب هایش را جمع می کند: من چه میدونم والا! به آزاد میگم فیلم بردار میگه ممکنه فیلم عروسیم رو پخش کنن! میگم تالار میگه خونه باغ خودم می ترسم تو تالار با فیلم بگیرن پخش کنن. میگم کیو دعوت کنم؟ میگه عروسی خودمونی! نمی خوام هر کسی باشه! من دق می کنم از دست این بچه! دایی را درک می کنم.

- مامان بهش حق بده. هنرمنده! بقیه منتظرن عکس و فیلم شخصیشو بگیرن و پخش کنن. دایی حق داره. میشناسیش که! خیلی حساسه! البته بایدم باشه!

سرش را بی حوصله تکان می دهم: اینقدر موها تو بین حوله نساب! برو سشوار بکش سرما می خوری! این قدرم از داییت طرفداری نکن که دلم ازش خونه!

لبخند می زنم و به صورت شادش نگاه می کنم که دارد در مورد مدل لباس پوشیدن یکی از پسر های دانشگاه نظر می دهد و فکر میکند که اگر با جین مشکی اش پیراهن خاکستری با خط های سفید بپوشد بیشتر به او می آمد. حتی در مورد جای ساده اش می گوید. یک چوب دارچین به دستم می دهد و می گوید هیچ چیز مثل عطر دارچین نخواهد بود.

- نقاشی بابات تموم نشد؟

لبخند روی لبش پهن می شود. لبخند های از ته دلش آرامم می کند.

- تا آخر هفته آماده میشه. وای آسمان اگه ببینیش عاشقش میشی! واقعا معرکه شده.

چتری تیره ام را که از مقنعه ام بیرون خزیده را لمس کرد: منو یاد یه چیزی می ندازی ولی نمیدونم چیه! شاید گل آفتاب گردون! شاید هم کلای شب بوی زرد! نمیدونم!

باز لبخند روی صورتش می نشیند: ولی هر چی هست حس خوبی بهم میده. مثل ترش و شیرین. هم شاده هم غمگین! ناب بودنش رو دوست دارم.

برایم جالب بود. دومین نفری بود که داشت می گفت حس نابی دارم!

ظرف میوه که روی میز تحریرم جا گرفت سورا با لبخند از مامان تشکر کرد. مامان هم بعد از نگاه کشداری به هردویمان بیرون رفت. لپ تاپ سورا را برداشتم و گفتم: یکم حواست رو بده به من سورا! مگه این چهار نمره برات مهم نیست؟ زود باش دیگه!

پوفی کشید و سرش را به سمت مانیتور لپ تاپ چرخاند. مشغول توضیح دادن شدم.

- من ... واقعا خیلی زیباست! اصلا فکرشو هم نمی کردم!

مگر می توانستم چشم از بومی که عکس چهره من رویش نقاشی شده بود بگیرم. من فقط دخترکی را می دیدم که چشم های روشنش زیادی توی چشم بود. صورتش از جنس حریر بود انگار. اصلا انگار من نبودم. چشم های من تا این حد برق دارند؟...موهایم، بینی ام و هایم همه خاص نقاشی شده اند!

این تابلو بی شک یک شگفتی است. حتی در مخیله ام هم همچین چیزی خطور نکرده بود.

آن قدر شکفت زده و متعجب بودم که نمی دانستم احساسم را چطور بیان کنم. امروز برای صدمین بار از اینکه نمی توانم ادبی حرف بزنم ناراحت شدم. کاش می توانستم احساسم را در یک جمله خاص و پر از تشبیه بگنجانم. امین خان و همسرش با حالت خاصی به ذوق زدگی ام نگاه می کردند. مانده بودم چه کار کنم که خنده دار نباشد. تنها انگشت هایم را در هم گره زده و جلوی لب هایم گرفته بودم.

امین خان با متانت و مهربانی خاص خودش نگاهم کرد: حالا اجازه میدی واسه گالری بزارمش یا میخوای ببریش؟ این سوال را خودم هم از خودم پرسیده بودم.

- من ... واقعا نمی دونم! هنوز خیلی گیجم! زیادی چشم نوازه! زیادی زیبا به نظر می رسه!

نفسم را فوت کردم بیرون: نمی دونم! واقعا شوکه شدم. من هرگز به یه گالری نرفتم. هرگز به یه نقاشی با حالت خاصی نگاه نکردم. اما این ... آقای مهدوی من به اندازه آهنگ های کلاسیک جنوب فرانسه دوستش دارم! می خندد و دستش را روی صورتش می کشد: دخترم با این شگفت زدگیت حسابی بهم اعتماد به نفس دادی! من واقعا خوش حال میشم که بهم این اجازه رو بدی! این کارو خیلی دوست دارم. لبم را زیر دندان کشیدم.

- باشه! خوش حال میشم! اما قبلش یه مشورت با پدرم بکنم...

لبخندش زیادی عمیق می شود. چال های گونه اش هم همین طور. من دوست دارم گریه کنم. هرگز خودم را تا به این حد زیبا ندیده بودم.

باز جمله دایی توی سرم پیچید: تو زیبا هستی. تو زیبا هستی! با خودت تکرار کن آسمان ...

دایی راست می گفت. من زیبا هستم!

سرم را چرخاندم تا مامان را توی خانه پیدا کنم.

- مامان... مامان کجایی؟

جوابی نشنیدم. مامان عادت نداشت این موقع روز از خانه بیرون برود.

گوشی ام را که توی دستم بود را نگاه کردم. شماره اش را گرفتم.

یک بوق کشدار... دو بوق کشدار...

– بله!

از شنیدن صدای خسته اش یک جواری شدم.

–سلام مامان! کجایی؟

مکشش طولانی شد.

–مامان! چیزی شده؟

خسته تر گفتم: بیمارستانم!

چیزی توی سینه ام ریخت. تمام حس های بد جمع شدند توی سرم. توی وجودم.

– بابا چیزیش شده؟...مامان! چی شده؟

بی حال بود یا غم دار را نمی دانم.

– ستاره زایمان کرده! صبحی...

صدایش را دیگر نشنیدم! گوشی ام را نگاه کردم ببینم راست می گوید یا دروغ! نه حقیقت بود انگار.

گوشی را پایین آوردم. روی زمین نشستم. مثل آدم های مات!

خدا یا، صبر، صبر، صبر...

صدای مامان را می شنیدم اما نمی توانستم جوابش را بدهم. بچه ستاره به دنیا آمده بود. من... من حالا باید چکار کنم؟

–کار خاصی نمیخواه انجام بدی!

زانو هایم را بیشتر توی شکمم جمع کردم و به بابا که با خونسردی تمام روی مبل جا خوش کرده نگاه کردم.

– یعنی اشکالی نداره که توگالری باشه؟

لبخند کم رنگی روی لب هایش جا می گیرد و چشم می دوزد توی نگاه نگرانم: نه! بی حجاب که نیستی. چیزی هم که من دیدم. بیشتر یه جفت چشم درشت بود. صورتت هم مشخص بود اما... مهم نیست دختر جون! تو اجازه گرفتی. منم دیدم گفتم مشکلی نداره! حالا چقدر میخوای اون تابلو رو بخری؟

نفس عمیقی کشیدم و با حس خوبی که از تابلو توی خودم حس می کردم گفتم: نمی دونم! راستشو بخوای خیلی خوشکله!

خندیدم: حتی فکرشم نمی کردم اینقدر قشنگ بشه! یعنی تا حالا خودم رو اینقدر خوشکل ندیده بودم.

می خندد. بلند! با یک حرکت خشن سرم را جلو می کشد و بوسه محکمی روی موهایم می کارد. این ابراز علاقه های بابایی اش را دوست دارم. زیادی مهربان است. زیادی پدرا نه است.

سرم را کج می کنم. باز افکارم می رود سمت بیمارستانی که حالا خالی از ستاره و پسرش است. خوب... حالا که به دنیا آمده چه اتفاقی افتاده است؟

بیا با هم صادق باشیم خودم جان. بی خیال ستاره شو! زندگی ات را بکن! برو سر کار. برگرد خانه! برو دانشگاه! پایین بیایی همین است و بالا بیایی هم همین است و بس!

- بس می کنی یا فرار کنم؟

خنده ام را به زور فرو خوردم این حرف زیر لبی سورا به استاد بود.

استاد که در عالم بی خبری داشت درس را می داد و کاری هم به ما نداشت. باز نوشتن را از سر گرفتم اما هر از چند گاهی نگاهم می رفت سمت سورا که بی خیال داشت کاریکاتوری از یک سنجاب را می کشید. متوجه شده بودم که هرگز کاریکاتور استاد هایمان را نمی کشد. انگار با همه بی حوصلگی اش احترام خاصی برایشان قائل بود و من این احترامی را که هرگز زیر سوال نمی برد را دوست دارم.

کلاس که تمام شد. سایلمان را جمع کردیم. جزوه ام را گرفت و با هم ، هم قدم شدیم. پیاده روی با او را دوست داشتیم.

- میگم آسمان.

- بگو!

- چرا اینقدر ساکتی؟... هوم؟... برام سوال شده! خیلی آرومی! سنگینی! چطور میتونی اینجوری باشی؟

نگاهم را دوختم به رو به رو: اگه بگم نمیدونم باور می کنی؟

لبخند سورا را هم دوست دارم. خیلی واقعی و از ته دل است.

- معلوم که که باور می کنم. خوب... چه دلیلی داره که بخوای دروغ بگی؟

باز لبخند می زنم: ممنون که باور می کنی! چون راستش رو گفتم.

سری تکان می دهد: تو پاتوق داری؟

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم: یه کافه هست که وقتی از سرکار برمیگردم میرم اونجا! قهوه های بی نظیری داره که منو به یاد دوست قدیمیم میندازه. آرومه و آهنگ های خوانند مورد علاقه م رو همیشه می زاره. گاهی آهنگ های آروم اروپای شرقی و گاهی هم یه پسر پشت پیانوی گوشه کافه میشینه و پیانو می زنه. یه جای دنج و واسه وقت هایی که نیاز شدید دارم که روز هامو مرور کنم. به کار هایی که باید انجام میدادم و ندادم و کار هایی که باید انجام بدم! خیلی آروم و آرامش بخشه!

دست هایش را به هم می مالد: پس بریم اونجا! این جور یه تو تعریف کردی باید جای خیلی خوبی باشه!

- باهات موافقم آسمان! واقعا جای قشنگیه!

با همان لبخند کم رنگ روی لبم سری تکان می دهم. امروز آن پسر همیشه نیست تا برایم سفارش بیاورد. به جایش یک پسر ریزه و قد کوتاه است که سفارشمان را می گیرد و می رود. امروز تنها روزی است که قهوه ام هیچ نقشی رویش ندارد.

لبم را زیر دندان گرفته بودم و به حجم افرادی که توی گالری ایستاده بودند نگاه می کردم. ذوقم زیادی بود. حال عجیبی داشتم. خوب... هرگز فکرش را نمی کردم که روزی تصویری از خودم را توی یک گالری ببینم. صادق تر بخواهم باشم باید بگویم که اصلا تا به حال به گالری نقاشی نرفته بوده ام. عکس هایی در موردش ندیده بودم. نفس عمیقی کشیدم و به سورا که با خونسردی تمام در معرفی کردن و الهام های نقاشی ها به افراد حاضر در گالری کمک می کرد نگاه کردم.

امشب که اینجا دعوت شده ام بدجوری حس خاصی دارم هرچند گوشه ای درست رو به روی تابلوی خودم ایستاده ام و دارم به این فکر می کنم که آیا واقعا تابلویی که درونش جا خوش کرده ام با این قیمت ملیونی می ارزد؟

باز یک نفس عمیق می کشم و افرادی که جلوی تابلو جمع شده اند و دارند در مورد ترکیب رنگش نظر می دهند نگاه می کنم. به قاب مثبت کاری شده ای که بوم را در آغوش گرفته است فکر می کنم. به این فکر می کنم که...

آیا می شود زندگی را در یک تصویر خلاصه کرد؟

همین قدر زیبا، با کلی نقات تیره و روشنی که یک شگفتی خلق کرده اند. من چقدر از مرحله پرت بوده ام را نمی دانم. اما می دانم که از اینجا بودنم راضی هستم.

گیج امین خان را نگاه می کنم: متوجه نشدم! شما قرار بود تابلو رو به خودم بفروشید!

شرمنده شد: اشتباه از دستیارم بوده. ما سر قیمت ها با هم صحبت کرده بودیم و وقتی قیمت دادن... من واقعا متاسفم! من به آقای شکوهی زنگ می زنی و میگم که تابلو قراره بوده به شما فروخته بشه! هرچند دستیارم صحبت کردن ولی ایشون راضی نمی شن!

با ناباوری نگاهی کردم: یعنی چی راضی نمی شه! اون تابلو...

چشم هایم را بستم و عمیق نفس کشیدم تا عصبانیتی که توی سرم جوانه زده بود را بخشکانم و بی احترامی نکنم.

-من نمی دونم! خواهش می کنم بهشون حتما زنگ بزنید. من... من دوست ندارم اون تابلو تو خونه ی کسی باشه! اگر گفتم تو گالری بزاری فقط برای دیدن بود. چون فقط یه شب بود. من دوست ندارم دیگه کسی ببینتش! حالا...

دستم را مشت کردم و روی لبم کشیدم. سورا دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: بابا ازش می گیرش! تو ناراحت نباش!

چشم هایم را باز و بسته کردم. چقدر سخت بود نگه داشتن خودم. دستیار بی فکر...

با این که هنوز فکرم درگیر تابلو بود اما پس گرفتنش را به خود امین خان سپرده بودم. دوست نداشتم تابلویم را کسی جز خودم داشته باشد اما...

آهی کشیدم. کاش از خر شیطان پایین بیاید و تابلوی دوست داشتنی ام را پس بدهد. هرچند امین خان می گوید اگر پس نداد قول می دهم یکی عینش را برات بکشم ولی... آه! به چه کسی بگویم که دوست ندارم تابلویم دست کسی باشد؟

- اینقدر دست دست نکن این لباسارو! ببر بزار تو لباس شویی!

لباس های پاییزه و زمستانه را بیرون آورده بودیم و حالا نیاز به شستن داشتند.

پالتو هایمان را کنار گذاشته بودیم تا به خشک شویی بریم و لباس های بافتنی را هم مامان خودش می شست.

با یک خروار لباس از انبار بیرون آمدم و به زیر زمین خانه که لباس شویی مان آن جا بود رفتم.

لباس ها را جدا کردم. رنگی ها یک طرف! سفید ها و مشکی ها هم یک طرف! تازه مامان وقتی آمد مجبورم کرد.

لبای ها سبز را و آبی را جدا کنم. قرمز ها و نارنجی ها را هم جدا کنم. ممکن بود رنگ بدهند خوب!

- خسته شدم مامان! کمرم شکست به خدا!

اخمالمو نگاهم کرد: برو دختر! یکم از زن داییت یاد بگیر!

به زور خنده ام را خوردم: فاطمه الان داغه نمی فهمه! والا منم اگه می خواستم عروس بشم اینقدر ذوق داشتم!

فاطمه اخمی کرد و با خنده اسفنج کفی را به سمتم پرتاب کرد.

فرار کردم: دروغ که نمی گم عروس خانوم!

خندید: میام براتا!

تنها چشمکی حواله نگاهش می کنم و دستمال و شیشه پاک کن را بر می دارم تا شیشه هارا تمیز کنم.

لیوان شربت خنک را از دست نسرین خانوم می گیرم: خدا اموات رو بیامرزه نسرین خانوم! داشتیم از تشنگی می مردم!

نوش جانی می گوید و آخرین لیوان را برای خودش بر می دارد: خسته نباشید همتون! انشا... روزی آسمان خانوم باشه!

گوشه لبم کج می شود اما حرفی از دهانم بیرون نمی آید. مامان برای عوض کردن بحث می گوید: روز آقا ماکان باشه نسرین جان! سنش بالارفته ها! چرا آستین بالا نمی زنی براش!

فاطمه که روی مبل دراز کشیده می گوید: اتفاقا خودش هم همین نظرو داره! مامان میگه دختر خاله م سودابه! من که یکی از همکار هامو معرفی کردم! دختر خیلی خوب و با شخصیتیه! خانواده خوبی هم داره!

نسرین خانوم با شوقی که از داماد شدن تک پسرش دارد می گوید: تک پسره حاج خانوم! دلم میخواد زنش تک باشه! همه چی تموم!

باز گوشه لبم کج می شود. مردم چه فکر هایی دارند!

آخرین جرعه محتوای درون لیوان را سر می کشم و لیوان را روی میز می گذارم. و سرم را روی بالش نرم زیر سرم جا به جا می کنم. چشم هایم خسته است. حرف های مامان و نسرین خانوم برایم جذابیت ندارد. پس بهتر است بخوابم.

- یعنی چی سورا! چرا لج می کنه آخه؟

لب برچیده نگاهم می کند: میگه من کلی پول بابت این تابلو دادم. ازش هم خیلی خوشم میاد! پولش رو پرداخت کردم و خریدمش. حتی حاضر نیستم به دو برابر قیمتی که خریدمش هم بفروشمش!

سرم را روی دسته پهن صندلی توی کلاس می گذارم: کاش هرگز نگفته بودم بابات توی گالری بزارتش! حالا من چطوری ازش پشش بگیرم؟

لب های گردش را بیشتر بیرون می دهد: برو ازش یه عکس بگیر واسه خودت! حالا که پشش نمیده! همش تقصیر آقای دباغ بود! دستیاری بابارو می گم! بیچاره حقم داره! میدونی کلی کار سرش ریخته بود!

بی حوصله می شوم و دستم را مشت می کنم: یعنی واقعا بهم نمی دتش؟

نفسش را مثل آه بیرون می دهد: ناراحت نباش! بابا قول داده برات یکی مثلش رو بکشه.

سرم را بلند کردم. من در چه فکر بودم و سورا در چه فکر!

دفتری که یادداشت هایم را تویش می نوشتم را برداشتم و گفتم: من فقط نمی خوام اون نقاشی تو خونه کسی باشه! می خوام فقط واسه خودم باشه!

بلند می شوم و کیفم را بر میدارم و بند بلندش را روی شانه ام می اندازم.

- میگم بیا و خودت باهاش حرف بزن! شاید راضی شد! هوم؟!... میخوای زنگ بزنم و از آقای دباغ آدرس و شماره شون رو بگیرم؟

فکر بدی نبود.

- زنگ بزن! شاید تونستم راضیش کنم!

گوشی را میان کتف و گوشش گرفت و با خودکار مشغول نوشتن شد.

- آهان! دستتون درد نکنه! ببخشید مزاحم شدم!

تماسش که قطع شد کاغذ را به سمتم گرفت: اوه اوه! چه کسایی هم تابلوت رو خریدن آسمان! من دوست دارم اندازشون پولدار بشم!

زد زیر خنده و من کاغذ را از دستش کش رفتم.

کف دست های عرق کرده ام را به مانتوی بلند سرمه ای رنگی که تنم بود کشیدم و زنگ را فشردم. زیاد طول نکشید که صدای زنی که از لا به لای شیارهای آیفون بیرون آمد.

- کیه؟

- سلام! ... نجم هستم! با آقای مهرداد شکوهی کار دارم!

زن با لحن خشک و صدایی که خشدار به نظر می رسید بفرمایید خشکی گفت و در با صدای تیکی باز شد.

وارد حیاط که شدم با دیدن باغ سبز حیاط حس کردم تکه ای از بهشت را دیده ام.

من از خانواده ی تقریباً ثروتمندی بودم ولی زندگی مان رنگی از سادگی داشت. باغ پر درخت های میوه بود و خانه هم سفید با نمای مرمری اش هم مثل نگین در آفتاب کم جان عصر می درخشید.

سومین پله از پلکان نیم دایره را که بالا رفتم در باز شد و زن کوتاه قدی بیرون آمد. با صورتی که هیچ نرمشی نداشت از سر تا نوک پا نگاهم کرد. چقدر خوش حالم که لباسم کاملاً رسمی و خشک است.

سلام آرامی دادم و گفتم: آقای شکوهی تشریف دارن؟

اخم کم رنگی بین ابرو های نازکش افتاد.

- بله! لطفا دنبال من بیاید!

خودش جلو تر از من راه افتاد و من وقتی پا داخل خانه گذاشتم. یک جوری شدم. گرفتن نگاهم از بوفه های ظرف نقره بسیار سخت بود و انرژی می برد. اولین باری بود که پا در یک خانه اشرافی می گذاشتم. مانده بود این مرد این همه ثروتمند چرا از خیر تابلوی مادر مرده من نمی گذرد.

پشت در مثبت کاری رسیدیم. در سیاه رنگی که حس بدی را در وجودم می ریخت. هیچ وقت از رنگ های تیره برای در خوشم نمی آمد. حالا این در کنده کاری به شدت مرا به یاد فیلم های ترسناکی می اندازد که شب ها با اصرار نادیا نگاه می کردیم.

زن با صدای بفرمایید خشک تری وارد شد. نمی دانم چه گفت اما به ثانیه نکشید که بیرون آمد و گفت: بفرمایید داخل!

و من مانده بودم که چرا این ها این قدر خشک و جدی هستند.

وارد که شدم. اول از همه به دنبال مخاطبم گشتم وقتی پشت میز سیاه و بزرگی دیدمش آرام سلام کردم و نگاهم را دوختم به پارکت دودی کف اتاق بسیار بزرگی که باز حسی بدی را در وجودم می ریخت.

-بفرمایید!

لب هایم را تر کردم. نگاهم را دوختم به دست های کشیده ای که روی میز قرار گرفته بود.

- نجم هستیم! آسمان نجم!

دست هایش روی میز در هم قفل شدند.

- لطفا بشینید! به دستش به صندلی چرم مشکی که به موازات میزش قرار داشت اشاره کرد.

با کمی اضطراب روی صندلی نشستم و دست های عرق کرده ام را در هم قفل کردم. از اعتماد به نفس کم متنفر بودم.

- راستش دوست نداشتم که وقتتون رو بگیرم جناب شکوهی اما راستش... من بخاطر اون تابلو اومدم...

-من نمیدونم چرا همه خواستار این تابلو شدن! آقای مهدوی و دستیارشون چندین بار بخاطرش با من تماس گرفتن! من اون تابلو رو نمی فروشم!

- اما اون تابلو ماله منه! قرار نبود فروخته بشه! فقط قرار بود به نمایش بزارنش! اشتباه شده! آقای دباغ اشتباه کردن و تابلوی من رو فروختن!

- تا جایی که من اطلاع دارم نقاشی ها از آقای مهدوی بودن. نقاشی زنی نبود.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. صورتش کاملاً معمولی بود. دو خط میان آبرو هایش بود که نشان می داد همیشه اخم داشته است. چشم های کمی ریز و تیره.

- اون تابلو... دختر توی تابلو منم! اون تابلو رو آقای مهدوی فقط برای من کشیده بود. من به اصرار ایشون راضی شدم که بزارنش تو گالری!

لب هایش را جمع کرد. باید اعتراف کنم که ترسی نا شناخته دارم. کت و شلوار مشکی. پیراهن مشکی. کراوات مشکی.

به شدت شبیه گانگستر ها بود و من ... اصلاً حس خوبی از این گانگستر نمی گرفتم. تنها ترس داشتم و بس!

چند لحظه نگاهم کرد بعد نگاهش کشیده شد سمت دیگری. نگاهش این بار طولانی تر شد.

سرم را چرخاندم تا نقطه ای که به آن خیره شده را ببینم. خودش بود. تابلوی من! همان دختر چشم عسلی ای که زیادی توی چشم بود.

لبم را تر کردم: آقای شکوهی من دوست ندارم هر کسی از راه می رسه به عکسم خیره بشه! خواهش می کنم این تابلو رو بهم برگردونید! من پول شمارو بر می گردونم! این درست نیست! من راضی نیستم!

دستش را روی لبش کشید: اما من راضی به فروشش نیستم!

اخم هایم در هم شد. از خود راضی خودخواه!

کیفم را توی مشتم فشار دادم: اما این تابلو مال منه!

- ولی من خریدمش!

با عصبانیت از جایم بلند شدم: خریدن مال دزدی و دزد زینش یه قصاص داره! این تابلو هم دزدی به حساب میاد!

با همان خشم از آن اتاق با هوای خفقان آورش بیرون آمدم.

- صبر کنید! من اجازه ندادم بیرون برید!

با بهت برگشتم و نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم و بند کیفم را بیشتر توی مشتم فشار دادم.

- من از شما اجازه نگرفتم جناب!

دست چپش را با ضرب آرامی روی میزش زد و بلند شد. حالا کف دست هایش را به میز تکیه داده بود و به سمتم کمی خم شده بود.

- این بی ادبیتون رو به پای عصبانیتتون می زارم!

- من بی ادبی نکردم! من فقط به این فکر می کنم که اگر یکی عکس خواهرتون رو برداره و ببره بازم اینقدر خونسرد جلوی من می ایستید؟... شما تابلوی منو! عکس منو به اشتباه خریدیدت و بهم بر نمی گردونید! ازم توقع دارید چه رفتاری داشته باشم؟

- مراقب جملاتی که به کار می برید باشید.

- من مراقب جملاتم هستم! اما شما انگار نمی دونید که دارید چی می گید!

اخم هایش در هم تر شد و من فکر کردم. چشم های ریز ترسناک ترند!

- اون فقط یه تابلوئه!

- اون تابلو عکس منه! عکس من! صورتم کاملا مشخصه! چیزیه که آشکاره و ابهامی هم توش نیست! من فقط چیزی که مال خودمه رو می خوام! همین!

لب هایش را روی هم فشار داد. فشار دست هایش روی میز به حدی بود که سر انگشت هایش زرد شده بودند.

- اگر قرار بر فروشش نبود نباید توی گالری می زاشتنش!

- من نمیدونم باید به چه زبونی بگم که اشتباه شده بوده. من باید چطور به شما بفهمونم که فقط قرار بر نمایشش بود نه فروشش!

نفسش را فوت کرد بیرون: من باید فکر کنم! شمارتون رو یادداشت کنید! باهاتون تماس می گیرم!

عصبی با دست هایی که از شدت ضعف اعصاب می لرزیدند کارتم را روی میز گذاشتم و گفتم: این کارت منه! منتظر تماس هرچه زود تر تون هستم! با اجازه!

- زنگ زد؟

با بغضی که از ناراحتی نداشتن تابلوی دوست داشتنی ام در گلویم نشست "نه" ی خشنواری می گویم و لیوان کاغذی چای را توی دستم کمی فشار می دهم.

سورا ناراحت نگاهم می کند: این تابلو هم شد اسباب دردسر انگار!

من آدم ضعیفی بودم و می ترسیدم که اشکم روان شود.

- مامان و بابا نمی دونن که عکسه فروش رفته! بابا فکر می کرد که قراره واسه خودم باشه! بهم پش نمی ده!

باز بغض می کنم! دلم می خواهد گریه کنم. هیچ دوست ندارم یک مرد غریبه هر روز به عکسم زل بزند. اصلاً دوست ندارم.

اشک توی چشم هایم نیش می زند. نمی دانم برق اشک را توی چشم هایم دید یا لحن زیادی دلگیر بود که دستم را گرفت. سرم را بلند کردم. لبخند زد: غصه نخور! اون فقط یه اثر بود! باور کن چهره ت اونقدر ها هم تو قالب اون تابلو مشخص نبوده که باعث گناه بشه!

با سر انگشت اشاره ام اشک هایم را محو کردم: نمی تونی منو بفهمی! من دوست ندارم هیچ مردی هر روز به صورتم خیره بشه! چقدر مردم بی رحم شدن سورا! اگر برادر من تابلوی عکس خواهرش رو برداشته بود هم اینقدر خونسرد بود؟... واقعا اگر بود اینقدر خونسرد می نشست و می گفت فقط یه تابلوئه؟

- جدی که نمی گی بابا؟

اخم کرد و گفت: بدو دختر! من وقت ندارم!

تند تند لباس هایم را عوض کردم. عینک طبی ام را برداشتم و به چشم هایم زدم. لب هایم جمع شد. هیچ وقت از عینک زدن خوشم نمی آمد ولی چشم هایم کمی ضعیف شده بود.

از مامان خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم.

- خوب من در خدمتم!

با کف دستش روی فرمان کشید و گفت: یه خواهشی دارم ازت!

کمر بندم را شل کردم و روی صندلی چرخیدم: بفرمایید آقای پدر! خواهش چیه! شما امر کن!

تک خنده کوتاهی کرد: شیطان! ببین میدونم کارت زیاد اما میخوام روزی یک ساعت از وقتت رو بدی به من!

ابرو هایم متعجب بالا رفت: خوب!

- امسال به یه معلم واسه پرورشگاه نیاز داریم ولی خوب کسی نیومد! یعنی انگار کسی وقتش رو نداشت و از طرفی مردم حقوق زیاد میخوان!

- برو سر اصل مطلب بابا!

- می تونی درس های اول دبستان رو به بچه ها یاد بدی؟

ذهنم رفت سمت کلاس اول دبستان خودم با شادی هایش!

- فکر کنم بتونم! ولی آخه من بیشتر صبح ها سر کارم و بعدم دانشگاه! اون یک ساعته میتونه تو بعد از ظهر باشه؟

سرش را به تایید تکان داد: آره مشکلی نداره!

ذوق زده شدم: پس مشکلی نیست!

لپم را کشید: ممنون که واسه پدرت وقت میزاری!

لپم را از دستش آزاد می‌کنم: اِ بابا! این حرفا چیه؟

لیوان آب هویج بستی ام را برداشتم و گفتم: مامان وقتی گیر بده تا کار خودش رو نکنه ول کن نیست!

دایی بی حوصله روی مبل سه نفره خانه اش دراز کشید: خسته م کرده! آخه به کی بگم دلم عروسی شلوغ نمی‌خواد! خرج الکیه! به جای این خرج یه کار خیری می‌کنم واسه بعد هام! کی گفته من باید هزار نفرو دعوت کنم؟.. حتما باید هزار تا کوفت و زهرمار دیگه باشه! نمیخوام! باور کن نمیخوام رومون تو هم باز شه وگرنه یه دعوای حسابی با مامانت می‌کردم!

با قاشق دسته بلندی که توی لیوان بود کمی بستی خوردم: منم با خرج زیاد موافق نیستم! راستی گفتم میخوام پرورشگاه درس اول دبستان رو تدریس کنم؟

لبخند زد: جدی؟... خوشحالم کردی! وقت میکنی واسه کارها خودت؟

- برنامه ریزی کردم. یه روز درمیون صبح ها میریم شرکت. کالاس هامو جوری انتخاب کردم که یه روز درمیون صبح و عصره! ولی بعد دانشگاه و شرکت یک ساعت وقت بیکاری و استراحت دارم که از این به بعد میرم پرورشگاه!

- پس درس خوندنت چی؟

- میتونم بخونم! این بچه ها مهم ترن! خدارو چه دیدی شاید در آینده یکیشون فیلسوفی دانشمندی چیزی شد! خندید: شاید!

باز آن فکر موزی آمد توی ذهنم!

- دایی!

-هوم؟

نگاهم نمی‌کرد. زل زده بود به سقف و این باعث می‌شد راحت تر حرف بزنم.

به سختی جریان تابلو را برایش تعریف کردم که باعث شد اخم بدی بین ابرو هایش بنشیند. آدرس و شماره تلفن شکوهی را گرفت و گفت خودش درستش می کند.

لگدی به قوطی نوشابه جلوی پایم زدم و زل زدم به کتاب های اول دبستانی که توی دستم جا خوش کرده بودند. کاش دایی زود تر تابلویم را بگیرد.

از ذوق گرفتن تابلو گریه کردم!

شاید مسخره باشد اما گریه کردم. اگر بابا گفته بود عکس را نذار درجا قبول می کردم اما وقتی گفت اشکالی ندارد کمی تا حدودی با خودم کنار آورده بودم. من شاید ظاهری مدرن و کلاسیک دارم اما از درون بسیار سنتی بودم. یعنی افکار بابا سنتی ام کرده بود.

من مثل هر زن ایرانی دوست نداشتم مردی به صورتم خیره شود. حتی فکر کردن به این موضوع هم حالم را بد می کند.

دایی وقتی با اخم های در همش تابلوی روزنامه پیچ شده را دستم داد دوست داشتم روی ماهش را ببوسم ...

نفس عمیقی می کشم و موس توی دستم را رها می کنم. از شرکت آمدن متنفر شده ام اما حس خوبی دارم از اینکه لازم نیست از پدرم بخوام شهریه دانشگاهم را بدهد. این که یک جور هایی در دادن هزینه هایم خودکفا شده بودم خوشم می آمد. دستم توی جیب خودم بود.

دو تقه به در اتاقم خورد. امروز از آن روزهایی بود که در اتاقم رفت و آمد بود. آقای حبیبی در کمال خشکی آمد. کارم را دید و هرچند که چیزی از آن ها نمی فهمید الکی تاییدشان کرد و رفت.

وَاصْبِرْ وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ وَلَا تَحْزَنْ عَلَيْهِمْ وَلَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِّمَّا يَمْكُرُونَ

(و صبر کن در آنچه به تو رسید و نیست صبر تو مگر به توفیق خدا. و غمگین مشو بر تسلط یافتن ایشان بر لشکر تو. و مباش دلتنگ از آنچه مکر با تو می کنند)

-سوره النحل آیه ۱۲۷

فصل هفتم

امروز حسابی چیزهای جدید دیده بودم. منشی جدید شرکت که نامش مهرانه سعادت‌ی بود با آن چشم‌های درشت و چال‌های عمیق روی لپش که موقع حرف زدن و خندیدن زیاد جلب توجه می‌کرد و در اولین ساعات ورودم به شرکت انرژی خالصی توی وجودم می‌ریخت حسابی شوکه ام کرد.

در حالی که کمی خسته به نظر می‌رسید با همان لبخند بامزه اش که باعث می‌شد من هر بار به چال لپش حسادت کنم سوپرایزم کرد. اتاقم بالاخره از جدایی با بقیه کارکنان شرکتی که در آن مشغول کار شده بودم یکی شده بود البته با طراحان شرکت. یک جورهایی از دست آن اتاق خالی و سرد و ساکت راحت شده بودم. محل کار تنها جایی بود که من صمیمیت را پایه اش می‌دانستم. یعنی از اول این طور کار کرده بودم.

سالن بزرگی که حالا به آن‌ها منتقل شده بودم شامل شش میز بود. یکی برای من و پنج میز دیگر هم متعلق به همکارهای دیگرم بود که سه مرد و دو زن را شامل می‌شد.

سه مرد شامل آقای سلیمانی که طراح ارشد بود و طرح‌های آن را اول او و بعد رئیس شرکت تایید می‌کرد، نفر دوم آقای ارشدی بود که مرد بسیار مهربان و آرامی بود که در تمام طول ساعات کاری بیشتر سکوت می‌کرد و فقط در مواقعی که از او سوال می‌پرسیدند جواب می‌داد و نفر بعدی هم پسری بود که خودش را محمد صالح معرفی کرد و تازه از این رشته فارغ و تحصیل شده بود داشت طرح آزمایشی اش را برای پایان نامه اش می‌گذارند. دو زن هم شامل خانوم بختیاری که زن بسیار جدی و خشکی در جمع مردانه و در جمع زنانه بسیا رمهربان و شوخ بود و یک دختر هم سن و سال آقای صالح بود که فرانک ارشدی بود. دختری به شدت متین و آرام که البته به پدرش آقای ارشدی بسیار شبیه بود. او هم داشت مثل آقای صالح طرح آزمایشی اش را می‌گذراند و مشخص نبود که استخدام شود یا نه!

فضای جالبی بود. اگر آقای ارشدیو دخترش را فاکتور بگیرم سایلنت ترین عضو آن اتاق من بودم. یک جورهایی اباهت کار مرا گرفته بود و باعث شده بود جدی تر کار کنم.

این روزها ناهارها دلچسب تر شده اند چرا که متوجه شده ام هم کارهایم در طبقه سوم این ساختمان اداری بزرگ که سالن غذاخوری است جمع می‌شوند و ناهارهایشان را می‌خورند. من حتی یک بار هم از ژتون‌هایی که می‌دادند استفاده نکرده بودم. اصلاً فراموش کرده بودم که ژتونی هم هست.

- پس دیگه از محل کارت فراری نیستی؟

با لبخند محوی سرم را روی پایش تکان دادم و گفتم: نه! حس بهتری دارم! انگار امتحانم تموم شده! خدا داره استراحتم میده!

خندید و من فکر کردم چقدر خنده‌های پدرانه اش را دوست دارم.

- خوشحالم که اینقدر به یاد خدا هستی! خیلی خوشحالم که دختری مثل تو دارم!

لبخند روی لب هایم جا خوش می کند. چند روز پیش سورا جیغ زده بود که خوش حال است دوستی مثل من دارد! چرا که چهار نمره پروژه اش را بخاطر کمک های من و صد البته تلاش های خودش گرفته بود و من چقدر خوش حال بودم از اینکه افراد زندگی ام از بودن با من خوشحالند.

- هنوز از مامانت دلگیری؟

آهی می کشم: اگه از قضیه دایی و لجبازی هاش بگذریم باید بگم خیلی ازش دلگیرم! مخصوصا سر اون خواستگاری که بدون هماهنگی من اجازه داده بود بیان!

لبخند کم رنگی می زند: اون مادره! فقط نگرانه! فقط نمیدونه دقیقا باید چیکار کنه!

- می دونم که نگرانه ولی ببا این راهش نیست! من این موضوع رو کنار گذاشتم. تمام سعیم به اینه که بهشون فکر نکنم! فکر می کنی واسه چی قبول کردم به بچه ها درس بدم؟... اول بخاطر این که وظیفه م بود! ولی دوم بخاطر خودم بود. میخوام مشغول باشم.

بابا تو نمیدونی من چقدر خوشحالم که حالا تو محل کارم دورم شلوغ شده! دیگه فکر نمی کنم! خوش حالم که تبادل اطلاعات می کنم با همکار هام! از منشی شرکتمون بخاطر اینکه پر حرف و شاده خوشم میاد! به لبخند های عمیق و چال لب هاش حسادت می کنم! این حسادت کردن هامو دوست ندارم! همش منو به یاد این می ندازه که خیلی وقته لبخندم اونقدر عمیق نشده که چشم هام ریز بشه از بالا رفتن زیادی گونه هام. اون وقت...اون وقت مامان این جووری میکنه! بابا توقع داری وقتی پامو تو خونه می زارم و یه پسر دست گل به دست با خانواده تو خونه می بینم چه عکس العملی نشون بدم؟... من ناراحت میشم! مامان غرورم رو زیر سوال می بره! حداقل باید بهم می گفت! درکم نمی کنه! فکر نمیکنه من از خواهرم... از کسی که جونم براش در می رفت ضربه خوردم! مامان فکر میکنه به همین راحتی! خودش مادره می بخشه! مادره خوب... ولی من مادر نیستم بابا! چهار سال فکر من، چهار سال رویای من خراب شده... من باید چیکار کنم؟... اگر گریه کردن مشکلم رو حل می کرد دریغ نمی کردم ولی گریه حل نمی کنه! من خودم باید مشکل خودمو حل کنم! اگه سر پام بخاطر شماست! مامان باید به فکرم باشه! من نمیتونم بین این حجم شلوغی دور و اطرافم یه نفر بیارم و خیلی راحت بهش اعتماد کنم و شش ماه بعدم عروسی. نمیشه! از من گذشته! نکه گذشته باشه ها! نه! نه نگذشته! فقط من دیگه دل این کارارو ندارم! فقط آرامش میخوام! شاید ازدواج نکنم! شاید هم تونستم! اعتماد سخت میشه بابا! دوست ندارم بگم خودتون رو جام بزارید چون میدونم سخته! ولی کاش کمی از این سختی رو مامان می فهمید تا اینطوری واسم لقمه نمی گرفت... لقمه کوکو سبزی را از دست سورا گرفتم.

- میدونستی خیلی دوست دارم آسمون؟

لبخندی از تلفظ اسمم از زبان سورا روی لبم نشست: چطور؟

خندید: فردا امتحان داریم دیگه!

لقمه را توی دهانم گذاشتم: خوب!

سر کج کرد و من به چشم های لوسش نگاه کردم: کمک کن دیگه! از بابا اجازه گرفتم شب پیام خونتون با هم یه دوری رو درس ها بکنیم. مامان و بابا وقت ندارن! خواهر برادرم که ندارم کمکم باشن! یه دوست گل دارم که باید باهام درس بخونه!

موهایش را پشت گوشش زد و ادامه داد: آخه اگه یکی باهام درس بخونه زود یاد میگیرم! داداشم قبل ازدواجش همیشه باهام درس می خوندا!

پکر شد: زن که گرفت مارو بوسید و گذاشت کنار!

با صورتش خیره شدم. این دختر چه داشت که باعث می شد از بودن کنارش سیر نشوم؟

- باشه! شب بیا! با هم درس می خونیم!

- یعنی چی آخه?... اول ترم میان ترم میگیرن! وسط ترم میان ترم میگیرن! آخر ترم میان ترم می گیرن! این استاد! تکلیفشون با خودشونم مشخص نیست به خدا!

لبم را زیر دندان کشیدم تا لبخند بزرگ نشود و بتوانم خودم را کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو نخندون تورو خدا سورا!

شیطنت بار نگاهم کرد و با لحنی خبیث گفت:!! راست میگی?... حالا بگم چی میشه?... مثلا برادران همکلاسی یه خنده بلندت رو ببین چی میشه؟

اخم می کنم و جدی می شوم: اذیت نکن سورا!

برای عوض کردن بحث گفتم: امتحان چی شد؟

به کل حواسش پرت شد و خودش را روی نیمکتی که رویش نشسته بودیم و پشت شمشاد های حیاط دانشگاه بود ول داد و گفت: نپرس که خرابم! همش می ترسم خراب کرده باشم! خدایا، نوکرتم خودت کمکم کن!

به لحنش لبخند زدم و ضربه ای حواله بازویش کردم: پاشو دختر خوب! من باید برم خرید!

اخم ریزی کرد و زل زد توی صورتم: خرید?...چی میخوای بخری؟

و من متوجه شدم که حتی یک ژن فضولی هم ندارم انگار!

- عروسی داییم نزدیکه! دو دست لباس لازم دارم!

دست هایش را به هم کوبید و گفت: ای ول! من عشق خرید کردنم! منم باهات میام!

خودش را مظلوم کرد: البته اگه ناراحت نمیشی!

و باز من امروز متوجه شدم که این دختر خوب بلد است من را میان منگنه بگذارد و جوری در رو دربایستی قرارم دهد که نه نیارم.

-نه بابا! این چه حرفیه! خوش حال هم میشم!

لبخند عمیقی زد جوری که من حس کردم دندان عقلش را هم می بینم.

اگر بگویم امروز به غلط کردن نیوفتاده ام قطعاً دروغ گفته ام!

امروز به اندازه ی تمام عمرم دعا کردم کاش با مامان آمده بودم. یا حتی مامان رفته بود و به سلیقه خودش برایم لباس خریده بود. سورا با داشتن سلیقه ای بی نظیر در انتخاب لباس دختری بود که محدودیت نمی دانست. من هرگز با فروشنده های گرم نمی گرفتم ولی سورا انواع شوخی های لفظی می کرد و من اصلاً خوشم نمی آمد. یعنی من این طور تربیت نشده بودم. در تربیت من با یک مرد غریبه و یه آشنا حرف زدن یعنی عادی صحبت کردن! سر به زیر صحبت کردن. خیلی خیلی کم پیش می آید من با مردی صحبت کنم و در چشم هایش خیره شوم! خوشم نمی آید! افراد خاصی هستند که به آن ها راحت هستم و می توانم با هاش چشم در چشم شوم! مثلاً پدرزن دایی، حاج احمد! مرد مسن و بسیار مهربانی که برایم با بابا فرقی ندارد و یا دایی که محرم اسرارم است! یا همین ماکان ملکی که گاهی نگاهش می کنم! آن هم اینقدر بی منظور که انگار دارم به برادرم نگاه می کنم! یعنی خوب مگر می تواند به جز یک برادر چیز دیگری باشد؟

بسته های خرید را زمین ی گذارم و لیوان شربت ی که مامان آورده را می گیرم و رو به سورا می گویم: اولین بار و آخرین باریه که با خودم می برمت خرید!

ابرو هایش بالا پرید: چرا؟ از سلیقه م خوشش نیومد؟

جرعه ای از شربتم را خوردم: من و تو باید با هم یه صحبتی بکنیم!

لبش را تر کرد و دست هایش را توی هم قفل کرد: من تا حالا از این جنبه بهش نگاه نکرده بودم.

بالاخره لبخند روی لب هایش جا خوش کرد: ولی خوش حالم که بهم گفتی! راستش بابا و مامان همیشه در این مورد بهم گوش زد می کردن ولی من قانع نمی شدم!

بوسه ی سریعی روی گونه ام کاشت: ولی قول میدم از این به بعد توی رفتارم بیشتر توجه کنم!

خندید: خوش حالم که دوستی مثل تو دارم که نگران حال و آینده!

لبخندم زیادی محو است و خوش حال! من خوشم می آید از این که قبولم دارد! مگر می شود کسی بگوید که از دوستی و معاشرت با تو خوش حال است و ناراحت شوی؟... من حس خیلی خوبی دارم! از این که دوستم قرار

است در رفتار هایش و حرف هایی که قرار است بزند بیشتر دقت کند! من خوشم می آید از اینکه تصمیم گرفته کمی موقر تر رفتار کند.

- پاشو دیگه!

لب هایم را روی هم کشیدم. عروسی دایی یکی از بهترین اتفاقات است اما شب عروسی ستاره را، تلخی و بدی و پر استرسی اش را تداعی می کند!

این که دایی بعد از عروسی اش دیگر اصلا برای من وقت ندارد! این که دیگر من کم رنگ می شوم حس بدی را توی تنم می اندازد! اگر فاطمه را این قدر دوست نداشتم. اگر دایی لیاقت خوشبخت شدن و زندگی آرام را نداشت می گفتم کاش هرگز با فاطمه آشنا نمی شود اما مگر می شود این را بخواهم؟ من به جز خوشبختی هیچ چیز را برای دوست و برادر روز های سختی ام نمی خواهم!

سرم را بلند کردم و زیر لب عرغر زدم: ای بابا! مامان ول کن دیگه! باشه بعد میرم یکم باهاشون...

چشم هایش را گرد کرد و من باز چشمم رفت سمت حجم دودی و نور های رنگی و افرادی که بینش به شادی پرداخته بودند. باز شب عروسی ستاره...

- میگم برو یکم تو عروسی داییت برقص! زشته آسمان! خجالتم خوب چیزیه!

نگاهم کشیده شد سمت میزی که با فاصله از ما گذاشته شده و پشتش زنی لاغر اندام با لباسی آبی تیره نشسته بود و داشت با بچه اش بازی می کرد! کی باور می کرد این خواهر خیانت کار من است؟!...چطور می تواند این قدر آرام باشد؟

چشم از موهای رنگ شده اش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. با عصبانیت از جایم بلند شدم و از مامان رد شدم. دایی با اخم کم رنگی در حالی که سعی می کرد هم حواسش به حرف های زن تپل جلوی روش باشه هم دلیلی اخم من را بفهمد هی با حرکت چشم و ابرو می پرسید: چی شده؟

دوست نداشتم فکرش درگیر من باشد! امشب به اندازه کافی از استرسی که نمی دانم برای چه سراغش آمده بود عرق ریخته بود. برای همین شانه ای بالا انداختم و چندیدن بار شیطننت بار ابرو هایم را بالا پایین کردم و چیزی نگفتم.

از آن جایی که بیشتر از صد نفر دعوتی های عروسی دایی نبودند میز ها را به هم چسبانند و یک مستیطل بزرگ وسط باغ درست کردند. جوری که همه دور میز جا شدند. فاطمه با آن لباس پوشیده عروس بسیار زیبا شده بود و من هر چه بیشتر فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که دایی بیچاره حق دارد هی عرق بریزد دیگه...

بابا بشقاب غذایی جلویم گذاشت. تشکر کردم و قاشق و چنگال را برداشتم. صدای آهنگ بی کلامی کل باغ را پر کرده بود.

طبق معمول پسر عمه ی بی مزه ام خواست خودی نشان دهد.

-ماشاء... آسی خوب هم طرفدار داری ها! یکی نیست واسه من غذا بیاره!

با خونسردی تمام نگاهش کرد. اصلا خوشم نمی آمد با او دهن به دهن بشوم.

-آسی نه و آسمان! نمی دونید حسودی کار بدیه!

تک خنده ای کرد. پدرش که متوجه شده بود زیاد از معاشرت با پسرش خوش حال نیستم با آرنج ضربه ای به بازوی پسرش زد و چیزی گفت که باعث شد اخم کند و دیگر حرفی نزنند.

امشب از آن شب هایی بود که حوصله خودم را هم نداشتم. یکی از آدم های مهم زندگی ام سر و سامان گرفته بود و این سر سامان گرفتن یعنی درگیری بیشتر! یعنی کنار رفتن کامل من!

آقای سلیمانی با لحن مهربان و متین که همیشه به همراه داشت گفت: بد نباشه دخترم! مریض حال به نظر می رسی!

چتری ام را زیر شال خوش رنگی که روی سرم جا خوش کرده بود فرستادم و قدم هایم را همراهش تنظیم کردم. وقت ناهار بود و می خواستیم برویم طبقه سوم تا همه آنجا ناهارمان را بخوریم.

- عروسی داییم بوده دیشب! نتونستم خوب استراحت کنم.

با لبخند سری تکان داد و تبریک گفت.

داشتیم از جلوی دفتر ریاست رد می شدیم که در باز شد. با دیدن مردی که از در بیرون آمد قلبم فرو ریخت و نا خواسته قدمی به آقای سلیمانی نزدیک تر شدم. انگار می خواستم خودم را پشتش قایم کنم.

-آسمان!

مرد دیگری از پشتش بیرون آمد! ای وای! همان شکوهی عبوس که نمی خواست قابم را پس دهد!

- اینجا چیکار می کنی؟

اگر زشت نبود آستین آقای سلیمانی را چنگ می زدم.

- به شما ربطی نداره!

برگشتم بروم که گفت: باید حرف بزنیم!

دنبالم راه افتاد. به سمت آسانسور دویدم. توی طبقه ششم مانده بود. لعنت به آدم های بی فکر که الکی آسانسور را نگه می دارند. راه راه پله را پیش گرفتم.

-خواهش می کنم آسمان صبر کن!

پله ها را دوتا یکی پایین می رفتم و فقط دلم می خواست فرار کنم. من اصلا دوست نداشتم با سعید حرف بزنم! حرف زدن با او هم برای من خیانت و گناه کبیره به حساب می آمد انگار!

با لیز خوردنم از پله ها سرا زیر شدم پایین. نمی دانم چقدر گذشت که توی کی از پاگرد ها متوقف شدم. دست راستم و پای چپم به شدت درد می کرد. از شدت درد لبم را گاز گرفته بودم و اشک می ریختم! خدا لعنتت کند سعید که تمام زندگی ام را به هم ریخته ای!

- آسی! خوبی?...آخه این چه کاریه!

همین که خواست بازویم را بگیرد جیغ زدم: به من دست زن! به من دست زن!

دست هایش توی هوا متوقف شد: خواهش میکنم آرام باش! داد زن!

-برو عقب! برو عقب! برو وگرنه به پلیس زنگ می زنم!

دلگیر نگاهم میکرد: چرا این طوری می کنی آخه؟

نفسم از درد بریده بود. دستم تیر می کشید. مچ پایم ذوق ذوق می کرد.

آقای سلیمانی خودش را رساند و با نگرانی عمیقی گفت: چی شد دخترم؟

چانه ام از بغض لرزید: میشه کمکم کنید?...دست راستم و پای چپم خیلی ضرب دیده!

سعید خواست کمک کند که خودم را عقب کشیدم و همین عقب کشیدن یعنی تکان خوردن دست و پایم و درد بدش به همراه جیغی که از درد کشیدم: بهم دست زن لعنتی! برو عقب! تورو خدا برو عقب!

نفس عمیقی کشید: اینجا چه خبره؟ خانوم نجم حالتون خوبه؟

اخم هایم در هم تر شد! نه که از او بدم بیاید ها! نه! یک جوری بود! ازش می ترسیدم.

-آقای شکوهی خواهش می کنم از این آقا بخواید که برن!

اشکم باز روان شد! دردم زیاد بود و هیچ کس نمی فهمید انگار!

آقای سلیمانی دستم را گرفت. آخ بلندی گفتم. انگار داشت معاینه ام می کرد.

- فکر کنم شکسته!

سرش را بلند کرد و رو به شکوهی گفت: اگر مشکلی نداره من ایشون رو ببرم بیمارستان! فکر کنم پاشون هم پیچ خورده باشه!

بغ کرده روی مبل سه نفره دراز کشیده بودم. با یک دست و پای گچ گرفته.

دوست نداشتم دایی را وارد این ماجرا کنم دوباره. برای همین بابا را در جریان کامل موضوع گذاشتم و خواستم خودش خط قرمز هایش را به سعید بفهماند چون تحملش واقعا در حد توانم نبود. مخصوصا که ستاره زنگ زده بود و هر چه از دهنش آمده بود بارمان کرده بود. که چی؟... که آسمان می خواهد زندگی من را خراب کند. کاش بود تا یک سیلی توی صورتش بزنم تا خفه شود. من واقعا توانم تحملشان را نداشتم.

مرخصی گرفته بودم اما خوشبختانه یا بدختانه چون چپ دست بودم می توانستم کار هایم را در هفته آینده انجام بدهم و بروم شرکت و بیایم چرا که گچ دستم را یک ماه و گیچ پایم را هم دوهفته باید تحمل می کردم.

مامان زن خانه دار پر تحرکی بود و این روز ها با انواع غذا های مقوی خاص خودش پذیرایم بود و بی اشتباهی چند ماهه ام را جبران کرده بود.

- نکن دایی!

با خنده ماجیک صورتی را برداشت و مشغول نقاشی کردن روی گچ دستم شد.

غرغر کردم: دایی میخوام برم سر کار زشته!

خندید و با خط هایی که سعی در صاف کشیدنشان داشت نقاشی ای از صورت گربه ای با چشم های فوق العاده درشت کشید و با ماجیک زرد چشم هایش را رنگ کرد و گفت: این تویی!

خندیدم و چشم غره ای حواله اش کردم و نگاه نالانی به گربه کردم. زیرش نوشته بود آسمان وقتی خودش را لوس می کند.

من در فکر اینم که آیا واقعا وقتی لوس می شوم چشم هایم درشت تر می شوند؟

یک هفته ای که باید در خانه می ماندم برایم مثل یک شکنجه بود. البته مسخره بازی های سورا و نقاشی های در هم بر همی که روی پایم می کشید همه برایم خاطره می ساخت اما ممکن نبود که نگه شان دارم. مگر دیوانه ام که خودم را اذیت کنم؟... محال است بانی این اتفاق را فراموش کنم و بس!

وقتی خواستم به شرکت بازگردم معاون شرکت گفت که بهتر است تا باز شدن گچ باز در خانه بمانم و من داشتم واقعا دیوانه می شدم از این در خانه ماندن ها!

فقط خدا می داند وقتی گج پایم باز شد چطور به سمت پرورشگاه پرواز کردم تا درس دادنم را که مدتی روی دوش سورا انداخته بودم را باز شروع کنم. هرگز فکر نمی کردم دلم برای آن شرکت رسمی و خشکی که برای تمام شدت ساعت های کاری اش ثانیه شماری می کرده ام دل تنگ شوم! ولی خوب حالا که دیگر از آن بعد رسمی در آمده دلم برایش تنگ می شود و دوست دارم بروم. محمد صالح پسر شر شیطانی است که نمک حساب می شود و با خنده و شوخی هایش خستگی هایمان را می پراند.

- زهرا به گل ها آب می دهد.

باز با صدای بلند همان جمله را تکرار کردم و هم زمان سرکی روی ورقه یکی از دانش آموز ها کشیدم. عقب افتاده بود.

- بچه ها یه لحظه مینا عقب افتاده!

جمله های که ننوشته بود را برایش خواندم و او بالاخره به بقیه رسید.

- ورقه هاتون رو بگیرید بالا. زهرا ورقه هارو جمع کن و برام بیار!

زهرا تند بلند شد و ورقه همه را گرفت. ورقه های امتحانی را که برایم آورد مرتب توی کیفم گذاشتم و تصمیم گرفتم برای زمان باقی مانده کمی رو خوانی کنیم!

- اینجا چیه دخترم؟

قاشق غذایم را زمین گذاشتم و گفتم: ورقه امتحانی!

- تدریس می کنی؟

-اول دبستان!

لبخند زد و سری تکان داد: پس واسه همین یه روز درمیون صبح و عصر میای؟

-بله! البته بخاطر دانشگاه هم هست! این ترم تموم بشه واسه ترم بعدی کلاسمو به ترتیبی دیگه ای برمیدارم!

آقای ارشدی که امروز نطقش باز شده بود گفت: خسته نمیشی؟

باز قاشق را برداشتم: خسته! نمی دونم! از کارکردن لذت می برم! روحم لذت می بره! شاید کمی جسمن خسته بشم! خیلی کم!

خانوم بختیاری با همان جدیت خاص خودش گفت: اگر ازدواج کنی چی؟ بازم می تونی ادامه بدیدی؟

نفس عمیقی کشیدم: نمی دونم! فعلا اصلا به ازدواج فکر نمی کنم! سنم که زیاد نیست!

- چهار سال دیگه بیست و نه سالت میشه! دیره تا ان وقت هم!

- مامان باز شروع نکن!

دست به سینه عصبانی به بابا نگاه کرد: ببین حمید! هی بگو دخترم پایین دخترم بالا! تو بگو اشکال این پسر چیه؟

چشم هایم را روی هم فشار دادم و چندیدن بار نفس عمیق کشیدم: تمومش کن مامان! چطور بگم نمی خوام حالا حالاها ازدواج کنم تا متوجه بشی؟ چطور بگم که دست از سرم برداری؟

عصبانی تر گفتم: بچه نیستی آسمان! این کارا از تو بعیده!

بابا با ملایمت گفتم: خانوم شما یکم آروم باش! وقتی دخترت آماده نیست برای چی میخوای مجبورش کنی؟ جامون رو که تنگ نکرده!

مامان عصبی به بابا توپید: حمید چرا پر به پر این دختر میدی؟ دختر باید ازدواج کنه! بیست و پنج سالش شده! من نصف سنشو داشتم که ازدواج کردم.

عصبی گفتم: ازدواج دل خوش میخواد و آدم سالم!

به سرم اشاره کردم: من اینجالم سالم نیست! کاری نکن که وقتی پا گذاشتن تو این خونه جلو چشمشون بزنم بیرون!

جیغ زد: آسمان رو اعصاب من نرو! چهار ماه با این پسر نامزد شو اگه بد بود باشه بگو بده!

ملتمس به بابا نگاه کردم: دست از سرم بردارید! بابا خواهش می کنم!

من نمیتونم! چرا نمی خواهید بفهمید؟

با ناراحتی به اتاقم رفتم و در را بستم. کز کردم پشت در اتاق و زانو هایم را بغل گرفتم. اشک آرام آرام راهش را باز کرد. هنوز صدای بحث کردن های مامان و بابا می آمد و بعد صدای تق بلند بسته شدن در اتاقشان.

- چقدر امروز بی حالی آسمون! زیر چشم هات سیاه شده، چشمت سرخه سرخه!

دستی به پیشانی داغم کشیدم: یکم سر درد دارم! چیز مهمی نیست!

نالیدم: چقدر امروز کلاس طول کشید انگار!

بازویم را گرفت چرا که کمی تعادل نداشتم. دست گچ گرفته ام دور گردنم سنگینی می کرد.

- میخوای بریم دکتر؟

- نه! یکم استراحت کنم خوب میشم! میشه برام یه تاکسی بگیری؟... باید برم شرکت!

- کاش مرخصی می گرفتی!

-نمیشه! باید برم! همین که رئیس شرکت اجازه داده اینطوری شیفتی برم هم خودش کلیه! کاش این دوسال زود تموم بشه و فوقم رو بگیرم! خیلی خسته م سورا!

- من که نفهمیدم! حالا میخوای بری اونجا یه سرت تو کد نویسی باشه یا تو لپ تاپت باشه بد تر میشی!

لبخند کم جانی می زنم: چیز مهمی نیست!

لیوان چای را دستم می دهد و روی صندلی چرخ دارش می نشیند: باز فرشته زد به تیپ و تارت؟

- دست رو دلم نزار دایی! من نمیدونم چرا اینقدر گیر میدی من ازدواج کنم! به خدا من نمیتونم! شاید تو سال های آینده! دایی خودت چقدر طول کشید تا بتونی دوباره اعتماد کنی؟...من هنوز مردی رو ندیدم که بتونم واقعا بهش اعتماد کنم! دلم به حال خودم می سوزه!

آه می کشم: داره دیوونم میکنه! حتی با خودش نمی گه دخترم چیو پشت سر گذاشته! فقط حرفش اینه که دختر نباید بمونه! دختر باید ازدواج کنه! چرا؟..چون خودش وقتی نصف سن منو داشته شوهر کرده! خندید.

-نخند دایی! چند شبه از جنگ روانی ای که مامان راه انداخته نمی تونم چشم رو هم بزارم! راستی فاطمه کجاست؟

- برای یه هفته ای با گروه فیلم برداری رفته اصفهان!

گوشه لب هایم بالا رفت: دلت تنگ شده؟

دستش را میان موهایش کشید و تکیه داد به پشتی صندلی: خیلی! اگر می دونستم که تفاوت سنی براش اهمیت نداره همون اول میرفتم خواستگاریش و تو دام فریبا نمی افتادم الان خیلی خوش حالم که دارمش! حس خوبی دارم از اینکه حتی وقتی چند کیلومتر ازم دوره بازم خیالم راحت! میدونم اینقدر سنگین و خانوم هست که لازم نیست دست و دلم بلرزه! اعتماد خیلی خوبه! هرکی درکت نکنه من درکت می کنم!

دو تقه به در اتاقش خورد. منشی شرکت که عوض شده بود و پسری به نام محمد بود وارد شد و گفت: ببخشید آقای میرخانی! آقای حمیدی تشریف آوردن!

لیوان چایم را توی دستم دور دادم و گفتم: من میرم تو سالن! کارت که تموم شد میام داخل!

خیلی وقت بود که به کافه گل بیتا سر نزده بودم. ولی امروز که روز استراحت و تعطیل بود وقت را غنیت شماردم و آمدم! پسر پشت پیشخوان کمی تغییر کرده بود.

موهایش را کوتاه کرده و پیراهن مردانه آستین بلندی پوشیده بود به همراه شلوار پارچه ای! باز همان لبخند روی لبش بود. ساده و خالص.

به سمت پیشخوان رفتم و به آرامی سلام کردم: قهوه و کیک می خواستم!

نمی دانم چرا دستش را روی میز فشار می داد: امروز منو جدیدمون رو ارائه دادیم!

منو ای به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید سر میزتون! میام و سفارشتون رو می گیرم!

منو را گرفتم و به سمت میز رفتم. نگاهی به منو انداختم. خیلی چیزها اضافه شده بود. صبحانه هم می دادند و تصمیم گرفتم صبحانه ام را سفارش بدهم!

- واقعا خوشمزه بود!

بالاخره لبخند عمیقش را هم دیدم: خوش حالم که خوشتون اومد! اولین سفارش صبحانمون رو امروز شما گرفتید!

لب هام کمی کش آمد: پس امیدوارم دستم خوب بوده باشه!

هزینه اش را روی پیشخوان گذاشتم: شما مشتری دایمی ما هستید! امروز رو مهمانمون باشید!

پول را به سمتش هل دادم و گفتم: اگر قرار باشه واسه مشتری های دایمی اینکارو بکنید که سودی نیست! بر دارید! اینطوری منم حس بهتری دارم!

لبش را زیر دندان کشید: ولی من دوست نداشتم!

- ولی من این طوری راحت ترم!

سری تکان داد و پول را با مکت کوتاهی برداشت!

دست هایم را توی جیب مانتوی زخیم پاییزی ام فرو بردم و به این فکر کردم که امسال هوا زود تر سرد شده است.

گوشی ام زنگ خورد. عکس بابا روی صفحه خاموش و روشن می شد.

-جانم بابا!

صدای نگرانش توی گوشم پیچید: سلام! کجایی اول صبحی؟

لبخند کم رنگی زدم: اومدم یکم پیاده روی! یه ربع، بیست دقیقه دیگه خونه م!

آهانی کرد: زود بیا! امروز میخوام ازت کار بکشم!

لبخند زدم: الان که فکرشو می کنم می بینم یکمی کار دارم! تا شب نیام!

خندید: پدرصلواتی منو دست ننداز! بیا خونه امروز میخوام هم حرف بزنی هم باغ رو یکم تر تمیز کنیم!

حرف بزنی مثل همیشه بود مگر نه؟

- باشه! سعی میکنم بیشتر تر از یه ربع نشه!

تماس که قطع شد سرم را به سمت آسمان صاف و آبی گرفتم. اوایل فصل پاییز برایم تداعی اواخر اسفند است!

بوی عید می دهند انگار!

عمیق نفس می کشم: باز هم یه شب یلدای دیگه!

-تو فکری دختر جان!

جاروی برگ روف را متوقف کردم و بهش تکیه زدم: بابا!

بیلچه کوچک توی دستش را زمین گذاشت و دقیق نگاهم کرد: جانم! بگو!

لب هایم را جمع کردم: شما که باهام شوخی نکردید! کردید؟

سرش را به علامت منفی تکان داد: من هرگز در این موارد باهات شوخی نمی کنم!

دسته برگ روف را توی مشتم فشار دادم: بابا شما که می دونید...

لبش را تر کرد: من چیو می دونم؟... این که تمام زندگی خودت رو داری به هم می ریزی؟

دلگیر شدم: بابا! من... چرا رفتید تو جبهه ی مامان؟

- چون تازه دارم می فهمم چی شده! تقصیر تو نیست! تقصیر منه که حواسم نبود! ببین باباجون! یکم میری با یه

مشاور حرف می زنی! خودت آروم میشی!

- من روانی نیستم که!

اخم کرد: مگه کسایی که روانی هستن میرن پیش مشاور و روان شناس؟... نشنوم دیگه این حرفارو ازت!... فقط میخوام خیالت راحت بشه! دست از این نمی خوام هات راحت بشی! دیگه اون دختر با اعتماد به نفس من نیستی! عوض شدی!

- من خوش حالم از اینکه عوض شدم ولی عوضی نشدم!

نفسش را بیرون داد: من دوست ندارم این مدل حرف زدن هاتو آسمان! باباجون من فقط خیرت رو میخوام! باید این ترست رو، این بی اعتمادیت رو کنار بزاری! من دوست ندارم وقتی جلوی آینه میری یه جوری به خودت خیره میشی! دلگیر می شم وقتی جوری به خودت نگاه می کنی که انگار زشت ترین دختر دنیای! بخدا... چطوری بهت بگم که باورم کنی؟... تو خوشکلی! حتی از مامانت هم بیشتر!

بغض کردم: درسته! ولی... باورم نمیشه! حق دارید! ولی من دوست ندارم برم پیش روان شناس! حس بدی بهم میده!

برگ روف را از دستم گرفت و درست رو به رویم ایستاد: من بخاطر همین حس های بدی که این چند وقته گلوت رو گرفته میگم!

دستش را روی شانه ام گذاشت: دلم نمیخواد وقتی از جلوی در اتاقت رد میشوم صدای هق هق بشنوم! من یه پدرم! یه نفر که دو برابر موهای سرش آدم دیده! من صد برابر تو حس بد دارم تجربه می کنم!

پیراهنی که تنم بود را گرفت و کمی کشید: لباسات برات اینقدر گشاد شده که توی تنت زار می زنی! مگه تو چقدر وزن داشتی که نصفشم از دست دادی؟ می گفتم می گذره ولی داری بد تر میشی! من طاقت آب شدن رو ندارم! خودتم می دونی که بیشتر ستاره بهت وابسته بودم! پس بخاطر من برو! برات وقت گرفتم! روی بابات رو زمین ننداز!

عصبی توی اتاق سر تا سفیدی که تنها رنگ های به کار برده تویش آبی و فیروزه ای بود نشسته بودم و پایم را تکان می دادم!

- عصبی هستی!

-خیلی!

- چند تا نفس عمیق بکش و به من نگاه کن! ما قراره فقط حرف بزنیم! چیز ترسناک و استرس زایی اینجا نیست!

- من نمیدونم چرا اینجا! بابام میگه اعتماد به نفس نداری!

آرام تر گفتم: خوب حقم داره! ندارم!

- چرا اعتماد به نفس نداری؟

کمی به سمتم خم شد و با خونسردی تمام گفت: به نظر من که تو خیلی خوشکلی!

آب دهانم را قورت دادم: من میخوام برم!

چیزی توی چشم هایش بود که باعث می شد نتوانم بلند شوم و برم.

- از چی میخوای فرار کنی؟... از چی می ترسی؟ رو به رو شدن با مانعی که هست؟

دست های عرق کرده ام را به شلوارم کشیدم: ترس... نه! فقط دوست ندارم که اینجا باشم! من مریض نیستم!

تکیه داد به صندلی و دستی به ریش های یک دست سفیدش کشید: کی گفته که مریضی؟ تو از منم سالم تری! ما الان اینجایم تا در مورد مانعی که توی روح ایجاد شده حرف بزنیم!

- آقای حمیدی من از این چیزا سر در نمیارم! اولین باریه که اومدم پیش یه روانشناس! نمی فهمم! بابا میگه اعتماد به نفس نداری! میگه زیاد تو آینه به خودت نگاه می کنی! من نمی فهمم! درسته زیاد به خودم نگاه می کنم! درسته خوشکل بودنم رو قبول ندارم!

- چی باعث شده این زیبایی رو قبول نداشته باشی؟

دوست نداشتم از ستاره و سعید بگویم اما مجبورم می کرد انگار! او که نمی داند راهروی ای که منتهی به دفتر کارش است زرشکی رنگ است! او که نمی فهمد من چه دیده ام!

بغض کرده بدون اینکه به مامان و بابا نگاه کنم به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. تمام راه برگشت به خانه را گریه کرده بودم. بیچاره راننده تاکسی وقتی نگاه غم زده ام را دید معلوم نیست چقدر به حال غصه خورد. انگار مسافران همیشه همین حال را داشته اند و من اولین مسافری نیستم که از آن ساختمان شیک دکتر با این حال بیرون می آید.

لباس هایم را در حالی که باز اشک هایم جاری شده بودند در آوردم و خشک وسط اتاق ایستادم. اگر از این که بابا وارد اتاقم شود و با این وضع بینتم خجالت نمی کشیدم قطعاً در همین حال می ماندم.

دو تقه به در اتاقم خورد.

-آسمان! مامان پیام داخل؟

اشک هایم را پاک نکردم تا بفهمد چه به روزم آورده است. حرفی هم نزد. خودش منتظر نماند و وارد شد. من به این فکر می کنم که پس چرا اجازه گرفت!

با دیدن صورت خیسیم یکه خورد اما خودش را جمع کرد.

- گریه کردی؟

یعنی چشم های خیس و سرخم این را تایید نمی کرد که می پرسید گریه کرده ام؟

نفس عمیقی کشیدم: چیزی میخوای؟

از لحن سردم ناراحت شد: اومدی وضعت خوب نبود! گفتم پیام...

-گفتی پیام تا بگم بازم به امیر آقای گل فکر کنی؟ آره...من بگم آره راضی میشی دست از سرم بر می داری؟... آره... اینقدر سر بارتونم که میخواید به زور شوهرم بدید؟... که بابا بفرستتم پیش روان پزشک؟... اگه اینقدر بودنم اذیتتون میکنه چرا زود تر نگفتید؟

لب هایش لرزید. از صدای خش دار و گرفته من بود یا حرف هایم؟

بابا وارد شد. اخم داشت.

- آسمان با مادرت درست صحبت کن!

زیر چانه ام را نشان دادم: بابا داره به اینجام میرسه! من دیگه پامو تو اون مطب نمی زارم! اگه بودنم سخته بگید برم!

بعد هم با عصبانیت از اتاق بیرون آمدم و به سمت حیاط دویدم.

در گوشه ترین نقطه باغ خانه روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. آن قدر گریه کردم تا غصه های آن روزم خالی شوم. آنقدر گریه کردم که فکر کنم همان گوشه حیاط خوابم برد!

امروز زود تر از همیشه به شرکت رسیده بود. تنها من و منشی در شرکت بودیم شبنم هم کله سحر زنگ زده بود تا آمار بگیرد.

- نمی فهمم شب‌نم! مامان گیر داده که امیر رو باید ببینی! آخه من به کی بگم نمیخوام ازدواج کنم؟.. به خدا دیگه دارم دیوونه میشم! می ترسم...

حرفم را برید: چی بگم والا! ولی آسی همه که مثل هم نیستن!

- من همینم شب‌نم! درسته همه مثل هم نیستن ولی منو ببین! آخه من چه نقطه مشترکی می تونم با امیر داشته باشم؟... شب‌نم تو که میدونی چی به من گذشته؟... شب‌نم من هنوز شبا یه خواب راحت ندارم! هنوز جنگ اعصاب دارم! خسته شدم از بس به همه توضیح دادم که حال‌م بده! دلم نمی خواد بابا باز بفرستتم پیش روانشناس! شب‌نم تو نمی فهمی که من وقتی سعید رو می بینم حالت تحوع می گیرم! تو که نمیدونی وقتی می بینمش چطور می ترسم! اگه اون روز که از ترس از پله ها افتاده بودم به سرم ضربه می خورد چی؟... کاش خورده بود اصلا! حال‌م به هم میخوره از این زندگی!

صدایش مهربان تر شد: قربونت برم آخه چرا با خودت این کارو می کنی؟ عزیزم آدم که نباید روانی باشه که بره پیش روان شناس!

- من حس خوبی ندارم شب‌نم! وقتی اون مرد رو به روم می برنم یه جوری میشم! تنم دون دون میشه. باورت میشه اون بار که سعید جلوی خونه دایی بازوم رو گرفت بالا آوردم؟... آخه کدوم مردی میتونه منی که حتی دیگه به سایه خودم هم اعتماد ندارم رو تحمل کنه؟... شب‌نم بابا راست میگه انگار! من بیمار شدم! یه بیمار روانی! شکاک شدم! خیلی شکاک شدم! من از کلمه نامزد، همسر شریک متنفر شدم! وقتی یادم به ستاره میوفته...

آهی کشیدم.

- آسی اینقدر خودت رو عذاب نده عزیزم! همه این چیزا حل میشه!

اشکم جاری شد: چرا من اینقدر بدبختم شب‌نم؟... چرا بعد از یک سال نمی تونم هنوز نفس بکشم؟... تا کی باید تاوان گناهی که نمیدونم چیه رو پس بدم؟ تو بگو شب‌نم! دارم دیوونه میشم!

- قربونت برم اینا یه امتحانه که خدا برات در نظر گرفته! توکل کن به خدا! اون خودش همه چیز حل می کنه!

- زن این حرفو که خنده م میگیره! خدا عقل داده که خودمون مشکلمون رو حل کنیم! من چطوری دست رو دست بزارم و بشینم تا خدا حلش کنه!

- تو که این طوری نبودی! تو که از همه بیشتر خدا رو قبول داشتی!

- هنوز قبولش دارم! ولی گاهی شک می کنم! چطور میتونه گریه های منو موقع عبادتش نادیده بگیره! من هنوز بغض دارم! مامان نمی فهمه! کاش می شد با فرار کردن از زیر بار این مشکلات فرار کرد! ولی نمیشه! هر جا که بریم بازم دنبالمون میان! دلم مرگ میخواد! باور کن دیگه از مردن نمی ترسم! واسم مثل یه بال پرواز شده مردن! خسته م! از همه! از زندگی!

درد بدی توی معده ام پیچید.

- حالم بده! شبنم دیگه لرزش دستام متوقف نمیشه! تا کی قراره اینطوری بلرزیم؟... من دلم یه زندگی آروم میخواد! هزار تا دختر تو دنیا ادواج نمی کنن. منم یکیش! به کی بگم نمیتونم اعتماد کنم؟ چطوری بگم که باور کنن!

- همین طوری نمی مونه! آسی قرار نیست با یه بار شکست خورد بشی! مگه نشنیدی میگن یه شکست خودش یه برد حساب میشه!

- من اگه این بردو نخوام باید کیو ببینم؟... شبنم من با اون پسر چه حرفی می تونم داشته باشم؟... چرا باید زندگیش رو خراب کنم؟... به خدا من نمی تونم همسر باشم!

مامان سرم داد زد: ساکت شو آسمان!

دستم را روی میز کوبیدم: اصلا میدونید چیه؟... چند ماه بیشتر اینجا درس نخوندم! بی خیالش میشم! مدارکم رو می فرستم ترکیه واسه درس خوندن! میخوام برم و فوق و دکترامو اونجا بگیرم!

جیغ زد: غلط کردی! نمی زارم! اگه میتونی برو!

نیشخند زدم: من گذرنامه دارم! بخوام برم فقط یه بلیط نیاز دارم!

به گریه افتاد: خدایا تقاضا کردم گناهمون رو داریم پس میدیم آخه؟

- میدونی کدوم گناه؟... میخوای برات بگم!

بابا دیگه به نقطه جوش رسیده بود: تموم کن این جنگ روانیو آسمان!

- باید حل کنم این مشکلو! بابا فکر آبروتم که مثل آدم میام میشینم تو اون مراسم های مسخره مامان!

کف دستم را محکم تر روی میز کوبیدم: اگه به آخر خط برسم از کشتن خودم هیچ ترسی ندارم! نزارید دست به خودکشی بزنم! من همین الانشم به اون خط پایان خیلی نزدیکم! روانی ترم نکنید! من کشش ندارم! من کشش یه تحمل یه مرد جدید تو زندگیم رو ندارم! فرشته خانوم این جیغ هاتو باید سر اون دختر از خدا بی خبرت می زدی نه من!

به سینه ام اشاره کردم: من اگر اینجا بخاطر آبروی شماست! بزارید آبرومند زندگی کنم! نامردا هنوز یک سال نشده! چرا دست از سرم برنمی دارید؟... من میرم ترکیه! با رئیس شرکت قبلی هم حرف میزنم که اگه بشه برای کار برم اونجا! دیگه ازتون بریدم!

بغض کرده گفتم: اگه گفتن آسمان کجاست بگید واسه درس رفت! بگید واسه زندگی رفت! فراموش کنید آسمانی بوده! من نمیتونم!

زیر چانه ام را نشان دادم: به اینجا رسیده! راه نفسم رو بسته! اگه چند سال پیش التماس کردم که برم ترکیه از ترس ازدواج بود! اگه نرفته بودم به زور می نشوندیم پای سفره عقد! من آدمش نیستم!

با تمام شدن جمله ام به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم.

سه سال و شش ماه بعد

نمی دانم چرا این قدر زمان زود می گذرد و گذشتن زمان یعنی فراموشی مگر نه! یعنی خاک خوردن خاطرات تلخ و شیرین!

این سال ها تمام دیدارم با خانواده به دیدن صفحه لپ تابم ختم می شود. این سال ها که دایی زنگ می زند و توی گوشم فریاد می زند لعنتی برگرد من دلم اصلا نمی خواهد که برگردم! من دلم دیگر هوای شومینه خانه اش را نمی کند. حتی دلم برای دخترک ملوس چشم ابرو مشکی را هم نمی خواهد. من فقط دوست دارم اینجا توی خانه کوچکم در آپارتمان آسمان خراش این شهر نچندان غریب سر کنم و گاهی هم قهوه بنوشم و زل بزنم به تابلویی از نقش خودم. دختری با چشم های براقی که لبخندش زیادی واقعی به نظر می رسد.

دوست دارم به جوک ها و مسخره بازی های سورا در یاهو بخندم و به ایمیل های مستهجنش جواب بدهم و عمیق تر بخندم. این روز ها که دیگر از خدا زده شده و فهمیده ام فقط باید خودم حرکت کنم بی خیال رو سری ام شده ام.

حالا دیگر تغییر کرده ام. آرایش زیبایی روی صورت روشنم می نشانم. شادابم می کند. هرچند کم و انگشت شمار است اما همین آرایش محو و کم رنگ و پیش پا افتاده چنان عروسک نازی ازم می سازد که زیادی توی دل برو است. حالا که کت های بلند رنگی ام تا روی رانم می رسند و تنگی کمرشان باریکی کمرم را نشان می دهد عجیب بامزه شده ام. وقتی که کفش پاشنه دار می پوشم و فکر می کنم که اتوی شلوار پارچه ای ست کتم زیادی هندوانه بر شده است به خودم می خندم.

حالا که بلندی موهایم از برجستگی باسنم هم رد کرده و من هر روز خیلی شیک و رسمی دم اسبی می بندمشن و تره های ازش را توی صورتم می ریزم حس خوبی دارم. حالا که دیگر مدرک دکترایم را گرفته ام و کار کردنم در یک شرکت برجسته ختم نمی شود و به جای آن دانش آموز های ریزه میزه به دانشجو های شر و شیطان تُرک درس می دهم انگار زندگی تغییر کرده است.

دروغ نیست اما دیگر به سیلی های دایی برای به خودم آمدن نیاز ندارم. من در این تنهایی عجیب یاد گرفته ام خودم باشم. سورا گاهی برایم گریه می کند و داد می زند دلش برایم یک ریزه شده. من فکر می کنم که چرا او این قدر آسوده زندگی می کند؟

وقتی سورا عکسش را با آن شکم بر آمده که حاصل زندگی اش با ستاره تئاتر است را برایم می فرستد من زیر و رو می شوم! حالا که چشم های عسلی ام از پشت عینک بامزه تر به نظر می رسد حس خانومی می کنم.

وقتی فاطمه زنگ می زند و خیلی آرام زمزمه می کند دلش برایم تنگ شده و صدای تلاش های دخترکش نازنین زهرا را پشت سرش می شنوم و موهای دو گوشی اش را در کادر صفحه لپ تاب می بینم لب هایم جمع می شود. از بغض شاید. نمی دانم یک حس ناشناخته است!

فاطمه بغض می کند و با لحنی عجیب می گوید: آزاد دیگه آزاد قبل نیست! آسمان بابات پیر شده! خیلی پیر شده!

من دلم می لرزد از این جمله ای که می شنوم. بی رحمی است اگر بگویم دلم برای مامان که حتی حاضر نشده در این چند سال سراغی از من راهی شده بگیرد تنگ نشده است. اما عجیب در فکر بابا هستم. به فکر اینکه چطور طاقت می آورد این نبودن ها را! این که نمی گوید برگرد. می گوید خوش باش! کافیت!

گاهی نمی گذارد ببینمش. فقط تایپ می کند: آسمان بابا!... آسمان... آسمان... آسمان...

و فقط خدا می داند که چقدر فریاد پشت این آسمان کفتن های پدر پنجاه و هشت ساله ام خوابیده است و خدا می داند پشت هر آسمانی که نوشته چه جمله هایی پنهان شده است.

دایی برایم ایمیل می فرستد: دلم برات تنگ شده بی شرف! برگرد! بیا... اینجا شومینه و زانو هایم منتظرت هستند.

اما نمی داند که حالا که دکتر ارشد امنیت شبکه و استاد دانشگاه شده ام چقدر حس خوبی دارم.

حالا که عصر ها با کریم می رویم و کنار دریا قهوه می خوریم چقدر حالم خوب است!

و فقط خدا می داند کریم چقدر بوی نادیا را می دهد.

- دکتر!

و من برای بار هزارم خنده ام می گیرد وقتی دکتر صدایم می کنند. حس دکتر های مغز و اعصاب را دارم.

-بفرمایید!

پسر جوان بیست و دو ساله ای که ترم جدید دانشجوییم شده با کمی اضطراب نگاهم می کند و می گوید: تحقیقی که خواسته بودید رو آوردم!

به دو نفر پشت سرش اشاره می کند و اسمشان را می برد و در آخر می گوید: با هم تو یه گروه بودیم برای تحقیق!

اشاره می کنم نزدیک تر بیاید. عینکم را از روی میز بر می دارم و روی چشمم می زنم. خودکار دیپلماتم را بر می دارم و روی ورقه دم دستم اسمشان را یادداشت می کنم و تحقیق سحافی شده شان را می گیرم.

- نمرات رو روی برد می زنم. توی سایت هم اعلام میشه!

سری تکان می دهند و می روند.

تحقیق را روی مابقی تحقیق های بچه ها می گذارم تا در شب های سرد خاموشم ورقشان بزنم و نمراتشان را یادداشت کنم.

وسایلم را مرتب و در اتاقم را قفل می کنم. در حالی که یک پوشه توی دستم است و کیف لپ تاپم هم دست دیگرم جا خوش کرده و جوری قدم بر میدارم که موهایم پشت سرم تاب می خورد راهی کلاس می شوم. دانشجو های پر سر و صدایم با آمدنم سکوت می کنند و سر جایشان مرتب می نشینند. سلام می کنم و با یخ زدگی ای که هنوزهم همراهم است و بیشتر از قبل هم شده کیفم را روی میز می گذارم و لپ تاپم را از کیف بیرون می آورم و روی میز می گذارم و روشنش می کنم. کتابم را باز می کنم و ماجیکم را بر می دارم و درس آغاز می شود و مثل هر بار دیگری توی ذهنم می پیچد. خاطر رفتن بابا به دانشگاه و مراقب جلسه اش بودن! به لم دادنم توی دفترش و با بی حالی بیان کردن جمله ای که هرگز از یادم نمی رود: من هرگز تدریس نمی کنم!

- چی میگی دایی؟ من نمیام!

اخم می کند و من هنوز نمی فهمم که چرا عادت دارد داد بزند: غلط کردی! حداقل بیا به سر بزن! فکر بابات نیستی؟... به خدا آسمان دیگه به نخ خاکستر یهیم تو موهاش نمی تونی پیدا کنی! همه موهاش سفید شده. نیازی به گفتن نبود. خودم دیده بودم.

- پیام چیکار؟... میخوای پیام تا باز مامان برام لقمه بگیره؟

دستی روی صورتش می کشد. دارد خودش را کنترل می کند. رفیق روز های تنهایی ام بابا، شقیقه هایش کمی سفید تر و چهره اش مردانه تر شده. اخم که می کند دوست داشتنی تر می شود.

- به خاطر ما بیا! به خاطر خودت! به خاطر بابات! آسمان تو که بی رحم نبودی!

موهایم را پس می زنم: نمی دونم دایی! گیر کردم! اگه پیام و باز مامان واسه ازدواجم جنگ روانی راه بندازه چی؟

عمیق نفس می کشد. ملایم تر صحبت می کند: تو بزرگ شدی آسمان! بیست و هشت سالت شده! بچه نیستی دایی جون!

چقدر خوب است که حالا دایی بودن بیشتر به او می آید. این حرف های نصیحت وارش و امید دهنده اش بیشتر بوی دایی را می دهد!

- قول میدی؟

لبخند کم جانی می زند: اگه مردونگیم رو قبول داری! شرفم رو قبول داری! باید بگم قول میدم!

با استرس نگاهش می کنم: به همین راحتی ها هم نیست دایی! من بیکار نیستم! شرکته که توش مشغولم به طرف! دانشگاه! باید کارامو راست و ریست کنم!

می خندد. هنوز هم خنده هایش مثل قبل است: دوست دارم دماغتو بکشم!

یک هو دستش را روی دهانش گذاشت و صورتش سرخ شد.

- خیلی بی معرفتی آسی! خیلی نامردی! چطور این همه سال، این همه تونستی دور باشی! بی معرفت! حتی فکر نکردی کلی آدم اینجا داره بال بال میزنه! گذاشتی رفتی!

لبخند ملیحی می زنم. دایی است دیگرا! ابراز احساساتش هم مثل خودش خاص است. دسته ای از موهای چتری ام را که سفید شده جلوی دوربین لپ تاپ می گیرم: این دسته سفید موهامو می بینی دایی؟... دانشجو هام فکر می کنن بخاطر مدل رنگ کردم! هیچ کس نمی دونه خودش سفید شده! یادته گفتم غمای تو وجودت رو بیرون ریختی موهاش از سرمای غم یخ زده؟... موهای منم یخ زده دایی! پیر شدم!

میان گریه خندید: هنوزم بچه ای! هنوزم کوچلویی! فقط پخته تر به نظر میای! هنوزم شبیه آسمون بیست و پنج ساله ای هستی که فرستادمش رفت! همونقدر تنها! همونقدر غمگین! همونقدر احمق! اما میدونی چیه! خواهر زاده احمقم! من هنوزم جونم برات در میره! تو نفهم تر از اونی هستی که بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بیشعور! نتوانستم خودم را در برابر ابراز احساسات صریح دایی کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم. درست است. بلند خندیدم. منی که هیچ کس صدای خنده بلندم را نشنیده بود بلند خندیدم.

- خیلی دوستت دارم دایی! تو باحال ترین دایی دنیا هستی!

اشک های جاری شده اش را پاک کرد: ولی تو بهترین خواهر زاده دنیا نیستی آسی! تو این سال ها از دل نگرانی هایی که برام ساختی خیلی سختی کشیدم. خیلی از شبا با فکر خیال سر کردم! کاش کمی این سال ها رو به خودت فکر کرده باشی! دوست دارم برگردی! نه واسه یک ماه! نه واسه چند روز! واسه همیشه! دلم میخواد با هم بریم خیابون ملاصدرا و سینما سعدی رو بالا پایین کنیم. بریم بیرون و مثل بچه ها پشمک بخوریم! مسخره س نه! ولی من دلم واسه آسمان شادی که به جز خنده های زیر زیرکی چیزی ازش نمی دیدیم تنگ شده! دلم همون

آسمونی رو میخوان که رو سریش از سرش نمی افتاد و اگه یه دقیقه نمازش این طرف و اون طرف می شد اعصابش به هم می ریخت! فرشته با لجبازی هاش بد کرد! آس! بخاطر من برگرد! بر نمی گردی واسه همیشه؟ باشه! زود به زود بیا! لامصب من که با یه بچه بدون تو دوستی ندارم! آخه من جلو چند نفر به غیر تو میتونم گریه کنم دیوونه؟ سرم را کج می کنم. دلم برای چشم هایی عسلی اش که پر اشک شده است پرپر می زند. دایی تو که نمی فهمی من چقدر کینه ای هستم. اگر می فهمیدی. اگر می دانستی اینقدر تحت فشارم نمی گذاشتی تا برگردم.

موهایم را پس زدم. هنوز هم با چتری هایم که هی کوتاهشان می کنم کنار نیامده ام.

-دلم میخواد بر گردم. ولی یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم! همین یه هفته پیش بهم یه پیشنهاد کاری شد. نمی دونم! بستگی به کلاس هام داره! تو یه روز سه تا کلاس باید برم و تدریس کنم. مشغله کاریم اجازه نمیده! نمی دونم دایی! اگه بخوام پیام باید کمی صبر کنم!

نفس عمیقی می کشم: خواهش می کنم اینقدر گریه نکن دایی! من قوی بودنت رو دوست دارم. تو رفیق روز های سخت و شادی! من... وقتی اینجوری می بینمت حالم بد میشه! اسطوره تحکم تویی دایی! خواهش می کنم...

-وقتی اون سر دنیا ای! وقتی نمی فهمی چی به ما می گذره... آسمان تو میفهمی بابات چقدر شکسته شده؟... می فهمی سر سجاده هاش گریه می کنه چون نیستی؟... آخه عزیز کرده! کجا فرار کردی؟... تقصیر من بود راهیت کردم! نباید می زاشتم بری که حالا واسه برگردوندنت دست و پا بزنم!

-نگو دایی! نگو که از اون خاک و آدماش بیزار شدم! نگو برگرد که وهم دارم! دایی اونجا هر شبش انگار شب یلداست! زیادی بلند و کشداره! اینجا برام زود تر میگذره! دایی من دیگه تولدامو یادم میره! مسخره س ولی حقیقته که یادم میره! من دل خوش کردم به استاد و دکتر گفتنای اینا! اینکه چهار تا دختر پسر بریزن دورم و واسه کوه رفتن بهم اصرار کنن که باهاشون برم! من دل خوش کردم به اون تابلوی دختر چشم عسلی ای که توی سالن خونه م وصل شده و هر روز بهش زل میزنم! دایی دیگه حالم خراب نمیشه! چون کسی رو ندارم که نازمو بکشه! میدونی چی میگم؟ دیگه نمی خوام لوس باشم!

اشک هایم را پاک کردم : ولی دست خودم نیست! هر وقت حرف میزنیم لوس میشم! این اشکای لعنتی دست از سرم بر نمی داره! دایی ناراحت نشو ولی دیگه دلم برای شومینه ات تنگ نمیشه! از شومینه ت بدم میاد! خاطرات بدو برام تداعی میکنه! کاش شومینه خونت رو عوض کنی...

اینجا هم وقتی آخرین امتحان به پایان می رسد حسی شبیه اواخر تیر ماه دارم. با یک تفاوت! آن هم اینکه آن وقت ها دانشجو بودم و حالا استاد!

دانشگاه خالی شده بود و من حالا داشتم از این حیاط که زمانی پر از دانشجوی های ریز و درشت بود رد می شدم و به انتهایش می رسیدم.

جلوی دانشگاه تاکسی منتظرم بود. سوار شدم و آدرس شرکت را گفتم.

- من این پیشنهاد کار رو قبول می کنم آقای صاحب!

سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد: مطمئن هستید دکتر؟

صاف ایستادم و لب های برق لب خورده ام را به م مالیدم: البته!

- اما شما که می گفتید ممکن نیست برید ایران!

-حالا نظرم عوض شده! اون موقع شرایطتش نبود! اما حالا هست!

بالاخره لبخند روی لب هایش جا گرفت: بسیار عالی! پس من هماهنگی های لازم رو با یوسف انجام میدم تا کار های شمارو به عهده بگیره! بعد هم با شرکت مهر تماس می گیرم و در مورد شما میگم و اطلاعات لازم رو براشون فکس می کنم! امیدوارم که پشیمون نشید!

به سرنوشت بیندیش که چگونه تصویر گر جدایی هاست

برمن خرده مگیر چراکه جبر زمانه

از آغاز هر زمانه از آغاز هر سلامی بدرود می رسد

فصل هشتم

می دانم که معاون و رئیس شرکتی که قرار است در آن مشغول کار باشم منتظرم هستند. به دایی خبر داده ام که دارم می آیم اما اگر بخواهم با خودم صادق باشم باید بگویم این قدر از بابا خجالت می کشم و شرم می کنم که جرات زنگ به او را نداشته باشم. هرچند می دانم آن قدر روح بزرگی دارد که زیاد به رویم نیاورد. می دانم که از اول هم راضی به رفتن بوده و حتما مرا بخشیده اما باز هم خجالت مانع می شود که زنگ بزنم و بگویم دارم بر می گردم. من برای رفتنم اجازه نگرفتم که برای آمدنم خبر بدهم. به هر حال من فراری به حساب می آیم. وقتی که آن روز صبح با آن چمدان و وسایل از خانه بیرون زدم و راهی شدم. وقتی دایی راهی ام کرد...

آه می کشم و مانع افکار بد توی سرم می شوم.

پله برقی به پایان دور ریلش می رسد و من در حالی که چمدان مشکی بزرگم را دنبال خودم می کشم به روزی که خواستم نامزد نفرت انگیزم را سوپرایز کنم فکر می کنم. به سوپرایزی که نصیب خودم شده بود.

عمیق نفس می کشم و فکر می کنم چقدر خوب است که تا شب یلدا چند ماه مانده است!

به افکار پراکنده ام نیشخند می زنم و قدم بعدی ام را بر میدارم. بی شک دایی از دیدنم جا می خورد. خیلی فرق کرده ام حالا که در کمال بی خیالی ابروهایم را تمیز کرده ام و صورتم بخاطر اصلاح جا افتاده و روشن تر شده است زیبا تر شده ام. به عنوان یک زن خیلی زیبا تر شده ام. حالا که کت و شلوار شیک رسمی سورمه ای ام اندام مدل وارم را قاب گرفته احساس اعتماد به نفس عمیقی می کنم. حتی حالا که با کفش های پاشنه هفت سانتی ام قدم زیادی بلند و اندام کشیده تر به نظر می رسد حس می کنم از همه زیبا ترم! حتی با وجود شال حریر سفیدی که روی موهای رها شده ام جا خوش کرده است زیبا تر شده ام. همیشه می دانستم که روسری باعث می شود زیبا تر باشم.

گذرنامه ام را به مردی که پشت باجه نشسته می دهم و او خوش آمد می گوید و مهر را روی صفحه گذرنامه ام می کوبد و گذرنامه را پس می دهد.
راهم را پیش می گیرم.

حالا که دارم بر می گردم هیچ شباهتی به دختری که از دست مادرش برای بار دوم فرار کرده ندارم. چه کسی فکرش را می کرد که من سر به زیربخاطر ازدواج فرار کرده ام؟
اولین بار از ترس ازدواج با سعید بود. اگر نمی رفتم حالا باید دو - سه تا بچه قد و نیم قد داشته باشم. خوب شد که رفتم!

گوشه لبم بالا می رود. بهشان می رسم.

حالا که کفش پاشنه بلند پوشیده ام به این فکر می کنم که تفاوت قدی ام با او به بیش از سه سانت نمی رسد و این اعتماد به نفسم را بالا تر می برد.

معاون شرکت که امینی نام داشت با شوقی بامزه گفت: وای خانوم نجم! من فکر نمی کردم شما این قدر جوان باشید!

چتری ام را کنار زدم: پس حسابی سوپرایز شدید؟

باید بگویم که روابط اجتماعی ام هم در این مدت خوب شده بود. استاد بودن یادت می هد که با هر قشری از افراد بسازی.

- خیلی!

رو کردم به حکمتی: سلام جناب حکمتی! از آشنایی با شما بسیار خوشبختم!

سری بدون لبخند تکان داد و من حس می کنم چشم هایش لبخند دارد. آه! هنوز هم بلد نیستم حرف نگاه ها را بخوانم! هنوز هم...

نگاهم می رسد به پشت سرش. به مردی که شقیقه هایش پر از تارها سفید است. نمی دانم چه می شود اما یک قطره درشت اشک از روی گونه ام می چکد. بعد سه سال حالا دقیقا در ده قدمی ام مضطرب ایستاده و مدام دستش را میان موهایش می کشد. پریشانی از سرو رویش می بارد. همسرش در حالی که دست دخترکش را محکم گرفته سعی دارد آرامش کند.

-دایی!

ثابت می شود. نگاهش می چرخد. این سمت آن سمت. من لرزیدن مردمک چشمایش را می بینم. اشکی که چشم های عسلی اش را براق تر کرده است را هم همین طورا!

لب هایش روی هم فشرده می شود. دست هایش را مشت می کند و نزدیکم می آید و...

به جای اینکه از سوزش سیلی ای که حاصل دلتنگی زیادش است گریه کنم می خندم. می خندم و هم زمان اشک هایم می بارد. من دیوانه شده ام نیازی نیست کسی با نگاهش بگوید که می داند.

دست هایم را باز می کنم و به آغوش رفیق سختی ها می خزم. گریه می کند و گریه می کنم. من چقدر دلتنگ بودم و نمی فهمیدم. من چقدر احمق بودم و نیاز داشتم یکی یاد آوری کند.

-خیلی احمقی! خیلی بی شرفی آسمان! خیلی...

روی موهایم را بارها و بارها می بوسد. دلگیر است. خیلی.

- چطور تونستی بری و بر نگردی؟!... چطور تونستی منو نادیده بگیری! خیلی بی وفایی...

حرفی برای گفتن ندارم. نمی توانم بی وفا بودنم را رد کنم. بی وفا هستم و خوب می دانم!

کمی که آرام می شود. مرا از خودش جا می کند. تازه نگاهم می دود سمت دختر کوچکی که پشت پاهای مادرش قایم شده و عجیب نگاهم می کند. حکمتی و امینی هنوز هم منتظرم هستند. مرا به چشم یک دیوانه می بینند. کسی که بخاطر درد سیلی گریه کند می خندد.

چشم هایش زیادی درشت است. مثل چشم های من. ولی او بیشتر شبیه کارتون های ژاپنی است انگار. درشتی چشم هایش را می گویم.

فاطمه دخترکش را دست دایی می دهد و مرا محکم بغل می کند. اشک دارد.

-سلام بی معرفت...

جلوی ماشین دایی ایستاده و دارم در مورد اینکه نمی شود بروم خانه آن ها بحث می کنم. قبول نمی کند که بروم به خانه ای که برایم آماده کرده اند و این چیزی است که من نمی خواهم. دایی که نمی داند من چقدر به سکوت و تنهایی عادت کرده ام!

- دایی خواهش می کنم بحث نکن! من نمی تونم پیام خونه شما!

اخم هایش در هم می شود و من فکر می کنم دوست دارد گردنم را بشکند.

- همیشه آسمان! مگه من مرده م؟.... می خوای بابات رو دق بدی؟... بفهمه اومدی و رفتی هتل یا هر جای دیگه غرورش می شکنه! اصلا تو واسه چی بهش نگفتی داری میای؟.. من فکر کردم خبر داره!

چتری ام را می فرستم زیر شالم.

- خواهش می کنم این بحث رو شروع نکن دایی! من محاله برم پیش مامان! بهتره بعداً در مورد این موضوع صحبت کنیم. من واقعا نیاز دارم که استراحت کنم! بخاطر استرس نتونستم موقع سفر چشم رو هم بزارم.

دست هایش را می گیرم: خواهش میکنم دایی! خواهش نکن! بهتره که برم! من این مدت عجیب به آرامش و تنهایی عادت کردم. این جوری بهتره!

سرم را کج می کنم. باز لوس می شوم: باشه؟

ناراضی باشه ای می گوید و من بی خجالت گونه اش را محکم می بوسم و بغلش می کنم. نامردی نمی کند و محکم فشارم می دهد. صدای استخوان هایم را می شنوم. فکر کنم فاطمه و امینی هم بشنوند. بغض دارم. دلم برایش خیلی تنگ شده.

- دلم برات... دلم برات خیلی تنگ شده بود رفیق روز های سخت! خیلی!

لرزش چانه اش را روی شانه ام حس می کنم: واسه همین رفتی و پشت سرت رو نگاهم نکردی؟... حق من اون حرف زدن های توی لپ تاپی نبود آسی! حق من این نبود...

خودم را کنترل می کنم: ببخشید! ببخشید!

جدا می شویم. صورتش سرخ شده است اما سعی می کند خودش را آرام کند.

می نشینم روی تخت دو نفره ای که رو تختی سفید و خاکستری براقی رویش را پوشانده. زیادی نرم است!

عمیق نفس می کشم. به پاهای عریانم نگاه می کنم. به مو های آزادی که دورم را گرفته. چشم می دوزم به دختری که توی قاب آینه میز آرایش جا خوش کرده است.

آهم دلم را می سوزاند. کاش بابا بود. حالا که این قدر نزدیکم، نبودش را بیشتر حس میکنم. از بی عرضگی و بدی خودم عقم می گیرد. دلم می خواهد بروم و بمیرم! چطور می توانم این قدر بی انصاف باشم؟ البته حق هم دارم. یعنی خودم به خودم حق ندهم کی باید حق بدهد؟

گوشی ام زنگ می خورد. با استیصال نگاهش می کنم. شماره دایی دارد خاموش و روشن می شود. عمیق نفس می کشم و جواب می دهم: بله!

صدایش کمی گرفته است: آدرس خونت رو میگی؟

لبم را زیر دندان می کشم. آدرس را می گویم. آهی می کشد: نزدیکیم به اینجا!

باشه ی آرامی می گویم و منتظر می مانم تا بیایند و من پذیرایشان باشم!

خودکار دیپلماتی که هدیه کریم است را از کیف دستی چرم مشکی ام بیرون می کشم و قرار داد با نوک انگشت حرکت می دهم. امضایش می کنم و می گویم: از اینکه قراره مدتی با شما کار کنم بسیار خوشحالم!

امینی با خودشیرینی بی مزه ای می گوید: ما هم همینطور خانوم دکتر! امیدوارم ساعات خوشی رو در کنار هم داشته باشیم!

گوشه لبم کج می شود. پوزخندم زیادی تلخ است که لبخند را روی لبش می خشکاند. گفته بودم در کار خیلی جدی هستم؟

پا روی پا می اندازم و تکیه میدهم به مبل مخمل زیتونی دفتر حکمتی: من برای کارم نیاز دارم که اتاقم از بقیه کارکنان جدا باشه! نیاز به تمرکز دارم! اگر سر و صدایی دورم باشه حتی صدای نفس کشیدن کسی باعث میشه تمرکزم از دست بره و عصبی بشم! مشکلی که ندارید؟

حکمت دستی به چانه اش می کشد: تا عصر آماده میشه! برای ما مهم کیفیت کاره!

فنجان قهوه را نگاه میکنم. دلم هوای قهوه های کافه گل بیتا را می کند.

قهوه را بر میدارم و جرعه ای می نوشم! باید بگویم بدترین قهوه ای است که تا به حال خورده ام!

فنجان را بر می گردانم روی میز و بلند می شوم. در حالی که لبه کتم را که بلندی اش تا وسط رانم می رسد را صاف می کنم می گویم: پس من از فردا میتونم کارمو شروع کنم یا الان؟

امینی نگاهی به حکمتی می کند: امروز رو بفرمایید و استراحت کنید! اگر لازمه جاهای دیدنی شهر رو!

- من ساکن اینجا بودم! فقط هشت سال خارج از کشور بودم جناب امینی! از لطف شما هم ممنونم اما نیازی نیست!

نگاهی به ساعت مچی ام می کنم. ساعت هفت و نیم است. به صبحانه های خوشمزه کافه می رسم!

صدای زنگوله توی کافه می پیچد. با چشم پیشخوان کافه را می گردم. خبری از پسر ملیحی که همیشه پشت پیشخوان با لبخند کم رنگی نگاهم می کرد نیست! به جایش یک دختر لاغر اندام با لباس های سنتی ایستاده که دست بلند های چوبی اش به جالب نظر می رسد.

نگاهم می کند و لبخند می زند. حالا لب هایش درشت تر به نظر می رسد و چشم های متوسطش خیلی ریز!

- خوش اومدید خانم!

لبخند کم رنگی میزنم و جوابش را با تکان سری می دهم. دکور کافه عوض شده است. حالا کرم و قهوه ای تیره است. میز هایش قدیمی به نظر می رسد و همین فضای کلاسیکی به دکور کافه داده است. میزی کنار پنجره را می بینم. خالی است. کافه امروز کامل خالی است و من از این خالی بودنش راضی هستم.

پشت میز می نشینم و نگاه کامل و دلتنگی به کافه می اندازم. دلم برای آرامشش تنگ شده بود. آنجا هیچ کافه ای را پیدا نکرده بودم که ذره ای از این آرامش را داشته باشد.

منو ای با جلد زرشکی جلویم قرار می گیرد: بفرمایید!

سر بلند می کنم تا مخاطبم را ببینم که پسر ملیح را بالای سرم می بینم. نگاهش را می دزدد ولی یک آن مردمکش ثابت می شود و قدمی به عقب بر میدارد. دست هایش را مشت می کند.

-سلام!

گوشه لبش را می گزد: سلام! خیلی... خیلی خوشحالم که باز دیدمتون!

لبخندم کم رنگم کمی پر رنگ می شود. چهره ساده و لباس های ساده اش را دوست دارم. آرامی و دست پاچه شدن هایش را هم همین طور.

نفس عمیقی می کشد و من منو را باز می کنم و نگاه کاملی می اندازم: امروز هم صبحانه سرو می کنید؟

باز عمیق نفس می کشد: البته! چی میل دارید؟

کمی نگاهم را بالا پایین می کنم. چیزی به ذهنم نمی رسد. منو را می بندم و به دستش می دهم: هرچی که از همه خوشمزه تر باشه! فقط... من غذای گرم دوست دارم. با یه قهوه! قهوه های مخصوصی که شکل داره!

لبخند می زند: میارم خدمتون!

برای اولین بار رفتنش را دنبال می کنم. قدم هایش بلند و کمی شتاب زده به نظر می رسد. قد بلندی دارد و کمی هیکلی است. نه خیلی! همین باعث می شود مثل ملکی و شکوهی عبوس به نظر نرسد...

وقتی به خودم می آیم از خط دیدم چند دقیقه ای است که خارج شده. نگاهم را می کشم به سمت خیابان شلوغی که توی قاب پنجره جا خوش کرده است! به مردمی که تند تند قدم بر می دارند. این موقع صبح اکثر مردم مشغولند و تعداد کمی راهی کافه ها می شوند.

فنجان قهوه ای جلویم جا می گیرد. رویش با خط خوشی نوشته "آسمان".

متعجب می شوم. فکرش را نمی کردم که اسمم را بداند.

سر بلند می کنم. نگاهم نمی کند: مدتی نبودید!

فنجان قهوه را جلو می کشم.

- اجازه هست بشینم؟

لب هایم را روی هم می مالم: بفرمایید!

صندلی را به آرامی بیرون می کشد و من مانده که چرا میخواهد بشیند؟

- نگفتید!

نگاهم را از چهره مضطربش می گیرم: ایران نبودم! الان هم برای مدت کمی اومدم!

- مدت کم...

- برای سه ماه! امروز برای بستن قرار داد اومدم! محل کارم با اینجا زیاد فاصله نداشت! قهوه شون افتضاح بود...

لبخند زد و دست با انگشت هایش باز کرد.

- با خودم گفتم مشتری دایم کافه م پرید...

- اینجا رو دوست دارم. فضای گرم و لطیفی داره!

- خودم دکورش کردم!

- خوش سلیقه هستید!

دخترک کوتاه قد با نگاهی که نمی فهمیدمش مشغول چیدن میز شد. نیم رو های ساده ای که روی زرده هایش دو چشم گرد و یک لب خندان کشیده شده بود. مثل شکلک های یاهو! سوسیس سرخ شده و کیک گرم گردویی! با یک لیوان آب پرتقال.

چقدر کامل!

خنده آرامی کردم و گفتم: چه صبحانه کاملی!

- قابل شمارو نداره! خوش حالم که باز اومدید اینجا!

- هر وقت که بتونم میام! اینجا آرامش قشنگی داره!

لبش را تر کرد و همین طور که نیم خیز شده بود کارتی روی میز گذاشت: میدونم کارم درست نیست... اما... خیلی وقت بود که نا امید شده بودم از اومدن دوباره تون! همون روزی که قصد داشتم باب آشنایی رو باز کنم شما دیگه نیومدید! من... من زیاد تجربه ای در این باره ندارم! اما... واقعا جدی هستم! دوست دارم یه رابطه رسمی باشه! یه آشنایی اولیه! نمیدونم چطور بگم!... اگر لازم باشه با پدرتون هم صحبت می کنم.

کمی خجالت کشیدم. کمی هم ناراحت شدم. حس هایم برایم قابل درک نبود. خوب... از پسرکافه چی خوشم می آمد. بامزه بود. آرام بود و حالا هم که داشت این ها را می گفت از فشار اضطراب کمی عرق کرده بود و این مهر تاییدی به بی تجربه ای اش بود.

نمی دانم چطور صبحانه ام را خوردم و کارت را چپاندم توی کیف و از کافه بیرون زدم! فقط می دانم تمام سعی ام به جدی بودنم بود. نمی خواستم پی به اضطرابی که به جانم انداخته ببرد.

- من نمی فهمم دکتر!

صدای خنده ملایمش را شنیدم: باز دست و پات رو گم کردی؟!... خوب اگر مورد خوبیه چرا بهش فکر نمی کنی؟

با ترس گفتم: بهش فکر کنم؟!... یعنی شما فکر می کنید می تونه شک ها و ترس های منو تحمل کنه؟

نفس عمیقی کشید: اگه دوستت داشته باشه حتما کنار میاد! آسمان تو باید اعتماد کردن دوباره رو یاد بگیری! کار سختی نیست!

گریه ام گرفته بود: چطوری آخه؟!... سه ساله دارم با این مشکل دست و پنجه نرم می کنم! دیگه دارم از پا می افتم!

- حق نداری اینو بگی! آسمان تو کلی نکته مثبت داری! دکتر! خوشکلی! کلی مرد خوب هست که آرزوی داشتنت رو داره!

- پس خودم چی؟!... کسی هست منو بخاطر خودم بخواد؟!... اینا ای که شما گفتی همه موقعیت بود دکتر!

باز خندید و من داشتم حرصی تر می شدم از خنده هایش: بچه نشو آسمان! خودت هم میدونی که منظور من این نبود! تازه مگه اون میدونه که دکتري يا هر چيز ديگه اى؟...تو فقط مهمون آروم هر روزه کافه ش بودى و اون هم خوشش اومده! اون ازت چى میدونه؟ فکر نمى کنى اون سه سال منتظرت بوده؟ خودت بگو! اون مرد انتظار کشیده چى از تو میدونه؟

آرام گفتم: هيچى!

- پس سفسطه نکن دختر خوب! بيا يه بار هم که شده به خودت فرصت بده! قرار نيست همه آدمای دنيا، بد و خيانت کار باشن! شايد همين پسر کافه چى از همه دنيا مرد تر باشه واسه تو! واسه توبى که ميگى وقتى داشت پيشنهادش رو عنوان مى کرد عرق نشسته بود رو پيششونيش!

- گيج شدم! خيلى!

مهربان گفت: به خودت فرصت بده! من ميدونم تو بهترين همسر دنيا ميشى! باور کن براى خوشبختى نياز به يه خونه درندشت نيست! نياز به يه مرد که کلى پول و ثروت داره نيست! الان نه! تا شب فکر کن و با خودت کنار بيا! شب بهش زنگ بزن! البته قبلش با من هماهنگ کن! دوست ندارم مشکلى پيش بياد!

پاهایم را توى بغلم جمع کردم: بهش نگم مريضم؟

بلند تر خندید: کدوم مريضى عزيزم؟.. تو که حالت خوبه! اين فقط يه شک و بى اعتماديه که کم کم رفع ميشه! تو فقط به يه محبت خالص نياز دارى و يه نفر که بتونى بهش اعتماد کنى! اگر هم عذاب وجدان مى گيرى که چيزى بهش نگفتى من خودم باهاش صحبت ميکنم!

-شايد ترکى بلد نباشه!

- خوب انگليسى حرف ميزنم باهاش!

-خوب شايد اصلا سواد نداشته باشه!

- وای آسمان! اينقدر کار تراشى نکن براى من! لازمه باشه با يه روان شناس تو ايران صحبت مى کنم! خوبه؟

خنده دزدکى کردم: پس بهش زنگ بزنم؟

- اول فکر کن. جمله هاى که ميخواى رو بچين کنار هم. بعد زنگ بزن!

سرم کج شد: باشه!

تماس که قطع شد چند لحظه همان جا سر جايم خشک نشستم.

اگر به من خيانت کند چه؟...

اگر دوستم نداشته باشد چه؟...

اصلا شاید بداند من کی هستم!...

احمق نشو آسمان. او از کجا می داند تو کی هستی! پدر میلیاردر که نداری!

ولی وضع مالیمان خیلی خوب است!

به درک! خوشبختی به پول ربط ندارد...

با صدای زنگ در افکار مالیخولیای ام را کنار زدم و بلند شدم.

دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای گریه ام بالا نرود. کسی هست بتواند حال مرا وقتی بابای شکسته ام را پشت در آپارتمانم می بینم توصیف کند؟ موهایش حالا سفید تر به نظر می رسد. مثل همیشه شیک لباس پوشیده. هنوز هم ته ریش بلندی دارد. نورانی تر شده است! انگشتر عقیقی که برایش از مشهد هدیه آورده بودم هنوز توی دستش است!

قدمی به عقب بر می دارم! از ترس نه! از شرمندگی عقب می کشم. حالم را می فهمد. به سمتم می آید. من چطور بدون این حجم امنیتم زندگی می کرده ام؟... بابا من را می بخشی؟... می بخشی که باز سر پیچی کرده ام؟

هق هقم بالا می رود. بالاخره او هم گریه می کند! به حال دختر سیاه بختش! به حال منی که هیچ نقطه روشنی نمی بینم! به حال منی که همه دنیایم در طیف رنگ خاکستری مانده است!

حرف هایش را می بعلم ولی آن قدر حالم خراب است که نفهمم چه می گوید.

موهایم آشفته ام را که دیگر زیر شال حریر نیست تند تند می بوسد. زیادی دلم تنگ است. زیادی دلش تنگ است!

من از اول هم بابایی بودم. بابا از اول هم پشت من بود. هرچند مامان همیشه پشت ستاره بود!

روی مبل خانه ام که نه! روی فرش پر نقش و شلوغ خانه جا خوش می کند. چهار زانو می نشیند و من تند تند وسایل پذیرایی را آماده می کنم تا برسم پیشش. می دانم کار دایی است. می دانم که از اول هم حتما خبر داشته که می آیم! می دانم خواسته خودم بروم پیشش ولی طاقت نیاورده است!

- بشین باباجون! بشین!

لبم را زیردندان می کشم و شرم زده جلوی من نشینم. چقدر خوب است که هنوز می گوید بابا جان! چقدر خوب است که قهر نمی کند! اصلا من بخاطر این همه مهربانی هایش عاشقش هستم! بابای من هرگز قهر نمی کند! مگر چند نفر در دنیا هستند که راحت از اشتباه بچه هایشان چشم پپوشانند! آن هم دختر با آن مسئولیت سنگینش.

چهار زانو با آن پیراهن ساده سفید که یکی از شانه هایم از یقه اش بیرون انداخته با جوراب شلووار زخیم آبی تیره جلوی من می نشینم و یقه لباسم را بالا می کشم.

-خوبی؟

سرم زیر تر می افتد. چانه ام می چسبد به قفسه سینه ام.

- شما ... خوبی بابا؟

اشکم باز می چکد: دلم... دلم برات خیلی تنگ شده بود!

دلگیری از صایش چکه می کرد: واسه همین خیلی بهم سر زدی؟... چرا نیومدی؟... من باید بعد از دو سه روز دخترمو ببینم!

- می ترسیدم... می ترسیدم قهر باشی! روم نمی شد!

- تقصیر تو نبود که بترسی! مادرت... زیادی شر به پا کرد! حق داشتی!

- حق نداشتم برم! ولی... بخشیدیم بابا؟... میدونم کارم خیلی بد بود!... اما... اما من مریضم بابا! سه ساله که دارم سعی می کنم خوب بشم! نمیشه! حالم خراب تر از این حرفاست!

نگران می شود اما به روی خودش نمی آورد: می دونم!

- دکتر تو همون بار اول تشخیص داده بود مریضم! می دونستی بیماری روانی گرفتم؟ از این شک هایی که دارم حالم بد میشه! من دیگه به خودمم اعتماد ندارم!

- میدونم! حق داشتی فرار کنی! اگه خوب نشی آخرش باز من بسته!

- مامان می خواست مجبورم کنه! من از خیانت دوباره می ترسیدم بابا! نمی خواستید منو درکم کنید! مگه من جز شما کیو دارم؟... این قدر تو این مدت تنها بودم که... تک افتادم بابا! خیلی خسته تر از اونیم که حالا حالا حال خوب بشه! این خستگی دست از سرم بر نمیداره!

- هرگز فکر نمی کردم به اینجا برسیم! وضع خوبی نیست! دلم نمی خواست دختر سر و حال و شادم بشه این دختر سرد و افسرده رو به روم! نصف شدی! از قبل هم لاغر تر! چی کشیدی؟

- گاهی لازمه! اینکه نصف بشی! اینکه تمام وقت رو با کار کردن پر کنی تا نتونی فکر کنی! ولی میدونی بابا! آخرش میرسی به یه پنجره! با یه فنجان قهوه می شینی به چراغ های روشن خونه ها نگاه می کنی. توی تاریکی خونه می شینی و زل میزنی به سقف و فکر می کنی! فکر می کنی چرا اینقدر تنهایی! چرا اینقدر خسته ای؟... من جواب دارم ولی نمی فهممش! حالم بد میشه! میدونی بابا! یادته گفتم هرگز تدریس نمی کنم! تدریس شده داروی من! اینقدر درگیرم کرد که وقت سر خاروندنم نکنم! اینقدر کار کردم که بتونم یه خونه کوچیک نقلی واسه خودم

بخرم! بشم دکتر و اسمم تو اسما در بیاد! این که از اون سر دنیا به عنوان یه دکتر امنیت ارشد پیامو با حقوق دو برابر واسه یه شرکت کار کنمو بر گردم! اینا آرزو های من بود! ولی میدونی بابا! هفته پیش بد حسرت خوردم!

بغض کردم: اگه به غیر سعید یه آدم خوب نامزد می شد... من... منم الان مثل دوستام مامان بودم! بابا حس بدی بود! خیلی! مامان و ستاره با یه دندگی هاشون زندگی منو نابود کردن! اگه اون روزا که اصرار می کردم برم نمی زاشتی حالا وضعم بدتر بود! کی می دونه! شایدم نبود اما... من دلم میخواد زندگیم روال عادی داشته باشه! بشم یه آدم نرمال و زندگی کنم!

آهی کشید: چرا بر نمی گردی خونه؟... چرا؟... مگه من مُردم که تو باید تو یه خونه تنها باشی؟... مگه بابا نداری که الان اومدی ایران باید تو این خونه باشی؟... من کیم آسمان؟... من باباتم! چرا مثل قبل نیستی؟ جای من به عنوان پدرت کجای زندگیت؟

با لبخند محوی دستش را گرفتم و نگاهش کردم: قهری شبنم؟... نکن این جور! به خدا دلیل داشتم!

بغ کرده در حالی که پسرک تپل توی بغلش را با ریتم منظمی تکان می داد تا خوابش عمیق شود گفت: دلیل؟... تو به این حماقتی که کردی میگی دلیل؟

سورا که از شنیدن واقعیت های زندگی ام عمیق در فکر رفته بود با لحن تند شبنم از فکر بیرون آمد و دستی به شکمش کشید و مانتوی گشادش را مرتب کرد: شبنم خانوم آسمان هم به نوبه خودش حق داشته!

شبنم که کمی به دوستی من با سورا حسادت می کرد چشم غره ای به سورا رفت و گفت: اصلا این حقو نداشت! هراز تا دختر به اصرار خانوادشون سنتی ازدواج کردن! به هزار تا زن خیانت شده! همشون از کشور فرار کردن؟... آسمان تو واقعا احمقی! وقتی حال بابات یادم میوفته!

بغض کرد: من هرگز ندیده بود عمو حمید اینطوری بشه! رنگ به روش نبود آسی! مژه های خیس بود! چطوری میتونه باباتو به گریه بندازی!

شرمنده سرم را زیر انداختم. حق داشت این هارا بگوید! راستش به شبنم بیشتر از سورا حق میدادم به هر حال شبنم خیلی پخته تر رفتار می کرد. البته پدر نظامی و مادر دبیرش در این پختگی نقش بسیار مهمی ایفا کرده بودند.

نگاهی به درخت ها که کم کم رنگ پاییز درشان پر رنگ می شد کردم: حق داری شبنم! ولی بارو کن من توی شرایطی نبودم درست تصمیم بگیرم. هرچند حالا از کارم پیشمون نیستم اما...

آهی کشید و زل زدم توی چشم هایش: روز های سختی بود شب‌نم! تو خوت شاهد بودی! بدترین موقعیت رو پشت سر گذاشتم. مامان جنگ اعصاب راه انداخته بود. من شرایط خوبی نداشتم. هنوز درگیر بودم. هنوز کابوس می دیدم.

آهی کشید: چی بگم بهت آخه دیوونه؟... هرچی هم که دلیل داشته باشی بازم قابل قبول نیست! صدایش لرزید: اصلا تو فهمیدی چه حالی شدیم؟... بابات خیلی خودش رو گرفت که داییت رو نزنه وقتی فهمید فرستادت ترکیه!

- خواهش میکنم بیا این بحث کنار بزاریم! بیا در مورد خودت و امیر حرف بزن!
بی میل نگاهم کرد و بالاخره لبخند زد: امیر مرد خوبیه! دوسم داره و دوستش دارم! زندگی‌مون نرماله! فانتزی نیست!

دستی به شکمش زد: خیلی خوبه! خیلی تو گرفتم محمد مهدی کمکم میکنه! واسه همین باز باردار شدم!
حسودی ام شد به زندگی خوبش اما بیشتر خوش حال شدم تا حسادت کنم.

گوشی را با به گوشم فشار دادم.

-یعنی واقعا زنگ بزنم دکتر؟

باز خندید: آسمان اینقدر منو مسخره نکن! دختر خوب اگر از موقعیتش راضی نیستی زنگ زن! ولی به نظر من که این قدر لازم نیست خودت رو اذیت کنی! این نشد یکی دیگه اما... ببین می ارزه به یه بار فرصت دادن!
لبم را می جوم: یعنی... زنگم بزنم؟

حرف می شنود: آسمان این قدر روی اعصابم نرو! زنگ بزن! من میدونم تو می تونی!

عمیق نفس می کشم: باشه! حالا چی بگم؟

حس می کنم لبخند روی لبش آمد: آفرین دختر خوب! فقط بگو بدت نیاد که هم دیگه رو بشناسیم. بگو اگر تونستم کنار بیایم کامل رسمیش می کنیم. بگو که حتما باید پدرت خبر داشته باشه!

- همین؟

از همین جا هم می توانم لبخندی که پر رنگ شده را ببرم: آره همینا رو بگوا!

نفس عمیقی می کشم: پس زنگ می زنم بهت!

-زنگ زن! چون دارم میرم مهمونی! کار دیگه ای نداری؟

-نه! خوش بگذره! ببخش که وقتت رو گرفتم.

-این حرفارو زن! من واسه تو همیشه وقت دارم. موفق باشی! استرس نداشته باش! به محبت های پدرت فکر کن تا آروم بشی! وقتی آروم شدی زنگ بزن!

تماس که قطع می شود به کودکی ام فکر می کنم. به مهربانی های بابا! به راستی قلبم آرام می گیرد. کارت قرمز رنگی که توی دستم کمی عرق کرده را نگاه می کنم. رویش نوشته "یغما نواب" کنارش با خط خوشی نوشته کافه گل بیتا و پشت کارت هم آدرس نوشته شده است به همراه یک شماره تلفن داخلی و پایین ترش با خودکار شماره زُندی نوشته شده! خیلی خیلی رند است! با کمی استرس که از گذشته ام سرچشمه گرفته است گوشی ام را بر می دارم. شماره را می گیرم. یک بار، دو بار، سه بار...

هی قطع می کنم و باز دوباره می گیرم و پشیمان می شوم. اگر بد باشد چه؟... اگر نتوانیم چه؟

آهی می کشم. حرف های دکتر توی سرم مرور می شود. دل به دریا می زنم و شماره را می گیرم. این بار می جسدانمش به گوشم تا پشیمان نشوم.

بعد از دو بوق جواب می دهد. از صدایش خستگی می بارد.

-بله!

لبم را با زبان تر می کنم: آقای نواب!

صدایش زیادی جدی است. اصلا شبیه پسرک ملیحی که با آرامی صحبت می کرد نیست.

-من...

یادم می آید خودم را به او معرفی نکرده ام. به ذهنم می رسد که اسمم را می دانسته.

- شما؟

- آ... آسمانم! ... آسمان نجم!

لحنش صد و هشتاد درجه تغییر می کند: سلام آسمان خانوم! خیلی...

نفسش را رها می کند: خوش حال شدم که تماس گرفتی!

صمیمیتی که پشت لحن رسمی اش نشسته آرامم می کند. نفسم را به آرامی بیرون می دهم.

- ببخشید که دیر تماس گرفتم.

- نیازی به عذر خواهی نیست! میدونم مشغله کاری دارید!

از کجا می داند که مشغله ام زیاد است؟

- راستش تماس گرفتم که بگم... بگم پیشنهادتون رو...

لبم را زیر دندان می کشم. همیشه از قصی حرف زدن بدم می آمده و حالا خودم دارم قصی حرف می زنم.

- پیشنهادتون رو قبول می کنم!

این قدر تند گفتم که خنده ام گرفت ولی او با آرامش عجیبی گفت: خیلی خوبه! خوش حال شدم! راستش... با خانوادتون در مورد من... صحبت یا مشورتی کردید؟

لبم را باز تر می کنم. گلویم خشک شده. بعد از چهار سال دارم به یک مرد جدی فکر می کنم! کم نیست! استرس دارد.

- من هنوز چیزی به خانواده نگفتم اما... حتما به پدرم میگم! از رابطه های پنهانی خوشم نمیاد!

حس می کنم لبخند زده: منم زیاد دوست ندارم. برای شما هم بهتره! اگر زیر نظر یه بزرگ تر باشه و کسی بدونه بهتره! به هر حال شما به عنوان یک خانوم ممکنه بعدا مشکلاتی براتون پیش بیاد. البته اگر زمانی درست پیش نرفت!

نفس عمیقی می کشم و او می گوید: کی باید با پدرتون صحبت کنم؟... محل کارش یا جای بیرون! حتی کافه!

دوست نداشتم بابا برود پیشش باید خودش می رفت. اول باید با بابا حرف می زدم.

-اگر اشکالی نداره من اول با پدرم صحبت کنم بعد به شما خبر بدم.

-حتما این کارو بکنید! یه چیزی...

-چی؟

- فردا میاید کافه؟

لبخند محوی روی لبم نشست: نمیدونم! بستگی داره کارم کی تموم بشه!

-میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

-البته!

خنده ام گرفته بود شدید!

- شغلتون چیه؟

لبم را زیر دندان کشیدم. شیطنتم گل کرده بود.

- بهم میاد چکاره باشم؟

کمی فکر کرد: استاد دانشگاه! شاید هم حسابدار! نمیدونم! معماری شاید!

استاد دانشگاه را خوب آمده بود.

- درموردش بعد صحبت می کنیم! اگر خواستم فردا پیام...

میان حرفم پرید: تماس میگیرد که میاید یا نه؟...

پاهایم را بیشتر جمع کردم. زیر نگاهش داشتم از خجالت آب می شدم.

- خوب! چی ازش می دونی؟

دست از جوییدن لبم کشیدم: چیزی زیادی درموردش نمی دونم! آدم آرومیه! یه کافه داره!...

- حتی سنشم نمی دونی؟

سرم زیر تر افتاد: نه! خوب قرار آشنا بشیم! مگه اونایی که میان خواستگاری از اول می شناسیمشون؟

چند قدم به سمت راست حرکت کرد: نه! چیزی نمی دونیم! ولی اینکه خواسته یه بزرگ تر این میون باشه باعث شده ندیده ازش خوشم بیاد!

لبخند کم رنگی زد: آدرس دفترم رو بهش بده! بگو فردا اگر می تونه ساعت نه صبح دفتر باشه! باشه؟

سرم را آرام تکان دادم. آمد نزدیک جوراب های خاکستری اش جلوی پاهایم متوقف شد. موهایم را به شدت به هم ریخت: حالا چرا سرت رو کردی تو یقه ت؟

موهایم را پس زدم: خجالت می کشم!

قلقلکم داد. خندیدم. پس کشید: خجالت نداره که! من خوشحالم که داری به آینده ت فکر می کنی! هرچند کمی دیر اما همین هم خوبه! امیدوارم که مورد تایید باشه!

سرم را تند تند تکان دادم.

- باشه! میگم بهش!

دستش را روی ریش هایش کشید: گفتی اسمش چی بود؟

-یغما!... یغما نواب!

بی حوصله چشم از لپ تاپ گرفتم و عینک طبی ام را از روی چشمم برداشتم. زل زدم به دور ترین نقطه اتاق و نگاهم را ثابت نگه داشتم.

کمی که خستگی چشم هایم رفع شد باز مشغول شدم. امروز از آن روز هایی بود که ساعت به شدت کشدار می گذشت. به شدت در فکر ملاقات بابا با یغما بودم.

یغما؟!... چقدر زود حضورش را پذیرفته بودم. حتی بدون یک قرار جدی زود شده بود یغما! مثل ملکی نبود که بعد از کلی دیدار های صمیمی باز ملکی باشد و حالا بعد از چند سال آن هم وقتی دایی با خواهرش ازدواج کرد شد ماکان. همین حالا هم بیشتر می گویم ملکی تا ماکان.

نفسم را فوت می کنم بیرون و سعی می کنم کارم را زود تر تمام کنم. باید بگویم که تدریس راحت تر از کار کردن و کد نویسی های طولانی است! من آن جوجه های ترم اولی را خیلی دوست دارم. دختر بچه های هجده ساله ای که با چشم هایی پر شیطننت زل میزنند توی چشمم تا ازم سوتی بگیرند.

نگاهی به ساعت می کنم. واقعا حال و حوصله ندارم.

کیفم و کتم را که به تکیه گاه صندلی وصل کرده ام را بر میدارم و روی پیراهن براق مشکی ام می پوشم. حالا کتم حکم مانتو را برایم دارد. شالم را بدون آینه مرتب می کنم و عطرم را از کیفم بیرون می کشم. پیس پیس! روی نبض و رگ گردن می زنم و از اتاق بیرون می آیم.

منشی شرکت دارد آدامسش را به بدترین وضع ممکن می جود. با دیدن من که دارم با اخم نگاهش می کنم خودش راجمع و جور کرد و لبخند مسخره ای تحویلیم داد.

جلوی میزش متوقف شدم.

-به آقای حکمتی بگید دکتر نجم رفتن! اگر کاری واجب باهام داشتن می تونن با همراهم تماس بگیرن. وقت بخیر! بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم راهم را گرفتم و رفتم. به لطف گوش های تیزم غر غر هایش را شنیدم: از خود راضی...

لبخند کم رنگی روی لبم نشست. نگاهی دوباره ای حواله ساعت مچی ای که مچم را احاطه کرده بود کردم و لبم را زیر دندان کشیدم. اگر مثل همیشه پیاده بروم پنج دقیقه دیر می کنم. دوست ندارم شتاب به خرج بدهم هرچند ضربان نا منظم و تند قلبم چیز دیگری را طلب می کند.

وسایلم را برداشتم و همین که از اتاق بیرون آمدم سینه به سینه امینی شدم. از سر تا نوک پایم را از نظر گذراند.

-تشریف می برید؟

به صفحه ساعت اشاره کردم: کار مهمی دارم!

گوشه لبش کج شد: چقدر مشغول!

قدمی به عقب برداشت. چرا که همان طور یخ زده زل زده بودم وسط سیاهی مردمک هایش.

- برسو نمتون!

بند کیفم را محکم تر توی مشتم فشردم: خیر! جایی قرار دارم!

نیشخند زد: اوه! پس بفرمایید!

- خدانگهدار آقای امینی! عصر تون هم بخیر!

با تمام شدن جمله ام با قدم های تند از شرکت بیرون زدم و سوار آسانسور شدم.

برای اولین بار صدای زنگوله در کافه باعث اضطرابم شد و لبخند را روی لبم نیاورد. در کمال تعجب امروز پسر کافه چی که حالا برایم یغما شده بود پشت یکی از میز های کافه نشسته بود. در گوشه ترین قسمت کافه و دستش را زیر چانه زده و زل زده بود به نقطه ای نا معلوم! آن قدر در فکر بود که حتی صدای زنگوله هم از فکر بیرونی نیامد.

آب دهانم را قورت دادم و ماندم بین دوراهی " برم " یا " نرم ".

نفس عمیقی کشیدم و به سلام دخترکی که پشت پیشخوان ایستاده بود؛ جواب دادم. یک راست به سمتش رفتم و کنار میزش ایستادم. کیفم را روی میز گذاشتم. درست توی خط دیدش. تازه متوجه شد. سرشا را بالا کشید و با دیدن من سریع بلند شد.

-سلام!

از حرکت شتابزده اش خنده ام گرفته بود. من برعکس او ظاهرم به شدت آرام بود.

- سلام!

نفس عمیقی کشید و اشاره کرد به صندلی رو به رویش: متوجه نشدم که اومدید! بفرمایید لطفا!

- متوجه شدم! توی فکر بودید!

سری تکان داد. بند کیف لب تابم را به پشتی صندلی وصل کردم و روی صندلی جا گرفتم.

دست هایم را روی پایم گذاشتم و با انگشت هایم بازی کردم: با... بابام صحبت کردید؟

-بله! پدرتون رو میشناسم!

متعجب نگاهش کردم: میشناسید؟

سری به تایید تکان داد. چیزی توی چشم های شکسته بود. خیلی غمگین بود.

- البته هرگز فکر نمی کردم ببینمشون! دور از انتظارم بود. همونقدر که شنیده بودم خوب هستن!

تک خنده کوتاهی کرد: همونقدر هم جدی!

با شک نگاهش کردم: دانشجوش بودید؟

آهش بوی غم می داد. این طور نبود؟

- نه! ولی اسمشون رو زیاد تو زندگیم شنیده بودم. چند باری هم خیلی کوتاه دیده بودمشون. شاید در حد دو ثانیه!

چقدر با احترام در مورد بابا صحبت می کرد.

سرش را بلند کرد: یه چیزی هست که خیلی ذهنم رو مشغول کرده. سوال مهمیه! ازتون که می پرسم فقط می خوام بهم حقیقت رو بگید. حتی اگر ناراحت بشم!

کمی مضطرب شدم: اتفاقی افتاده؟

-نه! ولی این سوال برام خیلی مهمه! از صبح تا حالا دارم با خودم کلنجار میرم!

-پس پیرسید!

- تا حالا پرورشگاه رفتید؟

سرم را به تایید تکان دادم: چند ماهی واسه بچه ها تدریس می کردم. از بچگی با بابام زیاد می رفتم اونجا!

-دوستشون هم داشتید؟

گیج نگاهش کردم: من بچه هارو دوست دارم! ولی با یه عده خاص از بچه ها می جوشم.

- نظرتون راجب اون بچه ها چیه؟

سعی کردم بدون مکث جواب دهم: ازبجگی دلم می خواست یکی به فرزندى بگیرم. تربیت پدرم این تفکرو بهم داده!

- حاضرید با یکی که... حاضرید به یه نفر که حتی شرعی بودنش هم مشخص نیست ازدواج کنید؟

به شدت جا خوردم. می دانستم خانواده خیلی مهم است اما این دلیل نمی شود که آن بچه بد بار بیاید.

- نمی دونم! متوجه سوال هاتون نمی شم!

برایم پیام آمد. از طرف بابا بود.

"مورد قبوله"

یک دم طولانی گرفت و دستش را کشید روی پیشانی عرق کرده اش.

- پدر شما قییم من بوده! هرچند ایشون هیچ حرفی مبنی بر مخالفتشون نزدن اما... من مدام می ترسم کار بدی کرده باشم! من کل زندگیم رو مدیون ایشونم!

بغض کردم. صدایش زیادی می لرزید.

- آقای نواب من... من اصلا برام اهمیت نداره!

برای این که حرفم را باور کند با تمام قدرت و زیر پا گذاشتن قوانینم زل زدم توی چشم هایش. از آن زل زدن های خاص و منظور دار.

- من وقتی بچه بودم کادو هامو با بچه ها تقسیم می کردم چون اونا برام با دوستای خودم فرقی نداشتن! حتی دوست صمیمی دارم که پرورشگاهیه! شبنم دوستم قبلا باهاش اومدم اینجا! من اصلا برام مهم نیست که شما پرورشگاهی باشید یا نه! شرعی باشید یا نه!

لبم را روی هم فشار دادم اما چشم نگرفتم: من فقط اعتماد و پاکی برام مهمه! همون طور که از شما نپرسیدم دیپلمه اید یا لیسانسه یا حتی دکتر! خانواده مهمه اما مهم بودنش بخاطر تربیته! نفسش آزاد شد.

- پس یعنی شما... مشکلی ندارید با این آشنایی؟

لبم را زیر دندان کشیدم. خجالت می کشیدم بگویم نه! خجالت می کشیدم بگویم دوست دارم حالا بیشتر بشناسمت!

- فکر نمی کنم مشکلی باشه!

با انگشت اشاره اش روی میز ضربه زد و رو گرفت: ریحانه!... میشه دوتا قهوه با کیک گردویی بیاری؟

خنده ام گرفت حتی نرسید من دوست دارم یا نه! هرچند من عاشق کیک مغز دار هستم.

ریحانه که همانند خترک ریز نقش بود با حالت خاصی باشه ای گفت و همان طور که سفارش مشتری را می داد با دو رفت.

نفس عمیقی کشید: خوب! الان باید چی بگیم؟

خنده ای ریز و دور از چشمی کردم: فکر کنم الان باید یه آشنایی کوچیک به من بدید! چون من به جز اینکه شما تو این کافه هستید و اسمتون هم یغما نوابه چیزی نمی دونم ولی فکر کنم شما بیشتر بدونید.

- من هم خیلی نمی دونم. راستش وقتی متوجه شدم پدرتون همون قاضیه معروفه کمی ترسیدم که بگه نه! من زیاد عادت ندارم به این کار!

خندید: زندگی من شده شبیه این گرگ نماها! از یه نفر خوششون میاد و تا آخر هم با همون می مونن.

باید حرفش را باور می کردم؟... یعنی می خواست فقط با من بماند؟

- بابا زیر پوسته جدیش مرد خیلی مهربون و خاکی ایه! اون قدر خاکی که دور از تصور شما شاید باشه!

- نمی دونم! ایشون برای من همیشه اسطوره بودن! از بچگی دوست داشتم اونقدر پولدار بشم که درد بی پدر و مادری رو از بچه های یتیم و بی سرپرست بگیرم! برای من الگو بودن!

- تلاشی هم کردید؟

خندید: خیلی! این کافه مال خودمه! ساعت های خاصی میام! بیشتر عصر ها! اونم وقتی...

نفسش را فوت کرد بیرون: البته یک سوم در آمدش رو میدم برای پرورشگاه!

سری تکان دادم به جمله نیمه تمامش فکر کردم.

نگاهی به تیپ رسمی ام کرد. به کت و شلوار دودی ام.

- شغلتون چیه آسمان خانوم؟

- امنیت شبکه! دکترای امنیت شبکه دارم!

دستش را ری لبش کشید: پس باید بیست هشت ساعتون باشه؟ هرچند فکر نمی کردم اینقدر سن داشته باشید!

مثل هر جنس مونثی از این که بگویند جوان ترم ذوق کردم.

- مثلاً چقدر؟

- بیست پنج - بیس و شش!
- شغل شما باید پیرسم یا نه؟... شاید فقط سنتون؟
- من وکالت خوندم!
- نمیتونم سنتون رو حدس بزنم.
- سی و پنج سالمه!
- چرا اینجا مشغولید!
- علاقه دارم و فقط گاهی میام! اون بیشتر عصر ها یک ساعت می مونم و برمی گردم سرکار و زندگیم.
- سخته که شمارو به وکیل تصور کنم!
- چرا؟
- چون ساده اید! پدر من میگه وکیل بودن یعنی جدیت! یعنی اخم و بی پروا بودن! یعنی کت و شلوار!
- خندید خیلی آرام و محدود: چرا فکر می کنید این طور نیست؟
- من با کت و شلوار ندیدمتون!
- من سادگی رو به هر چیزی ترجیح میدم.
- حق دارید! سادگی خوبه اما... جدیت هم خوبه! من همیشه دوست داشتم با مردی شبیه پدرم ازدواج کنم!
- همونقدر که بیرون و در کنار بقیه جدیه کنار همسر و بچه هاش به شدت شاد و خاکیه!
- حق دارید که دوستش داشته باشید. من نشاناخته عاشقش هستم.
- لبخند کم رنگی زدم: پس وکالت می کنید!
- بله!
- با آرامی به پشتی صندلی تکیه داد: من نمی دونم این پسرای که از صبح تا شب با هزار تا دختر تیک می زنن چی میگن! وقتی می بینم من و شما اینقدر واسه دو کلمه حرف زدن دست دست می کنیم متعجب میشم.
- اونا فقط بازی می کنن! بازیه جالبی نیست! ضربه های زیادی می زنه!
- تا به حال رابطه داشتید؟
- اصلا! من این طور تربیت نشدم!

– همیشه توی رفتار تون یه نوع جدیدت دیده بودم! یه جدیدت و یه نو... یه غم که نمیتونم برای خودم تحلیلش کنم!

عمیق نگاهش کردم: همه رو همین قدر تحیلی می کنید؟

تک خنده آرامی کرد: نه! صادقانه جوابتون رو دادم.

از جوابش خوشم آمد اما به روی خودم نیاوردم: من از مردایی که دوست دارن توی کار همه سر در بیارن زیاد خوشم نمیاد.

– متأسفانه کار من بی ربط به این موضوع نیست!

– منظورم کارتون نبود! توی زندگی عادی بود.

– نه! توی زندگی عادی زیاد توجه ندارم.

یک استکان چای از میان دستانت

و یک جرعه غزل از میان چشمانت

دلم آرام نگاهت را می خواهد

و شاهد شیرین کلامت

خسته ام

قلبم، عشق را دوباره باور می کنی؟

فصل نهم

– مامان نزار پشیمون بشم از اینکه اومدم خونه!

با بغض به بابا نگاه کرد و بابا تنها فقط اخم کرد و رو گرفت.

– حمید چرا هیچی بهش نمی گی؟... این پسر حتی مامان بابا هم نداره! من دختر به این آدم نمیدم!

اعصابم به هم ریخته بود. یغما بد نبود. حداقل در این یک هفته این طور دیده بودمش.

– آره خوب! تو دنبال یکی هستی مثل سعید. پاک! سر به راه! ولی فرشته خانوم من ستاره نیستی. اوصولا

چیزی که بالا آوردم رو دوباره نمی خورم!

چهره اش جمع شد: خفه شو! دیگه حق نداری ببینیش!

کی را؟... یغما را که حالا به جای نشستن پشت میز مرا می برد به آشپزخانه کافه اش و من دزدکی به مرباهایش ناخنک می زدم و تنها می خندید و چیزی نمی گفت؟

امکان ندارد کسی که امنیت بودن کنارش مثل بابا قوی است را رها کنم.

آنقدر خوب است که راحت توی دلم جا باز کرده.

عصبی به بابا نگاه کردم: بابا من از یغما خوشم میاد! چون یه بی ام و زیر پاش نداره بده؟... چون کنار کارش یه کافه واسه سرگرمیش ترتیب داده؟ نه خیر فرشته خانوم. من این آدمو که رفت آمدش با یه سمندره به همه پسرای فامیلت ترجیح میدم! من مرد میخوام نه پز مال و ملال! واسه من لقمه نگیر! همون یکی که گرفتی واسه هفت پشتم بسه!

ناراحت و دلگیر از جایم بلند شدم و به سمت اتاقی که روزی مال من بوده و هنوزم دست نخورده بود رفتم و مانتویم را برداشتم. در اتاقم باز شد.

-میری؟

بغض کرده به بابا که میان چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردم: داره به شعور من توهین میکنه بابا! من بچه نیستم! دکتر این مملکتتم. میلیونی حقوق می گیرم! تنها زندگی می کنم. حق نداره اینجوری به انتخابم توهین کنه!

-ازش خوشت میاد؟

لبم را زیر دندان کشیدم: شبیه توئه بابا! رفتارش و اخلاقش...

آهی کشیدم: نمی دونم! مرد خوبیه! شما تاییدش کردی!

-تایید من برات مهم بود؟

-فکر می کنید نبوده؟

- من یغما رو می شناسم! شاید اون منو زیاد ندیده باشه اما من خوب می شناسمش!

مانتویم را خواستم بپوشم که مانع شد.

-زیاد به حرف های مامانت فکر نکن. این یغمایی که من میشناسم اینقدر صبور و خوب هست که راحت جا باز کنه!

یعنی فهمیده بود توی دلم جا باز کرده است؟

مانتویم را روی چوب لباسی انداخت و بازویم را گرفت.

- فقط به خودت فکر کن! من پشتتم! فقط خوشبخت شو! همین برام کافیه! دلم میخواد بازم مثل قبلا چشمت
واقعا برق بزنه! دوست دارم بازم صدای بلند خندت رو بشنوم! باشه بابا؟

چشم هایم را روی هم فشردم و بغلش کردم: می ترسم بابا!

موهایم را بوسید: از چی می ترسی؟

چانه ام لرزید: اگه ازم دلزده بشه چی؟

-نمیشه! یغما همچین آدمی نیست. همین طور که می دونم تمام این سی و پنج سال زندگیش زنی توی زندگیش
نبوده!

شبهه علامت سوال شده بودم. یعنی تا این حد؟

- واقعا؟

خندید و لپم را کشید: چشاشو! آره واقعا! بیا بریم شام که مامانت الان جفتمون رو تیر بارون میکنه! اون وقت تیترا
میزنن تو روزنامه که یک زن دختر و همسر خود را به دلیل دیر آمد سر میز به قتل رسانده!

- تازه اومدم! ش...تو جایی نرفتی؟

به "شمايي" که می خواستم بگویم و نگفتم خندید: نه من یه پرونده داشتم که باید مرتبش می کردم! خوش
گذشت؟

نگفتم که مامان راضی به رابطه بینمان نیست.

-بد نبود!

برایش عجیب بود انگار.

- فقط بد نبود؟

پتو را بغل گرفتم و توی جایم غلت زدم: خوب باید عالی می بود؟... یه شب معمولی بود که گذشت!

- راستی آسمان!

از آمدن اسمم لبخند کم رنگی روی لبم نشست و یادم به قهوه ای که برایم آورده بود افتادم.

-هوم!

- هوم نه و بله! تا کی قرار داد داری؟

آه از نهادم بلند شد: دوماه دیگه!

- واسه چند ماه مگه قرار داد داشتی؟

- سه ماه! آخه دانشگاه دارم.

- دانشگاه؟... مگه هنوزم دانشگاه میری؟

لبخند زد: تدریس می کنم! واسه ترم جدید قرارداد دارم!

چیزی گفت که نشنیدم.

بلند تر گفت: از این که با یه وکیل ساده رابطه داری ناراحت نیستی؟... هم دکتري هم استاد دانشگاه!

- چرا باید ناراحت باشم؟... درضمن به نظر نمیاد تو وکیل ساده ای باشی! من توی بازار کار تو هستم! اگه پرونده

بگیری خودش کلی درآمد داره. دوتا شرکت هم بتونی وکالتشون رو قبول کنی به قولی نونت توی روغن افتاده!

- من نون روغنی دوست ندارم.

- دارم جدی میگم!

- تو این برهوت؟... خانوم شما کارت درسته که این قدر کار برات ریخته. از اینکه وکالت خوندم گاهی پشیمون

میشم. اگه رشته تورو انتخاب کرده بودم الان حسابی پولدار بودم.

- اگه پول خوشبختی میاره من الان پس باید خیلی خوشبخت باشم. به هر حال خونه و ماشین... بیا اصلا درمورد

پول حرف نزنیم.

- چرا حس می کنی خوشبخت نیستی آخه؟

و او هیچی نمی دانست.

- ولش کن! فردا میری کافه؟

نفسش را فوت کرد بیرون: نه! صبح دادگاه دارم. عصر هم میریم دفترم و پرونده های باقی مونده رو ردیف می کنم.

البته یه هفته ای طول می کشه! اگه تو کارت تموم شد و خواستی بیای کافه بتونم منم میام اونجا!

- بهم یاد میدی چطوری کیک گردبادی درست میکنی؟

- تو فردا بیا من بهت یاد میدم.

- قول بده!

- حرفم قوله!

- پس فردا می بینمت.

- باشه... آسمان...

- بله!

مکث کرد: هیچی! خوب بخوابی!

- تو هم! شبت بخیر!

تماس که قطع شد گوشی را روی عسلی کنار تختم گذاشتم و زل زدم به توپ کاموایی که به سقف اتاق وصل بود و حالا مشکی به نظر می رسید.

- خدایا، هوامو داشته باش!

صدای بلند خنده های دکتر توی گوشی پیچید و من حس کردم که سرخ شدم.

- وای آسمان! این روندی که تو داری پیش میری من بهت قول میدم که دیگه اثری از اون بی اعتمادی برات نمونه!

تنم را کج کردم به سمت قاب پنجره و تکیه دادم.

- اذیتم می کنید؟

نفس عمیقی کشید: البته که نه! به نظر من که از اول هم سرنوشتت به این کافه چی گره خورده بوده! این قدر نا امید نباش! این مردی که داری ازش حرف میزنی انگار منبع امیده! سعی کن خود قبلت باشی!

عمیق نفس کشیدم: حس خوبی بهم میده!

تکیه ام را از پنجره برداشتم و گوشی را میان گوش و کتفم نگه داشتم.

- با حرف هایی که میزنی مشخصه! همین که پدرت هم تاییدش کرده خودش کلیه!

لپ تاپم را بستم و توی کیف گذاشتم.

- مغرور نیست! من تا حالا با کت و شلوار ندیدمش! عبوس به نظر نمیداد! مهربونه! همیشه لبخند میزنه! من این خاکی بودنش رو دوست دارم.

حالا دکتر باید یک لبخند کوتاه بزند: این قدم خیلی مهمیه! من میدونم میتونی نقاط مثبتش رو کامل پیدا کنی! این مهربونیش و خاکی بودنش یه اشتراک بزرگ بین اون و خودته!

- یغما مثل بابامه!

- دخترایی که پدر فوق العاده ای دارن همیشه سعی می کنن با مردی شبیه پدرشون ازدواج کنن! با همون اخلاص و منش!

نفسم را مثل یک آه بیرون می دهم: ولی یه چیزایی این وسط درست نیست!

- چی درست نیست؟

- ریحانه! دختری که توی کافه س! از نگاه هاش خوشم نمیاد! مرموزه! به یغما خیره میشه!

- حساس شدی!

- نمیدونم! شاید...

- میخوای بری پیشش؟

- آره! نرم؟

- نه، برو! اگه باز چیزی اذیتت کرد حتما بهم زنگ بزن. باشه؟

- باشه!

تماس که قطع شد گوشی را توی جیبم چپاندم و مابقی وسایلم را جمع کردم.

از اتاقم بیرون آمدم و باز این معاون کنه جلویم سبز شد.

- تشریف می برید؟

با نهایت احترامی که می توانستم برایش قائل شوم گفتم: بله! البته اگر مشکلی نیست!

نیشخندی زد که به دلم نشست.

- اگر ماشین نیست...

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و حرفش را بریدم.

- اصلا نیازی نیست شما زحمت بکشید! من باید جایی برم. عذر میخوام!

با این حرفم متوجه شد برایش وقت ندارم و اخم کم رنگی کرد. خدا حافظی مختصری کردم و تند از شرکت بیرون زدم.

گونه هایم بخاطر تند قدم برداشتن رنگ گرفته بود و خدا را شکر بخاطر هوایی که امسال زود تر سرد شده بود عرق نکرده بودم. با صدای زنگوله کافه یغما از آشپزخانه سرک کشید و بلند گفت: آسمان تویی؟

ریحانه پشت پیشخوان ایستاده بود و با گوشه لبی کج شده گفت: خودشه!

زیر لب غر زد: همش اینجا پلاسه...

اخم کردم ولی با آمدن یغما اخم هایم از هم باز شد.

-سلام! سرخ شدی! سردته؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم: نه! یکم تند راه اومدم!

اشاره زد: چیزی می خوری برات بیارم؟

کیفم از روی شانه ام برداشتم: یه لیوان آب اگه لطف کنی!

به ریحانه نزدیک شدم و با لحن سردی سلام کردم و او تقریباً جوابم را نداد و من فقط رفع تکلیف کرده بودم.

لیوان آب را به دستم داد و کیفم را گرفت: امروز چیکار کردی؟

شالم را باز کردم و دو طرفش را از پشت گردنم رد کردم: هیچی! مثل همیشه سرم تو کار بود!

غر زدم: از معاون شرکته خوشم نمیاد!

اخم کرد: چطور؟

نفسم را فوت کردم بیرون: به دلم نمی شینه! یه جوریه!

لبخند کم رنگی زد: بهش توجه نکن! اون که فکر نکنم باهات زیاد سر و کار داشته باشه!

-نه نداره! ولی خوب همیشه موقع اومدن به اینجا هی میاد می پرسه برسو نمتون!

-بیخود!

خندیدم: ول کن تورو خدا!

دست هایم را به هم مایدم: قرار بود بهم کیک یاد بدی!

دستش را بالا آورد تا لپم را بکشد که میان راه پس کشید و من خجالت کشیدم. نفسش را فوت کرد بیرون: باشه!

من وسایلم رو آورده میکنم. تو هم کنت رو در بیار و یه پیشبند ببند تا آردی نشی!

- اینجوری؟

خم شد و نگاهی به مواد توی کاسه انداخت: آره! از یه طرف هم بزن یه دست بشه!

دوباره مشغول شدم کارم که تمام شد مایه شکلاتی و مایه وانیلی را توی دو ظرف جدا ریخته و هم زمان توی قالب ریختیم. حالا یه طرفش شکلاتی بود و طرف دیگرش هم وانیلی!

چوبی به دستم داد و چوب توی دست خودش را نشانم داد.

-ببین یکم همش میزنی تا حالت گرد بادی به خودش بگیره! خیلی آسونه!

و همش زد. من هم همان کار را انجام دادم. وقتی کارم تمام شد با ذوق بامزه ای گفتم: وای! خوشکل شد! خدا کنه خوشمزه هم باشه!

با لبخندی که از لبش جدا نمی شد سری تکان داد و گفت: بقیش رو هم انجام بده تا طعمش رو بچشیم!

زمزمه کرد: هرچند با این استادی که تو داری بعید می دونم!

چوب را توی دهانم بردم و مایه شکلاتی اش را خوردم و گفتم: خودشیفته!

آه از نهادش بلند شد: آسمان تورو خدا اینقدر اینارو تو دهنتم نکن!

لبم را زیر دندان کشیدم: خوشمزه س خوب!

دستش را روی چشمش گذاشت و شانه هایش از خنده لرزید.

- خدایا، صبر صبر صبر...

و این جمله برایم خیلی آشنا بود. خودم هم بار ها گفته بودم مگر نه؟

ریز خندیدم و به مربای آلبالو ناخنک زدم که میج دستم را گرفت. شمرده شمره گفتم: ببین آسمان! تورو قرآن اینقدر انگشت تو این مربا ها نکن! بابا من میخوام ازش بدم به این مردم! گناه داره!

چشم باز کرد و وقتی چهره پر از شیطنتم را دیدم آه از نهادش بلند شد.

-میدونی نکن یعنی چی؟

سرم را به معنی نه تکان داد. کمی فکر کرد و عقب گرد کرد. از توی یکی از کابینت ها کاسه کوچکی بیرون کشید و دو قاشق مربا تویش ریخت و گذاشت کنارم.

-هر وقت دلت کشید تو این انگشت بزن! باشه؟

با خنده سرم را به معنی باشه تکان داد.

-زیبونت کو؟

شانه ای بالا انداختم.

-موش خورده؟

سرم را به معنی نه تکان داد.

-دهنتو باز کن ببینم.

دهانم را باز کردم. با خنده نگاهی توی دهانم کرد: سرجاشه که!

مغزگردویی توی دهانم انداختم و من آرام آرام جویدمش و اعتراف کردم که از یغما خیلی زود تر از آن که فکرش را می کردم در دلم جا باز کرده است.

تکیه دادم به کابینت: میگم یغما...

-بگو!

- فردا شب تولد دوستمه!

- خوب!

- قبلا که با بابا که صحبت کردم میگه با تو نرم بهتره! البته مال روز اول بود. می گفت بهتره دیده نشیم. میدونی که مردم چی میگن. اما الان که نظرش رو پرسیدم مخالف نبود.

- اوهوم! میدونم! حق داره!

-به نظر من بیا! من که کاری به حرف مردم ندارم.برام مهم نیست دیده بشیم.

برگشت و خیره نگاهم کرد: صادقانه باید بگم! لیاقت میخواد دیده شدن با تو!

خندیدم و با قاشق تمیزی که کنار دستم بود ضربه ای به بازویش زدم: اذیت نکن! میای؟

-چرا باید بگم نه؟ اگه منتظر نه هستی متاسفم!

با لحن شوخشی بی صدا خندیدم.

- پس جمعه شب بریم؟

- بریم! راستی این دوستت هم سن خودته؟

-آره! یه پسر نازم داره که من عاشقشم!

-واقعا بچه دوست داری؟

-خیلی!

- از چه جور بچه ای خوشش میاد؟

- بچه های شیطونی که از دیوار راست بالا میرن!

- اگه بچه دار شدی دوست داری بچت چی باشه؟

- پسرا! دختر دوست ندارم. اگر هم خدا بهم دختر داد فقط یدونه میخوام.

- دخترا که دوست دارن بچشون دختر باشه! برام عجیبه!

- دوست ندارم یه زمانی دخترم به خواهرش حسادت کنه!

- مگه خواهرت بهت حسادت می کرده؟

حرفی نداشتم که بزنم! نمی توانستم جوابش را بدهم. وهم داشتم.

- تا حالا کسی تو زندگیت بوده یغما؟

بحث را عوض کرده بودم؟

نگاهم کرد و صادقانه شروع کرد.

- تو دانشگاه از یه دختر خوشم می اومد. وقتی فهمید تو شناسنامه م جای اسم مادر و پدر خالیه گفت لیاقتش رو

ندارم. از اون موقع دیگه هرگز به هیچ کس حتی نگاه هم نکردم. تا این که تو اومدی! یک سال مهمون کافه م

بودی و من جراعت نداشتم پا پیش بزارم. از پس زده شدن دوباره می ترسیدم. تو چی؟...کسی تو زندگیت بوده؟

- اون دختر لیاقت نداشته! به نظر من تو خیلی ایده عالی! همین طور خوش اخلاق.

رسیدم به جواب سوال دومش. کمی استرس گرفتم.

- راستش و بخوای... من وقتی بیست سالم بود نامزد شدم.

دستش متوقف شد. ولی دوباره کارش را از سر گرفت: خوب!

- نامزدیمون به هم خورد. من رفتم ترکیه واسه درس خوندن. چهار سال نبودم ایران. فقط یک ماهی اولی که

باهاش نامزد بودم و هنوز نرفته بودم محرم بودیم که اونم زیاد نمی دیدمش. بعدش که رفتم هم محرمیتمون تموم

شد و دیگه ندیدمش. یعنی فقط توی تعطیلی ها. بعدم که اومدم ایران نامزدیمون به هم خورد.

لبش را با زبان تر کرد: فقط نامزد بودید؟

- اوهوم!

- میدونی آسمان؟

- چیه؟

- اینکه اون خیلی احمق بوده؟

با تعجب نگاهش کردم. در احمق بودن سعید که شک نداشتم.

- تو فوق العاده ای! باید خیلی احمق بوده باشه که واسه داشتت تلاشی نکرده باشه!

چقدر خوب بود که فکر می کرد من پس زده ام! خیلی خوب بود.

- ممنونم یغما!

نفسم را فوت کردم بیرون و برای بیرون آمدن از آن جو سنگین گفتم: بسشون نیست؟

نگاهش رفت سمت فر: خاموشش کردم. با بقیه حرارت داغ می مونه. یکیش رو بیرون بیارم برات تزیین کنم؟

لبخند زدم: بهم یاد بده خودم انجام بدم.

دوتا از کیک های گرد بادی را بیرون کشید و گذاشت روی میز. کمی شکر را توی ماهی تابه ریخت تا کاراملی شوند. وقتی شکر ها کاراملی شد ریختش روی کیک و گفت: میخوای برات مربا بریزم؟... بیشترا روش چیزی نمی ریزن ولی من این جووری بیشتر دوستش دارم.

مربا نمی خواستم.

- روش شکلات بریزم؟

خندید و این بار واقعا لپم را کشید و من دستم روی حرارت باقی مانده روی صورتم نشست.

- آسمان سخت ترین کار ممکن باور اینکه تو بیست و هشت سالته!

- خوب شکلات دوست دارم.

- تو واقعا چرا چاق نمیشی؟

- چون استعدادشو ندارم! ولی بخاطر همین خوردنا توی کافه ت شبا شام نمی خورم تا وزن اضافه نکنم.

- دوست داشتنی هستی! از رفتارات خوشم میاد!

گونه ام رنگ گرفت.

- کیکو نمیاری؟

فهمید بحث را عوض کرده ام تنها با لبخند باقی مانده روی صورتم سری تکان داد و گفت: میارم!

دیگر خسته شده ام. از کار در شرکت. از مامان که حالا شماره خانه را یاد گرفته و هر روز یک تهدید جدید برایم طرح می کند که چی؟

"اگر با این پسر بی پدر و مادر رو هم بریزی شیرمو حلال نمی کنم!"

آهم دیواره سینه ام را می خراشد و من واقعا توان مقابله به افکاری که در ذهنم می چرخند ندارم. دیروز یغما پرسیده بود چرا جلوی موهایم را سفید کرده ام؟

وقتی گفتم خودش این رنگی است به شدت جا خورد ولی خودش را نباخت و عوضش با خنده گفت: پیر شدیا! و قهقهه زد و نفهمید که من با همان یک سوال به عمق فاجعه ای که در گذشته اتفاقا افتاده بود رفتم و برگشتم. بی حال تر از همیشه ام. بی حس تر و دیوانه تر دراز می کشم روی کاناپه پهنی که توی سالن مربع کوچک خانه ی که شرکت برایم گرفته.

عمیق نفس می کشم. به تنم پیچ و تاب می دهم. خسته ام. خیلی! از یک جا نشستن. می دانم امشب باید چه بپوشم. هیچ وقت برای بیرون رفتن دغدغه نداشته ام اما این تولد فرق دارد. دارم با یغما می روم.

وای که مامان هم هست!

خدایا، صبر صبر صبر...

ساعدم را روی چشم هایم می گذارم تا صحنه هایی که ممکن است اتفاق بیوفتند از جلوی چشمم محو شوند اما لعنت به این مغز که حتی در پس پرده تاریکی پلک هایم هم بیخیال فیلم گذاشتن نمی شود. اگر مُسکن نخورده بودم قطعا از این فیلم های مزخرفی که توی ذهنم تکرار و تکرار می شوند دیوانه می شدم ولی خواب به دادم رسید و سد عمیقی جلویشان شد.

نشستم جلوی کمد لباسی ام. بیشتر لباس هایم از کت و شلوار تشکیل شده بود و تنها سه لباس مجلسی داشتم. یکی از آن ها پیراهن قرمز و ساده ای بود که تمام مدلش در چند برش و دو ردیف مروارید دوزی زیر سینه اش

خلاصه می شد. بعدی لباسی تقریبا شبیه همین بود. آستین بلند و برش دار. این لباس برعکس لباس قرمز دامن کلوشی داشت و رنگش هم مشکی بود و هیچ سنگ سنگ دوزی نداشت.

لباس بعدی یک پیراهن کوتاه تا روی زانویم بود. پشت کمرش پاپیتون خورده بود و بالا تنه اش را گپیور پر نقشی پوشانده بود که مانع باز بودن لباس می شد. و سنگ دوزی نداشت.

از جایم بلند شدم. پیراهن سفید را برداشتم. دامن کلوشی داشت و شیک بود.

انداختمش روی تخت و خم شدم و کشوی کمد را باز کردم. یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند برداشتم و با خیال راحت از بلند بودن قد یغما کنار گذاشتمش و رفتم سراغ آینه.

آرایش محو و طبیعی روی صورتم نشاندم. این آرایش کم رنگ و طبیعی هم کلی تغییرم می داد. چرا که با همین نیمچه رژلب به جای برق لبی که همیشه موقع شرکت رفتن میزنم کلی تغییر خواهم کرد. خوبی آرایش نکردن زیاد همین است. با یک رژلب کلی تغییر می کنی!

موهایم را اتو کشیده و صافشان کردم. یک لحظه دست از کار کشیدم. استرس داشتم. داشتم زیادی به خودم می رسیدم. نکند بخاطر همراهی یغما باشد؟

لب پایین ام را زیر دندان کشیدم و به این فکر کردم که اگر مرا بدون کت و شلوارهای رسمی ببیند چه عکس العملی خواهد داشت.

گوشی ام زنگ خورد. اسمش روی صفحه برق می زد و من پی بردم قطعا حلال زاده است.

- سلام! چه حلال زاده ای!

خندید: آخ داشتی به من فکر می کردی؟ حتما خلسه شیرینی بوده!

- اعتماد به نفس تو خیلی بالاست یغما! کاری داشتی؟

-آره! پیام دنبالت دیگه! اصلا ساعت چند باید بریم؟

حس زن های متاهلی را داشتم که همسرشان داشت با جملات ساده تاکید می کرد کارشان زیاد طول نکشد.

-من تازه از حمام اومدم بیرون. یه ربع دیگه بیا به آدرسی که برات گفتم. منم میام تا با هم بریم.

-آسمان!

به خدا از دهنم در رفت: جانم!

چند لحظه سکوت کرد: جانت سلامت! من تا برسم بهت بیست دقیقه دیگه طول می کشه. رسیدم زنگ میزنم بیا معطل نشی!

خجالت کشیدم بخاطر حرفی که از دهنم در رفته بود: باشه! منم کارم زیاد طول نمی کشه!

- باشه پس خداحافظ!

همین که خواستم خداحافظی کنم گفت: یادم رفت! راستی مامان و بابات هم هستن؟

- آره! بابا با پدر شبنم دوستای قدیمی هستن.

- آهان باشه پس دیگه به کارت برس!

- پس دیگه خداحافظ!

خندید: خداحافظ!

تماس که قطع شد دستم را روی سینه برهنه ام گذاشتم. کمی تند می زد. نه خیلی! فقط کمی تند می زد!

موهایم را جمع کردم و پایین دم اسبی بستم. بعد گوجه ای اش کردم و فرق چسبیده ای برای خودم زدم. خیلی ساده بود اما دوستش داشتم. همیشه سادگی را دوست داشتم. اصلا بخاطر همین سادگی یغما بود که رویش بیشتر فکر کردم.

لباسم را پوشیدم و جوراب شلوار زخیم مشکی ام را هم به پا کردم. کفش هایم را برداشتم و روی تخت نشستم. نگاهی به خودم کردم. واقعا خیلی ساده بودم؟

دستی به پیشانی ام زدم. از کشوی میز آرایشی ام سرویس نقره ام را برداشتم و پوشیدمش. نقره قلم سیاه بود اما به نظرم از آن هایی که تیره نبودند شیک تر بود.

سرویسیم را انداختم. انگار این سرویس ساده کلی زیبا ترم کرده بود.

مانتوی بلند کرم رنگم را برداشتم و روی لباسم پوشیدمش. شال حریر سفیدی روی سرم انداختم و خنده ام گرفت: مگر عروس بودم؟...سفید سفید سفید...

سری به تاسف برای خودم تکان داد و نگاهی به ساعت انداختم. راهی آشپزخانه شدم و از توی یخچال لیوان آب پرتقالی برای خودم ریختم و سر کشیدم تا قندم کمی بالا بیاید و دست هایم زود یخ نزنند. لیوان را که زمین گذاشتم یادم آمد عطر نزده ام. دویدم توی اتاق و عطر هم زدم. همان لحظه که داشتم بیرون می آمدم گوشی ام زنگ خورد. خودش بود.

-بله!

-بیرون منتظرم! اگه کارت تموم نشده منتظر می مونم!

-نه الان میام!

–باشه!

تماس را قطع کردم و سریع چراغ ها را خاموش کردم تنها چراغ راهرو را روشن گذاشتم و بیرون آمدم. در قفل کردم. ریل در را کشیدم و آن ار هم قفل کردم. وارد آسانسور شدم از ترس لیز خوردن روی پله ها. وگرنه یک طبقه مگر چقدر پله داشت؟

بیرون که رسیدم تکیه داده بود به سمند سفیدش. با دیدنم دستی تکان داد و تکیه اش را از ماشین برداشت.

–سلام!

باد شالم را از سرم انداخت و باز کشیدمش روی سرم.

–سلام!

سر بلند کردم. کت و شلوار نپوشیده بود. یک پیراهن براق بادمچانی به همراه شلوار پارچه ای مشکی و من باز اعتراف می کنم که از مرد های کت و شلواری بدم می آید.

–یه چیزی بگم؟

–شما دو تا چیز بگو ولی اول سوار شو. هوا سرده!

در ماشین را باز کرد و ماشین را دور زد و خودش سوار شد. خوشم می آید از اینکه الکی پرستیژ خرج نمی کند. این که در را باز کرد و ماشین را دور زد یعنی با من راحت تر از این حرف هاست. شاید هم دوست دارم برای خودم این طور تفسیرش کنم.

سوار شدم و را بستم. بیرون واقعا سرد بود. دست هایم را به هم مالیدم و به جعبه کادویی که نزدیک بود یادم برود و حالا روی پایم جا خوش کرده بود زل زدم.

دستی به فرمان ماشین کشید و روشنش کرد: میخواستی چیزی بهم بگی!

– آره! من از مردای کت و شلواری اصلا خوشم نمیاد!

آرام خندیدم.

– اتفاقا همه دوست دارن.

–من خوشم نمیاد! به نظرم عبوس میان!

–من تو محل کارم همیشه کت و شلوار می پوشم! به نظرت منم عبوس می شم؟

–نمیدونم! ولی از اینکه الان بدون کت و شلوار می بینم خوشم اومد.

-کتم صندلی عقبه!

دستم را روی دهانم گذاشتم و آرام خندیدم.

-چیه؟...نکنه فکر کردی تو اولین دیدار با مامانت با تیپ کافه میام!

-من که اولین بار همینطوری دیدمت.

-تو فرق می کنی.

-فرق مامانم چیه؟

حسادت کرده بودم که مامانم برایش مهم بود؟

- نکنه مامانم مهم تره؟

-خوب مامان توئه!

نفسم را فوت کردم بیرون: جدا کت هم آوردی؟

خندید: آسمان اذیت نکن! خوب آره! اولین باره دارم باهات یه جا میرم! نمیشه که خودمونی بیوشم!

چتری ام را که کج شده بود پشت گوشم را لمس کردم: اوهوم. راست میگی!

- من نمی دونستم چی کادو بگیرم. چی گرفتی؟

- شبنم از مجسمه خیلی خوشش میاد! منم براش یه مجسمه خریدم.

- میشه بینم؟

در جعبه را باز کردم و او از گوشه چشم نگاهش کرد. در همان حال مراقب جاده هم بود.

-خوش سلیقه ای! البته حدس زده بودم.

-از کجا؟

خندید و شانه ای بالا انداخت: از لباس پوشیدن! از آدمای ساده خوشم میاد.

لب هایم را جمع کردم و سرم را تکان تکان دادم.

- میشه سر راهمون یه چیزی هم بخریم من هدیه بدم؟ نمی دونستم چی بگیرم.

-اشکالی نداره!

دستی به لبش کشید: من بخاطر لباسات میگم!

نگاهم روی بلندی لباس و جوراب زخیمم ثابت شد. من توی شرکت ها گاهی کت و دامن می پوشیدم با جوراب هایی شبیه این.

-اشکالی نداره! من فکر میکنم تو هم بد سلیقه نیستی! خودت یه مجسمه بگیر و بیا! میخوام ببینم تو این وسایلا سلیقه ت چطوره!

- داری ازم تست میگیری؟

لبه دامن لباس را روی پایم مرتب کردم: شاید!

ماشین را زد کنار: پس من زود میام!

از ماشین که پیاده شد. مغزم به کار افتاد. عطرش شیرین و ملایم بود. موهایش را ساده بالا زده بود و من... خوب خوشم آمده بود. نیامده بود؟

در ماشین باز شد و یک جعبه به سمتم گرفته شد. جعبه ی کادوی آبی روشنی که روبان سرمه ای رنگی رویش را پوشانده بود.

- جازه هست؟

- اجازه منم دست شماست خانوم!

بازش کرد. با دیدن طاووسی که توی جعبه جا خوش کرده بود سر بلند کردم و نگاهش کردم: خیلی قشنگه!

گونه هایش کشیده شد بالا: میدونم!

با در جعبه زدم به بازویش.

- یغما خیلی اعتماد به نفس داری!

- اینم میدونم!

- واقعا که...

- واقعا که چی؟

- خیلی... خیلی...

-بگو راحت باش!

-هیچی! ولش کن! دیر شد! بابا نگران میشه!

لب زد: حق داره! آدرسو بگو!

از ماشین پیاده شدم ومانتویم را مرتب کردم. یغما کادوی خودش را از من گرفت و گفت: کدومه؟

به در فرپوژه ی سیاه رنگ اشاره کردم: اونه!

هم قدم شدیم به سمت خانه. با این کفش ها تفاوت قدیمان به پنج سانت رسیده بود.

- به چی میخندی؟

- به اینکه قدت خیلی بلنده!

نگاهش کشیده شد روی کفش هایم.

- خودت قدت بلنده که با یه کفش پاشنه هشت سانتی زیاد هم تفاوت قدی نداریم. با این حساب من زیادم قدم بلند نیست.

-نمیدونم!

زنگ را فشرد: تو که دختر باهوشی هستی!

سرم را کج کردم: شک داشتی؟

خندید و سری به تاسف تکان داد. همین که خواست جواب را بدهد صدای شبنم آمد: کیه؟

- باز کن شبنم! آسمانم!

-الانم نمی اومدی! واقعا که! ببینمت موها تو تا ته میزنم دختره خاک بر سر! این پسره یغما رو دیدی مارو ول

کردی! الانم میرفتی پیش اون نمی اومدی اصلا!

-شبنم باز کن تورو خدا! برمی گردما!

در با تقی باز شد: بیا داخل تا به حسابت برسم. باید پسرمو بندازم به جونت تا مواتو دونه دونه بکنه!

خندیدم و حرفی نزد. خنده از لب یغما نمی رفت.

لب زدم: حرفاشو باور نکن.

خیره نگاهم کرد. از چشم هایش شیطنت می بارید.

- سعی میکنم!

از حیاط خانه شان که گذشتیم نرسیده در باز شد. شبنم با لباس زیبایی بیرون آمد. به برجستگی کوچک شکمش

لبخند زدم. با دیدن مردی همراه من به شدت جا خورد و به لطف آرایشش سرخ شدنش مشخص نبود اما من می

دوانستم سرخ شده. آن هم بخاطر حرف هایش.

به ما که رسید لبش را گزید و نگاه بدی به من کرد.

-سلام! خیلی خوش اومدیدا!

برای یغما سری تکان داد. شوهرش امیر هم کنارش ایستاد و با خوش رویی ازمان استقبال کرد. چشم و ابرویی برای شبنم رفتم که دور از چشم یغما نبود.

-ایشون هم یغما نواب هستن.

رو به یغما گفتم: شبنم و همسرش آقا امیر!

یغما با امیر دست داد وقتی شبنم کنارم جا شد نیشگونی از دستم گرفت: بیشعور چرا نگفتی همراهته!

اخم کردم و بازویم را مالیدم: مگه وقت دادی حرف بزنم؟... ریز حرف زدی نداشتی چیزی بگم.

-خدا منو مرگ بده از دست تو. از خجالت مردم! واقعا که!

وارد شدیم مامان را دیدم که داشت با مادر شبنم حرف می زد و بابا هم با چند تا از مرد های دیگر مشغول بود. از چهره یغما مشخص بود کمی استرس دارد اما همچنان با اعتماد به نفس صاف و شق و رق ایستاده بود کنار امیر و با او صحبت می کرد.

مانتویم را به شبنم دادم و شالم را روی سرم نگه داشتم. فقط بخاطر بابا!

مهرانه خانوم که مادر شبنم بود نیم نگاهی به یغما و نگاهی به من کرد: دیر اومدی آسمان جان!

لبخند کم رنگی زدم: امروز روز تعطیل بود و کمی خسته بودم! چون صبح کمی کار داشتم! واسه همین خوابم برده بود! دیگه کمی کارم طول کشید!

آهانی کرد و رو به مامان گفت: چرا نگفتی آسمان جان نامزد کردن؟

اخم های مامان در هم شد و گفت: نامزد نکرده که!

مهرانه خانوم با تعجب گفت: وا! من فکر کردم نامزد شده!

-خیر! هنوز نامزد نشده.

شبنم مامانی زیر لب گفت و چشم و ابرو آمد و مامانش که تازه انگار چیزی یادش آمده بود لبخند زد و گفت: ببخشید یه لحظه!

شبنم شرمنده نگاهم کرد و مامانش را کشید توی آشپزخانه و مامان مثل شمر نگاهم کرد. این نگاه خسمانه اش توی دید کامل یغما بود و من می دانستم که فهمیده مامان از وجودش راضی نیست.

بابا کنارم نشست و دستم را گرفت: خوبی بابا؟... خوشکل کردی!

زیر گوشم گفت: انگار همچین این جناب تونسته کمی تورو عاقل کنه کمی به خودت برسی!

اخم کردم: من همیشه خوش تیپ بودم بابا! زن این حرفو بهم که اعتماد به نفسم پایین میادا!

خندید و من خنده های آرامش را دوست دارم.

- همه چی خوبه؟

نگاهی به افرادی که مشغول بودند انداختم و به موسیقی ملایمی که پخش می شد فکر کردم. چشمم روی پسرک شبنم که داشت شیطننت می کرد ثابت ماند: خوبه! خیلی خوبه!

- خوش حالم! امیدوارم به جاهای خوب برسی!

لبخند کم رنگی از تصور جاهای خوبش روی لبم نشست.

یک لیوان شربت از سینی ای که خواهر شوهر شبنم آورده بود برداشتم. مشخص بود امیرعلی آخری است چرا که همه خواهر هایش زن های کاملی بودند که بچه هایشان یا هم سن ما یا بزرگ تر از ما بودند.

بابا بلند شد و رفت پیش یغما. می دیدم که بغما توی چشم های بابا خیره نمی شود و سر به زیر جواب می دهد. احترامی که قائل می شد برایم شیرین بود. مثل سعید کستاخ نبود و من گستاخ نبودنش را دوست داشتم. این که من وقتی از دهنم پرید جانم گفت: جانت سلامت.

مثل سعید نبود که جان نگفته دنبال رابطه ای به مراتب نزدیک تر باشد. چیزی که باعث شد از دستش فرار کنم و به دیار غربت بروم.

کسی کنارم نشست. سر برگرداندم و با دیدن پسر کت و شلواری که کنارم نشسته بود جمع و جور تر نشستم.

-سلام! هادی هستم!

سری تکان دادم و دست دراز شده اش را نادیده گرفتم ولی دستش را با پرویی نگه داشت که مجبور شدم دست دهم و سریع پس بکشم.

-شما دوست زن دایی شبنمی؟

- بله!

- اسمتون چی بود؟...آسمان؟ درست گفتم؟

-بله!

- تعریفتون رو از زن دایی زیاد شنیدم.

- شبنم به من لطف داره!

- ایران نبودید؟

لبم را به هم فشردم و به یغما نگاه کردم که آرام به بابا نگاه کرد و چیزی گفت.

بابا رو کرد به من و گفت: آسمان بابا یه دقیقه میای اینجا؟

از خدا خواسته سریع بلند شدم و عذر خواهی کردم و به سمتشان رفتم.

وقتی بهشان رسیدم نفسم را آسوده بیرون دادم و دستم را بند کت زغالی بابا کردم.

- بله بابا!

لبخند کم رنگی زد: خوش حال شدم آقا یغما رو هم دعوت کردی باهات بیاد.

سرم را شرم زده زیر انداختم و چیزی نگفتم.

یغما به آرامی گفت: آسمان فکر می کنه می تونیم ادامه بدیم و من خیلی خوش حالم از این بابت!

لبم را زیر دندان می کشم. چرا یغما نمی فهمد خجالت می کشم از مطرح شدن این حرف ها؟

عمیق نفس می کشم و فکر می کنم کاش آن قدر رو داشتم که جلوی بابا به بازویش بزنم. هرچند حالا قاشق یا چیزی ندارم که بکوبم به بازویش!

بابا بهتر از هر کسی روحیاتم را می شناسد و آرام زمزمه می کند: داره خجالت می کشه! بزار یه وقت دیگه درموردش صحبت کنیم یغما جان!

یغما تازه متوجه صورت سرخ شده من می شود و لبخند محوی می زند و تنها "باشه حتما" ی می گوید و آن حرف ها تمام می شوند.

از مهمانی هیچی نمی فهمم. فقط میدانم شبنم از کادوی من و یغما خیلی خوش می آید و کلی تشکر می کند. اخم و تلخی های مامان شبنم را زهر کرده بود.

- چقدر توی فکری!

نفسم را فوت می کنم بیرون.

- یغما!

مکث می کند: بله!

- من چهار سالی که دوباره رفتم ترکیه نماز خودنو کنار گذاشتم. با خدا قهر کردم. رو سری سرم نداشتم. امشب بخاطر بابا شال سرم کردم.

لبش را تر کرد: مگه آدم با خدا قهر می کنه؟

- می کنه! من کردم! قهرم گرفت وقتی صدامو نشنید!

باز بغض سراغم می آید: خیلی چیزا هست که تو نمیدونی!

- چرا نمی گی که بدونم؟... دوست ندارم چیزی بینمون باشه!

- یغما من دو هفته دیگه بیشتر از قرار دادم نمونده.

- چرا واسه همیشه نمی مونی؟... من دلیل موندن برات نیستم؟

اشک هایی که باریدن گرفته است را محو می کنم: نمیدونم! این یه قرار داد بود. از کجا معلوم باز هم به یه مهندس امنیت نیاز داشته باشن؟

- لازم دارن! خوب... اصلا چه نیازه که کار کنی؟

- کار نصف بیشتر زندگیه منه! نمیتونم ولش کنم!

- یعنی من... یعنی من اونقدر ارزش ندارم که بخاطرم بمونی؟

دستم را روی سرم می گذارم و آرام آرام گریه می کنم. او نمی داند من چه مرگم است. او نمی فهمد.

- نمیدونم. به خدا نمیدونم! اینطوری باهام حرف نزن! من مغزم خیلی وقته که هنگ کرده!

دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای حق هقم توی کافه نپیچد و ریحانه ای که این روز ها حکم نمک روی زخم دارد نفهمد چه حالی دارم.

چهار پایه چوبی کوچکی را جلویم می گذارد و می نشیند. زانو هایمان فاصله زیادی از هم ندارند.

دست هایش را توی هم قفل می کند و خم می شود توی صورتم.

- بیا حرف بزنیم! تو هر چی تو دلت هست رو به من بگو. بعد با هم درموردشون تصمیم می گیریم. باشه؟

سرم را به تایید تکان می دهم و ی با تردید به در باز آشپزخانه نگاه می کنم.

- ریحانه رو ببخیال شو! بگو چی تو دلته که این قدر به همت ریخته؟

بغ کرده نگاهش می کنم.

امروز سعید گند زده بود به تمام حس و حال خوبم. امروز مرا دیده و با خشم نگاهم کرده بود. انگار قضیه جدی شدن رابطه ام با یک مرد را فهمیده بود. گفته بود زندگی ام را به هم خواهد ریخت. او آن قدر کثیف بود که از دیدنش ریشه بر تنم بیوفتد.

-یادته...یادته گفتم قبلا نامزد داشتم؟

اخم هایش در هم می رود ولی سعی می کند عادی باشد.

-یادمه!

-اگه بدونی بخاطر چی نامزدیمون به هم خورده...یعنی...بازم.. منو ول نمی کنی یغما؟

دست هایش را مشت می کند: چرا بهم نمیگی چی اینقدر اذیتت میکنه؟

-امروز دیدمش! تهدیدم کرد.

اخم هایش دیگر واقعا توی هم می رود و باز نمی شود.

-چی؟

-...بهم خیانت کرد! با... با خواهرم بهم خیانت کرد!

چانه ام لرزید: زندگیم به هم ریخت! خواهرم ازش حامله شده بود! یغما تو که بخاطر خواهرم منو ول نمی کنی...مگه نه؟

دست هایش را با تردید به سمت دست هایم می آورد. انگار می ترسید پس بزنم. بالاخره هر دو دستم را می گیرد و من... حس عجیبی دارم.

-معلومه که نه!... همین طور که برای تو خیلی چیزای من مهم نبود. منم برام مهم نیست که چی توی گذشته اتفاق افتاده بوده. اگه بازم مزاحمت شد فقط به خودم بگو! باشه...؟ منو نگاه کن آسمان! ... به من میگی مگه نه...؟ اگه بازم اذیتت کرد بگو خودم بلایی به سرش میارم که تا آخر عمر حتی جرئت نکنه حتی از هزار متریت هم رد بشه! من بی غیرت نیستم! می فهمی چی میگم؟

سرم را تند تند تکان می دهم و وسوسه به آغوش کشیدنش را پس می زنم.

- قول میدی تنهام نزاری؟... قول میدی هیچ کسو غیر از من دوست نداشته باشی؟

می فهمد حالم چقدر خراب است.

-قول میدم!

اشک هایم تند تر می بارد و او نمی داند من چقدر محتاج همین قول دادن ها هستم.

من فقط می ترسم تنهایم بگذارد. خیلی می ترسم از روزی که کسی غیر از من توی دلش جا باز کند.

اشک هایم را پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

- این نامحرم بودن دست و پامو بسته. وگرنه من آدمی نیستم که فقط دستت رو بگیرم آسمون خانوم!

می خندد و من می دانم می خواهد ذهنم را منحرف کند و می گذارم موفق شود.

- پس لطفا فاصله اسلامیت رو رعایت کن.

قهقهه زد و با مهربانی و غم عیجی گفت: اولین باری بود که یکی واسه داشتنم گریه می کرد. اتفاق امروز باعث شد احترامی که برات قائل بودم و هستم هزار برابر بشه اما آسمان یادت باشه هرگز بهم تهمت خیانت نزن. چون حالا غیر از تو هیچ خیشاوندی ندارم. هیچ کسی که فقط و فقط متعلق به من باشه ندارم. تنها کس من تویی! پس خواهش میکنم تو هم... تو هم ترکم نکن! تو هم این قولو به من میدی؟

دلم برای بی کسی اش آتش گرفت.

- حتما قول میدم!

لبش را تر کرد و لیوان چایش را برداشت.

- نظرت چیه جدی ترش کنیم؟... از دوستی خسته شدم! دوست دارم نامزدم باشی!

تو مرا می فهمی... من تو را می خوانم

و همین ساده ترین قصه ی یک انسان است

تو مرا می خوانی من تو را ناب ترین شعر زمان می دانم

فصل دهم

- غلط کرده پسر بی پدر و مادر! حمید اگه بخوای آسمان رو بدی به اون پسر میزارم و میرم!

بغض کرده روی مبل نشسته بودم و تمام چشم و امیدم به بابا بود که از حرص مامان تمام صورتش گر گرفته بود. عادت نداشت سر مامان داد بزند ولی زد.

- من اگر غریت داشتیم از اول سرنوشت دخترمو دست تو نمیدادم که بخوای بدبختش کنی! مادرشی؟!... این بار نمیزارم بدیش دست یه الدنگی مثل سعید. اون دختری که اونجا کز کرده بیست و هشت - نه سالشه! خودش عاقله که تصمیم بگیره. من هم به عنوان پدرش میگم اون پسر مقبوله و میتونه نامزد کنه! اصلا عقد کنه! فرشته نزار اون روم بیشتر از این بالا بیاد. فرشته نزار دهنم بیشتر باز بشه!

مامان سکوت کرده و با چشم های درشت اشکبارش به بابا زل زده است. تمام دلگیری هایش را ریخته توی چشم هایش و زل زده وسط وسط مردمک های تیره بابا. می دانم بابا دلش لرزیده. میدانم آن قدر دوستش دارد که همین حالا از دادی که زده پشیمان است اما... پس خوشبختی من چه؟!... من باید پای تجملاتی بودن های مامان بسوزم؟

لبم را تر می کنم.

-بابا!

چقدر صدایم گرفته است. من که حرف نزده ام. من که داد نزده ام. پس این همه خش دار بودن صدایم مال چیست؟

-جونم بابا!

چانه ام می لرزد.

-من هفته دیگه پرواز دارم! باید برگردم!

مامان باز جوش آورد: کدوم گوری میخوای بری باز؟

دست هایم را مشت کردم تا بابا لرزش شدید دست هایم را نبیند. می ترسیدم باز تشنج کنم. مدت ها بود که این حالت ترسیده و عصبی سراغم نیامده بود و من دوست نداشتم بار دیگه ضعیف به نظر برسم.

بابا غرید: فرشته!

مامان رو به بابا تشر زد: همین تو لی لی به لالاش گذاشتی که این دختر خودسر شده! برات انگ نیست دخترت تو شهر خودت تو خونه جدا زندگی میکنه و حالا هم معلوم نیست کدوم گوری می خواد بره؟

اشک چشم هایم جوشید. چقدر مظلوم بودم وسط این معرکه! چقدر مظلوم!

- فرشته تورو به خدایی که می پرستی اینقدر خون به دل این دختر نکن!

مامان جیغ زد: من خون به دلش می کنم؟!... من؟!... معلوم نیست این از خدا بی خبر چه کرد با سعید که رفت سراغ دختر جیگر گوشم و اون بلا رو سرش آورد! من نمی زارم آب خوش همینجوری از گلوش پایین بره!

فقط ستاره دخترش بود؟!... ستاره بود خودش را انداخت وسط زندگی من!

ناراحت و دلگیر گفتم: من زندگی ستاره رو خراب کرده بودم؟

از جایم بلند شدم. بابا نگران نگاهم می کرد. دیگر مشت کردن دست هایم هم کافی نبود. تمام تنم می لرزید.

- دخترت خودش خراب بود! خودش هرز بود فرشته خانوم!

اشکم شدت گرفت: اصلا میدونید چیه؟... همونطور که یغما مامان نداره. منم حس میکنم مامان ندارم. اگه بابا هم نتونه از پس شما بر بیاد فراموش می کنم که بابا هم دارم. حالا خودتون می دونید.

خواستم بروم که باز برگشتم: بار آخری باشه که اسم عزیز دردونه خرابتون رو جلوم میارید! بهش هم بگید یه بار دیگه شوهر عزیز ترش سراغم بیاد و اذیتم کنه ازش شکایت می کنم! فرشته خانوم یادت باشه!

با گریه از خانه بیرون زدم و با دو بیرون آمدم. یادم نمی آید چطور سر از خانه در آوردم و چطور یغما روی مبل خانه ام با ناراحتی جا خوش کرد و به حال غصه خورد. نمیدانم. اصلا نمی دانم.

پاهایم را بیشتر توی شکمم جمع کردم و حق ریزم سکوت خانه را برای هزارمین بار شکست. چشم هایم متورم و سرخ شده بودند. بیش از چند ساعت بود که گریه می کردم.

- آسمان تورو خدا این قدر گریه نکن! آخه با گریه چه کاری حل شده اکه این بشه؟... من باید با مادرت حتما صحبت کنم. البته اونم حق داره. من یه پرورش...

حرفش را بریدم: هیچی نگو یغما! هیچی نگو تورو خدا! از صبح تا حالا صد بار اینو گفتم. به درک که نمی خواد! دلگیر نگاهم کرد: این جوری در موردش حرف نزن!

-چطور اون میتونه همه چی بگه؟... من حق ندارم خوشبخت باشم؟... من حق ندارم؟

دستش را روی صورتش کشید و از روی مبل بلند شد و جلویم نشست و تکیه داد به دیوار حمال خانه.

-معلومه که حق داری! همه حق دارن خوشبخت بشن!

ناراحت گفتم: خودم میدونم حقت یه آدم با خانواده بزرگه ولی تقصیر خودم که نیست! خودخواهم!

نفسش را مثل یک آه سنگین بیرون داد: متاسفم!... اگه من نبودم این جنجال...

حرفش را بریدم: خیلی وقته که ما رنگ آرامش ندیدیم!

برای اولین بار در گرفتن دستش پیش قدم شدم. اولین باری که من لمسش می کردم. اولین بار و آخرین باری که دستم را لمس کرده بود همان روز در کافه که قول داده بود مال من باشد بود. فقط مال من.

دستش را گرفتم: من دوست ندارم بخاطر چیزی که مقصرش نیستی ناراحت باشی!

لبخند کم رنگی می زنم: این که هیچ کسو نداری دلیل نمیشه...

دل به دریا زدم: دلیل نمیشه دوستت نداشته باشم!

می خندم: اصلا میخوای خودم مامانت بشم؟... بچه داریم خوبه ها؟

می خندد و می خندم. چشم هایم می سوزند. کف دستش را به صورتم می چسبانند: خیلی خوبی! خیلی...

لبش را زیر دندان می گیرد و از جا بلند می شود صدای تق و توق از توی آشپزخانه می آید.

-آسمان نیتون داری؟

-آره! واسه چی میخوای؟

- بگو کجاست!

جایش را گفتم و کمی بعد با دو کیسه آویزان در درستش سراغم آمد و گفت: بلند شو روی مبل بخواب.

گیج نگاهش کردم.

-پاشو دیگه!

بلند می شوم و می روم روی مبل.

کیسه های چای را دستم می دهد: من میرم خونه! اینارو بزار روی چشمت تا سیاهی و ورم دور چشمت بره. اگه کاری داشتی هر موقع شب بود بهم زنگ بزن.

من میرم تا تو راحت باشی!

متشکر نگاهش می کنم.

-ازت پذیرایی نکردم.

لپم را می کشد: فعلا بخواب! اگه سردرد داری گل بابونه دم کنم برات بعد برم؟

لبخند کم رنگی میزنم: نه ممنون! ببخشید که نتونستم...

دستش را روی موهایش می کشد. کلافه است.

-نه معذرت خواهی نیازی نیست!

لب زد: مگه غریبه م؟

برا اینکه حس غریبگی نکند گفتم: مگه از غریبه ها فقط پذیرایی می کنن؟

لبخند می زند: نه! من دیگه میرم. کاش بیای و درو پشت سرم قفل کنی. خیالم راحت تره!

بلند می شوم.

– باشه!

خودم را روی مبل می اندازم و نپتون هارا روی چشم هایم می گذارم. حالا توی تاریکی خانه راحت تر می توانم بخوابم. راحت تر می توانم به این فکر کنم که چقدر یغما عزیز تر شده است.

– نمیدونم بابا! میدونم اگه یغما بیاد و مامان همین رفتار بدو داشته باشه یغما بخاطر منم که شده پس می کشه! آه می کشد و تکیه می دهد به صندلی ای که توی اتاق کارم گذاشته ام تا راحت باشد. محمد آقا آبدارچی شرکت برایش جای می آورد و می رود.

– نمیدونم به خدا آسمان! دارم شرمنده اون پسر هم میشم.

– چند شب پیش می گفت لیاقتم رو نداره. می گفت مامانت حق داره که منو قبول نداشته باشه. این روزا پرورشگاهی بودنش رو هزار بار توی سر خودش می کوبه! دوست ندارم این طوری ببینمش!

مهربان نگاهم می کند: حق داری گلم. حق داری! منی که قیومت این بچه رو دارم راضی به این کارم. وقتی جوری بزرگ کردم که همه آدمها برات یکی باشن نمیتونم اعتراضی کنم. وقتی ازت می خواستم که از کادوهای عزیز تولدت که فقط مال خودته بگذری و با بقیه بچه ها تقسیمش کنی هرگز فکرشو نمی کردم بخوای سرنوشت رو زندگیتو هم با یکیشون تقسیم کنی... ولی ابد از تربیتم ناراضی نیستم. حداقل میدونم که همیشه کارات از ته دلت بوده نه از روی اجبار!

لب هایم را روی هم فشار می دهم.

– یغما مرد خوبیه! قبولش دارم.

– اگه مورد قبولم نبود هرگز نمی داشتم وارد زندگیت بشه و به جایی برسه که تو قبولش داشته باشی. این بچه سختی زیاد کشیده. میدونی پسرای پرورشگاهی با دخترای پرورشگاهی فرق دارن. اونا وقتی به سن قانونی میرسن باید برن. باید کار کنن. درس بخونن. سخته. تو مملکت ما کسی به پسر مجرد خونه نمیده. این سختی کشیده بودنش، سر به راه بودنش و اخلاق خوبش بود که اجازه داد بزارم به اینجا برسه! این بچه لیاقت داشت و من

از اینکه دامادم بشه ترسی ندارم. اینکه مادرت اینجوری میکنه باعث شرمندگیه. متأسفانه فرشته زیادی تجملاتیه. سنی نداشت. درست نخوند. وقتی وارد خانواده شد به جای اینکه از شون چیزی یاد بگیره باهاشون رقابت می کرد و این رفتارش هم بخاطر کارا ایه که به خودش دیکته کرده. نمیدونم چی بگم. فقط میدونم هر جوری شده راضیش می کنم.

آه خسته ای می کشم: من آخر هفته باید برگردم.

عمیق نفس می کشم: واسه ترم آینده دانشگاه کلاس برداشتم. باید برم واسه تدریس! قرارداد دارم.

دستم را روی پیشانی ملتهبم می گذارم: دارم دیوونه میشم بابا! دلم نمی خواد باز این از اینجا فرار کنم. حداقل واسه موندنم دلیل محکمی دارم. که هم عقلانه س هم...

ادامه حرفم را خوردم ولی بابا با خنده ادامه اش داد: هم عاشقانه س حتما!

لبخند کم رنگی زدم و خون در یک ثانیه کوتاه توی صورتم دوید.

- این که صورتت مثل قبل سرخ میشه. اینکه می خندی خیلی خوش حالم می کنه!

چشم هایش پر از اشک می شود: به خدا راضی نیستم سختی بکشی. هیچ مادر پدری اینو نمی خوان. منو اینطوری نبین آسمان! من عاطفی تر از اون قاضی هستم که تو دادگاه ها حاضر میشه. به خدا جلو شما کم میارم. بچی. از خودمی. چطوری غمت رو ببینم؟... یغما هم برام با پسر نداشتم فرقی نداره. حداقل لیاقت داره! با سعید مقایسه ش نمی کنم که سعید در برابرش پیشیزی هم برام ارزش نداره.

چشم از چشم های خیسش می گیرم: میدونم بابا! میدونم! به خدا دوست ندارم اینجوری خونه تو هم بریزه!

- درکت میکنم عزیزم. درکت می کنم!

این بار یغما ناراحت گوشه ای نشسته بود و زل زده بود به ناکجا آباد.

-واقعا پرواز داری سه روز دیگه؟

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و لب هایم جمع شدند و چانه ام لرزید.

- اوهوم! باید برم!

- همیشه اینجا قرار داد تمدید کنی؟

-نه! حتی اگر بشه هم نمی تونم بمونم.

-واسه چی؟

بی حال لیوان آب پرتقالم را سر می کشم: دانشگاه دارم. باید برم ببینم چی میشه! اونجا نمیشه بهمونه آورد الکی اتسعا داد. مخصوصا که بخاطر قرار داد من روم حساب کردن.

-مامانت هم هنوز راضی نشده. یه حلقه دستت باشه من خیالم راحت تره.

-میدونم! مامان رو دنده لج افتاده ولی بابا طرف مائه!

-اگه بری سخت میشه! دو ماهه که هستی! وقتی بری سخت میشه برام باز تنها میشم! من بدجوری بهت عادت کردم آسمان!

آه می کشد و من دلم می سوزد.

-من که کسیو ندارم. دریغ از یه دوست صمیمی! بری باز دلم به کار نمیره! بخاطر کی برم کافه آسی؟

-قرار نیست بمیرم که! برمبگردم.

-چمدونات رو جمع کردی؟

اشکم جوشید: اوهوم!

-کاش مامانت راضی بشه! به دعاش نیاز دارم.

-چرا هیچ کس منو دوست نداره؟

-کی گفته کسی دوستت نداره؟...من که دارم! خیلی هم دارم.

قند توی دلم آب می شود. چشم هایم برق می زند.

-پس چرا دارن زجرم میدن یغما؟... من دلم می خواد تکلیفم زود معلوم بشه!

-حال من بدتره! احساس ترس می کنم! میدونی ترس یه مرد یعنی چی آسمان؟

لب پایینی ام را می دهم بیرون: بابا وقتی می ترسه من وحشت میکنم. دوست ندارم بترسه.

-کوچلویی! حرفاتم کوچیکه آسمان! چطوری اونجا تنها می مونی؟...من از تنهایی متنفرم.

-وقتی اونقدر از آدم های دور ورت متنفر بشی که نتونی ببینیشون به تنهایی پناه می بری.

-چطوری منو قبول کردی وسط خونه تنهایی هات؟

-من قبولت نکردم. خودت قبول شدی. من سادگیت رو دوست داشتم. لبخند ملیحی که همیشه وقتی می اومدم توی کافه ت روی لب ت می نشست. از نظر من نگاه تو بی منظور تر از همه مردای اطرافم بود.

-ولی منظور دار بود و نفهمیده بودی!

- من هرگز حرف آدم هارو از توی چشم هاشون نمی تونم بخونم. نمی فهمم.

- حرف های منو هم نمی فهمی؟

- تورو ناخواسته می فهممت. نمیدونم چرا ولی وقتی نگاهم می کنی میتونم بفهمم ازم چی میخوای!

خندید: یعنی الان با نگاه بگم یه لیوان آب برام بیار میاری؟

از جا بلند شدم و در یخچال دوقلوی خانه دو خوابه نقلی اش را باز می کنم: میارم.

و لیوان آبی به دستش می دهم.

مستم را باز و به حلقه ساده ای که کف دستم جا خوش کرده بود نگاه کردم. دست بزرگش دور دستم نشست و دست باز شده ام را مشت کرد.

- اونجا دستت کن! میخوام خیالم راحت باشه!

قطره اشکی از روی گونه ام چکید.

- زود بر می گردم.

خم شد روی صورتم. حالا هم قد شده بودیم.

- باید برگردی. اگه برگردی من میام اونجا!

اشکم را با انگشت شصتش پاک کرد.

- رو کمکم حساب کن. هر جا مشکلی برات پیش اومد بهم بگو. من نگرانتم!

قلبم توی دهنم می زد. تمام تنم نبض گرفته بود.

- خیلی وقته روت حساب کردم!

وسط وسط مردمک های میشی رنگش نگاه کردم: قول بده سر قولت باشی!

خندید: به خدایی که می پرستمش قول میدم که هرگز زیر قولم نزنم!

لپم را آرام کشید: مگه من جز تو نیم وجبی کیو دارم آخه؟... خیالت جمع! فقط زود برگرد. بی خبرم ندار!

-باشه!

چانه ام لرزید. چقدر سخت بود خدا حافظی!

-باید بری آسمان! از این "باید" بدم میاد ولی مجبوری! خانوادت منتظرت هستن! اگه بخاطر قراردادت به مشکل برخوردی و نشد فسخس کنی بهم خبر بده. باشه؟

سرم را به تایید حرفش تکان دادم.

-رسیدی بهم زنگ بزن باشه؟

-باشه!

زمزمه کرد: از این نامحری متنفرم!

و بوسه اش روی روسری ام نشست.

- خدا به همراه دختر خوب! منتظرت هستم!

اشک هایم باز راه افتادند.

سخت بود اما گفتم: اگه مجبور به بودن اونجا باشم سخت میگذره!

بغضم بدتر می شود: دلم واسه کیک و قهوه هات تنگ میشه!

خندید: منم دلم واسه کیک های سوخته ی تو تنگ میشه! گریه نکن دیوونه! زود برمیگردی!

زانوهایم را بغل گرفتم. خانه گرد و خاک گرفته بود و من هیچ رغبتی به تمیز کردنش نداشتم. از دیشب که با یغما حرف زده بود تمام تنم شل شده بود انگار. لمس بودم.

آهم را سخت از سینه ام بیرون دادم و حلقه دست هایم را باز کردم. حالا این خانه که تنهایی اش آرامم می کرد برایم عذاب آور شده!

روی پارکت چوبی تیره کف سالن دراز می کشم و زل می زنم به سقف اتاق. گوشی ام کنارم روی زمین ویبره می رود. عکسی که یغما برایم از خودش فرستاده است روی صفحه روشن و خاموش می شود.

-بله!

-گریه کردی؟

لبخند کم جانی روی لبم جا می گیرد: سلام.

لجوجانه می گوید: سلام! گریه کردی؟

چانه ام می لرزد: قبول نکردن! همیشه که پیام! قرار دادو همیشه فسخ کرد.

آه از نهادش بلند می شود اما خودش را نمی بازد.

-پس مجبوی بمونی!

-هیچ وقت از اینجا تا این حد بدم نیومده بود.

-منم هیچ وقت دلم واسه صدای گرفته یه دختر پر نکشیده بود!

سرم را به سمت پارکت کج کردم. به پهلوی خوابیدم.

-یغما!

-جانم!

جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم.

-با بابا حرف نزدی؟

-حرف زدم. مادرت افتاده رو دنده لج! قبول نمی کنه! میگه عاقش می کنم! نه دوست دارم پس بکشم و نه دوست

دارم تو عاق بشی!

اشکم باز راه می افتد: مامان میخواد منو بده به اون امیر! مردک پرو! درسته با خدا قهرم ولی هرگز نمیتونم به یه

مرد که هزار تا نجسی تو خونشه کنار پیام. از مردایی که زهرماری می خورن متنفرم...

-هیس! مگه میشه؟...مگه من میزارم؟...عصبی نشو حالا!

نفسش را فوت می کند بیرون و من آرام می گیرم از همان جمله آرامش دهنده اش.

-امروز دادگاه داشتم.

-خوب!

-از این که بشم وکیل زن یا مردایی که یک ساله مهر عقدشون خورده متنفرم. این روزا دادگاه ها پر شده آسمان!

عصبیم خیلی! تو هم که اینجوری شده!

باز آه کشید: زندگیمون شده شبیه این رمان فانتزی ها! دختر و پسر هر دو یه شکست میخورن بعد از چند سال دوباره فرصت عاشقی دارن. حالا هم همه به هم ریختن و نمیزارن به هم برسن!

لبخند زد: توجه نکرده بودم. رمان زیاد میخونی؟

- نه! اما دوره دانشگاه از این دخترای فانتزی زیاد دیده بودم.

اخم هایم در هم رفت: خوب؟

خوبم طلبکار بود؟...نبود؟

خندید: خوب به جمالت عزیزم! هیچی دیگه! ما هم که بچه مثبت از اینا سرمون نمی شدا! وگرنه همینجوری پاستوریزه که نمی موندیم.

اخم هایم محو نشد که نشد.

-جدا؟..هیچ کسم نه شما مرده مثبت باشید!

-آآآ... آسمان خانوم جنگ نداشتیم! به جون خودم قسم من پاک، سالم و صالحم!

لب برچیدم: از این شوخی ها با من نکن!

- حالا راستشو بگو! چرا اینقدر گریه کردی؟

داغ دلم باز تازه شد: میگم تا سال آینده نمیتونم پیام ایران! متوجه ای؟...تازه اونم واسه یه مدت کم. قرار دادم تو شرکت هم پنج ساله س! هنوز دو سال دیگه ش مونده!

عصبی شده بود: واسه چی پنج ساله قرار داد بستی آخه؟..دو ساله می بستی!

بغ کرده و دلگیر گفتم: چون قرار نبود برگردم ایران! قرار نبود واسه همیشه پیام! اما حالا...

صدایش تغییر کرد: آخه من به تو چی بگم دیوونه ی دوست داشتنی!

اشک از روی گونه ام سر خورد و افتاد روی پارکت.

- حالم خوب نیست یغما...

-این بغض کردنا یعنی چه آخه؟... بچه شدی آسمان؟... می گذره! شاید تو این زمانی که داریم بتونم مامانت رو راضی کنم.

-مامان وقتی میوفته رو دنده لج ول کن نیست! اگه نزاره تا آخر عمرم اسم هیچ مردی رو نمیارم.

- هر کسی جز منو منظورته دیگه؟

بین گریه خندیدم: حسود!

- پس چی؟... بی غریت که نیستم!

- فردا باید برم سر کار! باید با مهندس حرف بزنم که فقط یک سال بمونم!

- میتونی زود به زود بیای؟

- کار من تو شرکت زیاد سخت نیست. پولش عالیه. بیشتر کارام توی خونه انجام میشه. بقیه روز ها هم دانشگاهم. از شانس خرکیم واسه سال آینده هفته ای سه روز کلاس برداشتم.

نفس عمیقی کشید: به فکر این افتادم که یه مدت تو یه دانشگاه نیمه دولتی تدریس کنم. دوست ندارم بقیه فکر کنن برات خیلی کم بودم یا از سر ناچاری اومدی سراغم. دلگیر شدم: یغما...

- آسمان میدونم نباید به حرف مردم توجه کرد اما... ببین بزار با هم صادق باشیم. این برای هر دو من بهتره. من میشم مثل خودت یه استاد دانشگاه. یکی حداقل هم رده خودت بشه. اگه خدا بخواد دکترا مو که امسال بگیرم با تجربه کاری که تا اون موقع برام فراهم شده میتونم خیلی برای تو بهتر باشم. شاید مامانت هم کمتر گیر بده.

- من تورو فقط یه کافه چی دیدم نه یه وکیل یغما! اگه قرار بر کم بودن بود که همون موقع می گفتم نه!

- میدونم عزیزم! میدونم! اما اینجوری راحت نیستم. اینجوری حس کم بودن بهم دست میده. میدونم تو بیشتر از چیزی که هستم منو می بینی ولی میخوام واقعی زیاد باشم. دوست ندارم تو روم یا پشت سرم حرفایی بزنن که عذاب وجدان بگیرم از این که تو برام زیادی.

- این جوری حرف زدنا تو دوست ندارم.

- حق داری میدونم اما... من ... بزار باهات رک باشم. از بچگی وقتی روی اون تشکای مثل سنگ میخوابیدم و از دست مسئول پرورشگاه کتک میخوردم تنها آرزوم این بوده که اینقدر پولدار بشم که نزارم هیچ بچه ای طعم بدبختی و بی سرپرستی رو بچشه. کمکم کن! من این زیاد بودن رو میخوام! میخوام واسه کلی بچه بابا باشم! سرپرست باشم. دوست دارم بهترین بابا باشم. می فهمی منو؟

دلیم برای تنها ای اش، بی کسی و آرزو هایش سوخت. لبم را زیر دندان کشیدم: من هستم یغما! قول میدم نزارم این آرزوت دور باشه! می تونیم!

- ممنون! ممنون که هستی! این بودنت رو خیلی دوست دارم! هوامو از همونجا هم داشته باشی دلیم گرمه!...

دستی به صورتم کشیدم و بی حوصله به حجم کلاس نگاه کردم. دلم می خواست بروم و شماره یغما را بگیرم و با او صحبت کنم اما امکانش نبود.

ماجیک را برداشتم و مشغول شدم. دلم میخواست زود تر کلاس تمام شود.

با مزه پرانی یکی از دانشجو های پسر عصبانی شدم و ماجیک را محکم روی تخته کوبیدم.

- هر کی مزه پروند خودش بلند شه بره بیرون!

روی پاشنه پا چرخیدم و با اخم های در هم کل کلاس را جست و جو کردم. نگاهم توی چشم های براق همان پسر که از شیطنت زیادش صدایش را به خوبی می شناختم ثابت نگه داشتم و گفتم: با شما بودم! بیرون!

برق شیطنت از چشم هایش پرید. اینجا را با دبیرستان اشتباه گرفته انگار.

- برو بیرون وگرنه مجبوری این درست رو حذف کنی!

لب هایش را روی هم فشار داد و وسایلش را برداشت. می دانست می شناسمش برای همین هیچ دفاعی از خودش نکرد.

با بیرون کردن پسرک کلاس در سکوت سنگینی فرو رفت و دیگر از شیطنت و مزه پرانی خبری نبود. اینجا هم مثل ایران زیاد به استاد زن بها نمی دهند. مخصوصا که مثل من سنشان هم زیاد نباشد و تازه کوچک تر از سن واقعی هم به نظر برسد.

دو تقه به در اتاق خورد با بغرماییدم در باز شد. خودش بود. بسیار باهوش بود اما سور.

-بخشید مزاحم شدم استاد.

چتری ام را پشت گوشم زدم: بیا داخل! کاری داری باهام؟

آن قدر خونسرد بودم که انگار نه انگار از کلاس بیرونش کرده ام.

-راستش خواستم بپرسم که... واقعا با درسمو حذف کنم؟

نگاهی به دست هایم کردم. خودکار را با آرامش روی ورقه های زیر دستم گذاشتم و در هم گره شان کردم.

-نه! اما... بار آخری باشه که سر کلاسم شیطنت می کنی!

زل زد وسط وسط مردمک هایم و من از نگاه دلگیر و ساده اش دلم گرفت. مرا به یاد چشم های یغما می انداخت. به همین مظلومی و به همین سادگی بودند.

- من منظوری نداشتم استاد. راستش... ببخشید که رک میگم اما... شما ترم قبل باهامون همراه می شدین و تا این حد جدی نبودید! هیچ وقت کلاساتون خشک نبوده. من فکر نمی کردم امسال تصمیم بگیرد روند کلاسو تغییر بدید. حتی جلسه های قبلم شوخی کرده بودم اما شما چیزی نگفته بودید.

حق داشت. دوری و کار های مامان عصبی ام کرده بود. مزاحمت های سعید هم یک طرف دیگر. از ایمیل های گاه و بی گاهش و حرف های بی سر و تهش حالم بد می شد. می خواستم هرچه زود تر به یغما بگویم اما این دوری می ترساندم.

نفسم را فوت کردم بیرون: حق داری ناراحت بشی. بهترین دانشجوم هستی و بهت کاملاً حق میدم. مشکلاتی این وسط هست که منو عصبی کرده. فکر می کردم باهوش تر از این ها باشی که حالمو بفهمی. اما... هزار یه مدت آرام بشم. سال دیگه از دستم راحت می شید. اورهان! نمیخواه درسو حذف کنی.

دستی به شانه اش زدم: من میدونم تو آدم موفق می شی!

کتم را از روی چوب لباسی برداشتم و روی پیراهن آستین بلند آبی روشنم و براقم پوشیدم. نفس عمیقی می کشم.

کیفم را بر میدارم و می گویم: بدو برو سر کلاست. استادت راحت نمیده ها!

می خندد و جلو تر از من از در خارج می شود و من باز راهی کلاسشن می شوم تا کتاب دیگری را تدریس کنم.

دستم را روی دهانم گذاشته بودم و بلند حق می زدم. خوابی که دیده بودم به حدی به هم ریخته بود که به جز گریه کار دیگری نمی توانستم بکنم. خدا می داند با چه حالی به دکتر بیچاره زنگ زدم و این موقع شب آواره اش کردم.

صدای چرخیدن کلید توی در می آمد. کمی بعد دکتر با لباس های نا مرتب وارد خانه شد و بهت زده نگاهم کرد.

- چه بلایی سر خودت آوردی آسمان؟!... کسی اذیت کرده؟

بغضم آن قدر زیاد بود که نمی توانستم جوابش را بدهم. فقط دلم می خواست گریه کنم و بس.

رو به رویم زانو زد. بازو های برهنه ام را گرفت و تکانم داد: با توئم میگم کسی اذیت کرده؟!... این چه وضع لباس پوشیدنه! آسمان با توئم چرا حرف نمی زنی؟

با صدای به شدت خش دار و خفه ای گفتم: دوسم نداره! یغما دوسم نداره!

گریه ام شدت گرفت.

چیزی شبیه لبخند از لبش رد شد: کی اینو متوجه شدی آخه تو؟

با گریه دلگیر نگاهش کردم: اونم مثل سعیده. حالا که من نیستم میره دنبال یکی دیگه! من خودم میدونم! خندید. بلند.

-آسمان تو واقعا احمقی! آخه کی گفته همه مثل هممن؟

- مگه نیستن! من میدونم دوسم نداره! خودم میدونی دروغ میگه!

نگاهش تغیر کرد آرام شد.مهربان شد: دیوونه! میخوای همین الان بهش زنگ بزنینم ببینم دوست داره یا نه!

-نمیخوام. نمیخوام دوباره سوپرایز بشم.

بی توجه به من خانه را گشت و گوشی ام را پیدا کرد. بین اسامی اش گشت و شماره ای را گرفت. صدای حرف زدنش به انگلیسی را می شنیدم. دلداری دادن ها و دلیل وجود خودش در کنارم را هم فهمیدم اما دوست نداشتم باور کنم که یغما دوستم ندارد.

گوشی را کنار گوشم چسباندم. صدای دلگیر یغما از آن سوی خط شنیده شد.

- آسمان! هستی عزیزم؟

از شدت گریه سکسکه می کردم و همین سکسکه ها باعث شد بداند که هستم.

- آخه دیوونه! کی بهت گفته حق داری همچین فکری کنی؟...هان؟...با توئم جواب منو بده!

صدایش خواب آلود و این یعنی خواب بوده.

- آسمان! جوابمو بده! باتوئم.

...

نفسش را فوت کرد بیرون. دکتر چشم غره ای نثارم کرد و گوشی را به سمت گوش خودش برد. چند کلمه حرف زد و بعد گوشی را باز چسباندم به گوشم.

- اگه واقعا فکر می کنی من آدمیم که احساس چند سالمو همینجوری بندازم دور باید بگم سخت در اشتباهی. اینطوری همیشه خانوم خانوما! من باید یه صحبت اساسی با تو داشته باشم. حالا میری میخوابی و به هیچی فکر نمی کنی! باشه؟

جوابش را ندادم. دکتر گوشی را برداشت و ازم دور شد. کمی بعد با یک لیوان آب پرتقال به سمتم آمد و روی زمین جلویم نشست. جوان بود. شاید سی و هفت ساله! به شدت آرام بود و شوخ؛ دو روی متضاد باهم. همسایه بالایی خانه ام بود و تنها زندگی می کرد.

-بخور!

لیوان را به آرامی از دستش گرفتم.

- این آدمی که من باهاش حرف زدم تا صدای منو تو گوشی تو شنید همون پشت تلفن میخواست منو بکشه. فکر کردی این قدر احمقه که ولت کنه؟

لیوان را به سمت لبم هل داد و گفت: بخور دیگه!

جرعه ای از آب پرتقالی که خودش کمی شیرینش کرده بود خوردم و به این فکر کردم چقدر راحت جای شکر را پیدا کرده است! شاید شکر ریز را دیده.

- اگه این جوری که فکر میکنم نباشه چی؟

دستی به پارچه براق پیژامه ی راحت سورمه ای رنگش که پیراهن و روبدشامبرش هم تنش بود کشید: من یه روانشناسم آسمان! حتی با یه کلمه حرف زدن هم میتون آدم رو به روم بشناسم. فکر نمی کنم بد باشه! گفתי پرورشگاهی بوده؟

سرم را به تایید حرفش تکان داد.

-بیا یکم خودخواه باش! اون هیچ کسو نداره که مثل تو واسه داشتنش اینطوری به هم بریزه. مطمئن باش همین کارات بیشتر پایبندش میکنه! اون تنها تر از این حرفاست که بخواد تویی که هم دوستش داری و هم دوستت داره رو ول کنه و بره! تو هم خانواده عالی داری. خودت دختر فوق العاده ای هستی. زیبایی. کار خوب. جایگاه خوب. اخلاق و منش! آسمان این روزا آدمایی که از هر نظر کامل باشن کمه! مطمئن باش این آدم تورو ول نمی کنه! دستی توی موهای به هم ریخته اش کشید و خندید: ببین تورو خدا با چه تیپ دختر کشی منو از خونه کشوندی بیرون؟ خدا خیرت بده دختر!

بالاخره لبخند کم رنگی زدم: ببخشید!

- نیازی به عذر خواهی نیست. ولی آسمان اگه قرار باشه تو با یه خواب این قدر به هم بریزی کار سخت میشه. بزار تا اینجا هستی یکم روند درمان رو جدی تر کنیم. نمیخوام وقتی عروس میشی با این شک عمیق تو وجودت بری تو خونت. اگه همین جوری بری حتی به یه تماس هم حسادت میکنی و فکر میکنی برات وقت نمیزاره!

آهی کشیدم: خسته م! خیلی! می ترسم از روزی که منو نخواه! دکتر من با همه اینایی که میگی یه بار پس زده شدم. می ترسم از دوباره ی این اتفاق!

بازویم را نوازش کرد: من میدونم همچین اتفاقی نمیوفته! فردا با هم بریم مطب! باید جدی تر کنیم این درمان روا صبح اگر کاری نداری بیا. اگر هم نتونستی عصر بیا!

خسته تک دکمه کتی که تنم بود را باز کردم و به سمت در رفتم و با تصور این که دکتر پشت در است در را باز کردم. با دیدن یغما پشت در به شدت جا خوردم. او اینجا چه می کرد و از کجا آدرس خانه ام را داشت؟

- سلام!

چند بار پلک زدم: یغما! تو اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی از سر تا نوک پا بهم انداخت. موهایم باز بود و کت و شلوار سبز خیلی تیره ای به تن داشتم و حالا دکمه کت را باز کرده بودم و پیراهن سبز خیلی خیلی کم رنگی که زیرش پوشیده بودم کاملاً مشخص بود.

-تعارف نمی کنی پیام داخل؟

به خودم آمدم و از جلوی در کنار رفتم. وارد خانه که شد تمام نقاط خانه را با نگاه بررسی کرد و رو به روی تابلوی قاب گرفته ای که پدر سورا کشیده بود ایستاد.

-توقع نداشתי پیام؟

رک گفتم: حتی یک درصد هم فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

لبخند مثل همیشه روی لبش نشست.

-باید می دیدمت!

و من هنوز درگیر بودنش بودم و حالا یک باید هم آمده بود تنگش.

- الان بر می گردم.

به اتاقم رفتم و لباس هایم را با یک دست بلوز شلوار ساده و شیک عوض کردم و موهایم را دم اسبی بستم و به آشپزخانه رفتم. چای ساز را روشن کردم و باقلوهای خوشمزه ای که کریم برایم آورده بودم را برداشتم و به سمتش رفتم.

-خوش حال شدم که دیدمت! خیلی تعجب کردم. سوپرایز قشنگی بود.

روی مبل نشست و گفت: اون تویی؟

-آره!

- کی ازت کشیده؟

- چند سال پیش پدر دوستم این تابلو رو ازم کشید. تو گالریش هم به نمایش گذاشتش. تابلوی پر دزدسری بود.

لبخند زد: دلم برات تنگ شده بود! مخصوصا با مانوری که اون شب دادی حسابی عصبی شدم.

لبم را زیر دندان کشیدم و حرفی نزد. حق داشت ناراحت شود. من حتی کلمه ای با او حرف نزده بودم.

-چرا باهام حرف نزدی آسمان؟... با من حرف بزن! همیشه! من دوست ندارم تو موقعی که باید حرف بزنی سکوت کنی!

لبم را تر کردم: هیچ آدمی کامل نیست یغما! نمی خوام بیشتر پنهان کاری کنم. من بیمارم! بیمار روانی! پارانوئید. یعنی شک! بدبینی! من... من می ترسم تو دوستم نداشته باشی! ضربه اصلی رو بهم... من از خواهرم ضربه خوردم یغما! از خواهر نزدیک تر نیست! خواهرمو تو... تو بغل کسی که قرار بود یک ماه بعد باهاش عروسی کنم دیدم.

لبش را روی هم فشار می داد.

-سه ساله که می خوام درمان بشم. همه مرد های زندگیمو پس زدم. می ترسیدم. من حتی به بابای خودم، به دایی هم شک می کردم. گاهی اینقدر از خودم شرمنده می شدم که گریه می کردم. بحران بدی بود و اثرات بدی هم به جا گذاشت! بهت حق میدم که سخت باشه تحمل کنی ولی باور کن دست خودم نیست! میدونی! من از ریحانه که توی کافه مشغوله می ترسم. آخه میدونم ازت خوشش میاد!

با تعجب نگاهم کرد: ریحانه؟ اون که جای دختر منه!

-مگه دوست داشتن سن میشناسه یغما؟..اون دختر تورو دوست داره و من هر وقت که پاتو توی کافه میزاری با هزار تا فکر و خیال دست و پنجه نرم می کنم. از روزی که اومدم اینجا دارم دق می کنم و مدام می ترسم این دوری مهر سردت کنه و دیگه منو نخوای!

به گریه افتادم. از روی مبل بلند شد و رو به روی زانو زد و دست هایم را گرفت: دیوونه این حرف یعنی چی؟...من اصلا این چیزا برام مهم نیست. من... این حسادتت رو دوست دارم آسمان!

دست آزادم را روی صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم: اون شب هم خواب دیدم ستاره تورو برده! خواب دیدم بهم میگی دوسم نداری! ترسیدم یغما! باور کن توان تحمل یه شکست دیگه رو ندارم!

- خدایا تو چرا اینقدر احمقی؟... فکر کردی من میزارم؟...باید فکر این شکست دوباره رو به گور ببری!

بالاخره لبخند روی لبم نشست.

لب هایش لرزید: من که تنها داشته زندگیم رو ول نمی کنم! با هم این شک و بدبینی رو درمان می کنیم. تو فقط هر چیزی که شد با من حرف بزن باشه؟... قول میدی بهم؟... نزار مثل اون شب تا صبح از نگرانی تو اتاقم قدم رو برم! منو نگاه کن آسمان! قول میدی بهم؟... قول بده دیگه بهم شک نکنی باشه؟

به خداوندی خدا ناخواسته بود. این که دستایم را دور گردنش انداختم و خودم رو به سمتش کشیدم. این که این فاصله لعنتی و غیر شرعی را کم کردم و از ته دل توی آغوشش زار زدم همه ناخواسته بود. انگار غریضی بود.

کف دستش را روی موهایم چسبانده بود و مدام می خواست که آرام باشم.

اما... من فقط می خواهم خوشبخت باشم! فقط می خواهم چشم مردی که حالا می دانم زیادی دوستش دارم جز من کس دیگه ای را نبیند!

-چرا مامان داره باهام لج میکنه یغما؟... من... من از این محرم نبودن هامون راضی نیستم.

روی موهایم را بوسید: گریه نکن آسمان! آخه عزیزم من چیکار کنم که راضی بشه وقتی خودم هم میدونم لیاقت رو ندارم! آخه چیکار کنم که حقت یه نفر از یه خانواده بزرگ و سرشناسه!

بازویش را چنگ زدم: قرار بود نرنی این حرفارو. همین صداقتی که داری برام کافیه! باور کن از سرمم زیاده. همین که با این همه مشغله وقت گذاشتی و بخاطر من اومدی برام خیلیه!

موهایم را ناز کرد: وظیفه م بود که اومدم! دوست ندارم دیگه این جوری ببینمت!

صورتتم را اتوی سینه اش فرو بردم.

-خیلی خوبی یغما! خیلی...-

هوا تاریک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و محو لبخند زدم. چقدر شب بیداری در امشب که یغما مهمان خانه کوچکم است لذت بخش است.

به در اتاق مهمان خانه ی کوچک سه خوابه ام نگاه کردم. چقدر خوب است که او بخاطر من آمده.

این بار عمیق تر نفس کشیدم. چقدر او را دوست دارم؟... اصلا انتها دارد دوست داشتنم؟

به آسمان خفه و ابر گرفته نگاه کردم. به سرخی اش.

- چطور بهت اعتماد کردم؟ چطور اینقدر زود بهت علامند شدم؟

چشم هایم را بستم: چطور عاشقم کردی؟ چطور اجازه پیدا کردی پا به خونه ی تنهایی هام بذاری؟

از ته دل این بار لبخند زدم. همین که خواستم ماگ نسکافه ام را بالا ببرم. دستی آن را گرفت.

- کار سختی نبود!

جا خوردم. مگر او خواب نبود؟

- بیداری؟

- چرا نخوابیدی؟...بودنم اذیتت می کنه؟

چشم هایش برق می زد. آب زیر کاه! من که می دانم تمام حرف هایم را شنیده ای!

- خوابم نبرد!

لبخند زد و نوک بینی ام را لمس کرد.

- چرا نخوابیدی؟

نفسش را فوت کرد بیرون و آن طرف درست قرینه با من به دیواره ی پنجره تکیه داد.

-یه دختر خوشگل با یه صدای خوشگل تر داشت در مورد من از خدا سوال می پرسید! خدا هم ندا داد که پیام و

جوابشو بدم!

عمیق شدن لبخندم را حس می کنم.

دست هایش را روی سینه گره کرد: ولی میدونی کاش تو هم جواب بدی و بگی چطور پا گذاشتی تو زندگیم؟...تو

فقط یه مشتری ساکت و مهربون بودی که همیشه تشکر می کردی!

-و تو هم همون کافه چی ای بودی که وقتی صدات می کردم انگار از خواب بپری می ترسیدی و خودکار از دستت

می افتاد!

خندید: خوب آره! من قرار بود خیلی عاقلانه تر و بهتر ازت درخواست آشنایی کنم و مدام داشتم نقشه می

کشیدم! ولی دیگه نیومدی و من آخر با گذشت سه سال دیگه دلسرد شده بودم از دیدنت که یه هو اومدی و منم

وقتو تلف نکردمو پیشنهاد دادم.

-خیلی شوکه شده بودم. سه روز طول کشید تا با خودم کنار بیام. راستش این که اول خواستی پدرم در جریان

باشه کمی دلمو قرص کرد! خیلی برام مهم بود!

دست دراز کرد و تره ای از موهایم را که توی صورتم بود را کنار زد و مهربان نگاهم کرد.

- اوقندر تند و دستپاچه غذا خوردی که دلم برات ضعف رفت! ریحانه گفت مثل برق رفتی!

اخم کردم: اسم ریحانه رو نیار!

خندید و این بار لپم را کشید: حسود خانم! حسودیتو دوست دارم!

لب برچیدم: از بس بدجنسی!

شانه ای بالا انداخت: شیطون! خوب خانم! بگو ببینم چطور وارد زندگیم شدی؟

-قرار بود اول تو جوابمو بدی!

خندید: حالا تو پارتی بازی کن بگو چرا من اینقدر دوستت دارم؟

- کار شما بود دکتر مگه نه؟

با آرامش تمام فنجان قهوه اش را مزه می کرد و انگار نه انگار من داشتم مثل میر غضب نگاهش می کردم.

-اوهوم!

-دکتر!

- اون باید می فهمید. ندونستن اون یعنی برداشت های اشتباه تو از رفتار و کار هاش! اون باید می دونست! به

نظرت حالا که میدونه خودت راحت تر نیستی؟

- راحت تر هستم اما دلم می خواست تو یه موقیت بهتر بگم. شما میدونید هزینه رفت و برگشتش چقدر زیاده؟...

حرفم را برید.

- اون به عنوان یه مرد حق داشت که بیاد و بهت سر بزنه! مگه تو همین گله رو از نامزد قبلیت نداشتی؟... فرق

بین و اون و یغما رو ببین. من ازش نخواستم که بیاد ولی خوب به هر حال باید می اومد و می دید که کی بالا سر

همسر آیندشه دیگه!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: حالا هم بلند شو برو که از خواب بیدار بشه ببینه نیستی وضعی داریدا! آه راستی! حالا که اومده همینجوری نزار بره! ببرش شهر و نشونش بده! مثل یه لیدر خوب!!

پوفی کشیدم و گفتم: اما دکتر کارتون اشتباه بودا! من جواب بابامو چی بدم آخه؟

خندید و با اشاره گفت: برو بیرون آسمان اینقدر روی اعصاب من نرو. بدو دیگه! همین جوری منو نگاه نکن! نفسم را فوت کردم بیرون و از خانه اش بیرون زدم.

وارد خانه شدم و همان طور که چشم هایم را فشار می دادم به سمت وسایلم که پخش و پلا روی میز ریخته بود رفتم و کمی مرتبشان کردم.

اوراق بی نظم را توی پوشه گذاشتم و لپ تایم را هم خاموش کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن یک صبحانه کامل و عالی شدم.

چهار تا تخم مرغ آب پز کردم. دوتا عسلی و دوتای دیر را کامل پختم. دو تا تخم مرغ هم گذاشتم تا نیمرو درست کنم.

دوتا نان تست توی تستر گذاشتم تا گرم شود و دوتا دیگتر را با قالب ستاره پنج پر وسطشان را خالی کردم و توی ماهی تابه ای که با کمی روغن زیتون چربش کرده بودم گذاشتم. تمام هنری که داشتم را به کار گرفتم.

نان که رویش کمی برشته و سرخ شد تخم مرغ را وسطش شکستم و کمی نمک زدم. حالا یک نان برشته با ستاره ی تخم مرغی توی شکمش داشتم.

نیمرو ها را توی بشقاب ریختم. با سس کچاب تزیینش کردم.

خیار و گوجه خورد کرده و توی کاسه های کوچک مربا ریختم. مربای سیب و آلبالو و حتی توت فرنگی.

دستی به کمرم زدم. همین که برگشتم یغما را دیدم که توی درگاه در ایستاده. لبخند زدم.

-! بیدار شدی؟

موهایم را مرتب کردم: راستی! سلام!

دستی به گردنش کشید و در حالی که نگاه مهربانش حواله صورتم می شد گفت: سلام! صبح شما بخیر بانو! منم تازه بیدار شدم! خیلی وقته بیداری؟

توی لیوان برایش چای ریختم و گفتم: اوهوم! من عادت دارم به زود بلند شدن.

آخه همیشه کلی کار دارم!

لیوان را روی میز گذاشتم و اشاره زدم: بشین!

پشت میز نشست و نگاهی به میز کاملی که چیده بودم انداخت و گفت: حسابی زحمت کشیدیا!

-نترس از این اتفاقا قراره زیاد بیوفته!

خندید. حرفم به مزاق خودم و خودش حسابی خوش آمده بودم انگار.

کیکی که صبحی بخاطر او پخته بودم را روی میز گذاشتم و گفتم: خودم پختما!

ابرو هایش را بالا و پایین کرد: چه خوشکله!

سری تکان داد و چاقو را به دستش دادم: برا منم بزار!

برش مثلثی از کیک برید و اول برای من و بعد برای خودش گذاشت.

-پدرت نمی دونه من اینجام مگه نه؟

عمیق نفس کشیدم.

-نمیدونه! چرا بی خبر اومدی؟

- میخوامستم سوپرایزت کنم!

ابرو هایم را متعجب بالا و پایین کردم.

- چه سوپرایز قشنگی بود پس!

خندید: آره دیگه! از اون سر دنیا بخاطر یه دختر صد و هفتاد سانتی بلند شدم اومدم اینجا! خدایا چهل و پنج کیلو هم وزن نداره.

- وزن دارا! قد بلند!

خندید: پس چی؟!.. اصلا میدونی من چند کیلوئم؟

ابرو هایم را دادم بالا چاق نبود اما قدش بلند بود.

-چه میدونم! حتما نود- نود و دو!

-اشتباه نکن! من صد و هفت کیلوئم! شما نصف منم وزن نداری!

تکه از کیک را که توی دهانم گذاشته بودم توی گلویم پرید و به سرفه افتادم.

صد و هفت کیلو؟... پس چرا خیلی درشت نیست؟

بلند شد و خودش را روی میز خم کرد با خنده چند بار بین کتف هایم کوبید تا حالم خوب شد.

- شوخی می کنی؟

- نه به خدا! قدم بلنده زیاد مشخص نیست!

- سر به سرم میزاری یغما؟... میدونی صد و هفت کیلو چقدر زیاده؟.. تو حتی شکمم نداری!

- ای بابا! خوب وزنم همینه! چیکارش کنم! خودتم که میگی نه چاقم نه بد ریخت! نرمال! خوشتیپ! تو پُر!

از دهنم پرید: با اعتماد به نفس!

خندید و لیوان چایش را برداشت و مزه کرد: چای تو قوری درست کردی؟

- از کجا فهمیدی؟

- بعد این همه مدت کافه داری تشخیص میدم دیگه!

- کریم عادت به نپتون و اینا نداره! منم عادت داده به قوری!

اخم کم رنگی بین ابرو هایش نشست و من لبخند زدم.

- کریم؟

- تو سال اولی که اومدم ترکیه با اون و خواهرش آشنا شدم. نادیا و کریم! وقتی نادیا مُرد چند ماه بعدش من برگشتم ایران. درسم تموم شده بود. وقتی برگشتم ارتباطم با کریم تموم نشد. این مدت تنهایی نقش دایی و بابا و حتی داداش نداشته رو برام بازی کرده. وگرنه فکر کردی من چطوری اینجا راحت زندگی می کنم؟...اگه کسی بهم بگه بالا چشمتم ابرو داداشم میاد سراغشون! البته الان رفته آلمان واسه یه سمینار مد!

سری تکان داد و گفت: دفعه دیگه خواستی کیک درست کنی وانیل بیشتر بریز!

- یادم می مونه!

کیکم را خوردم و یک برش نان تست برداشتم و مشغول مالیدن خامه سفید رویش شدم.

- امروز کلاس ندارم. کارای شرکت رو دریشب تا دیر موقع بیدار موندم و انجام دادم. برای فردا هم مرخصی گرفتم. نظرت چیه بریم و اطراف رو نشونت بدم؟

نان تستم را از دستم گرفت و گازی اش گرفت و با خونسردی گفت: خوش حال میشم.

نان تست بعدی را برداشتم و گفتم: عسل نزده بودم.

– می‌گم یه چیزی کم داشت!

به پرو بودنش چشم غره رفتم و او تنها لبخند زد. از اینکه مغرور نبود خوشم می‌آمد. اینکه برای من خودی بود و برای بقیه اش را نمی‌دانم خوش حال بودم. همین برای من کافی بود فعلاً!

قاشق عسل را برداشتم و گفتم: نونت رو بیار بهش عسل بزنم.

نان تستش را نزدیک آورد و کمی عسل رویش ریختم.

– حس مردای زن داری بهم دست داد! حالا بد عادت میشم رفتم خونه تنهای چیزی از گلوم پایین نمیره.

و انگار من هم حس او را داشتم.

– منم! اولین بار همچین می‌زی می‌چینم اینجا!

لبخند زد: پس خوش به حالم!... راستی!

– هوم!

– اون تابلو خیلی قشنگه! ولی خودت خیلی خوشگل تری!

لبخند تمام لب و نگاهم را پر کرد و این نگاه پر از لبخند و مهر نگاه او را نشانه رفت.

خسته از گشت و گذار روی نیمکتی درست در چند متری دریا نشستیم. نفسش را فوت کرد بیرون و شال گردنش را از دور گردنش باز کرد.

– وای چقدر راه رفتیم.

شال گردنش را انداخت دور گردن منی که نوک بینی و گوش‌هایم از سرما سرخ شده بود. حالا عطر ملایم و گرمش نزدیک تر بود.

– خودت سرما می‌خوری!

– نزن این حرفو آسمان! مثلاً صد کیلو وزن دارم. این همه گوشت باید منو گرم کنه یا نه!

خندیدم و ضربه‌ای به بازویش زدم. او اصلاً چاق نبود. حتی یک ذره و من در عجب بودم که نکند دارد سر به سرم می‌گذارد. هنوز هم باور نکرده بودم که صد کیلو وزن دارد.

خندیدم: واقعا فردا باید بری؟

نفسش را فوت کرد بیرون و من به بخاری که از دهانش بیرون آمده بود نگاه کردم.

-آره!

لپم را کشید: ببین تورو خدا! دو روزه به حدی وابسته ت شدم که رفتن داره دیوونم میکنه! چرا مامانت راحتمون نمی کنه؟ کاش بابات باهامون دست به یکی می کرد و مادرت رو تو عمل انجام شده قرار می داددیم.

سرم را به بازویش تکیه دادم و عطر جا مانده روی شالگردنش را نفس کشیدم.

- دلم برات تنگ میشه!... یغما!

-جانم!

پارچه آستین پالتویش را توی مشتم فشار دادم: میشه یه روزی واسه همیشه بیایم اینجا؟

کمی مکث کرد: نمی دونم! اینجا رو دوست داری؟

- نمی دونم! شاید!

سرش را کج کرد و روی موهایم را بوسید.

-وقتی رو سری می پوشی خوشکل تر میشی!

- دوست داری بیوشم؟

نفس عمیقی کشید: من مرد حسودیم! مطمئن باش من فقط زیبایی هات رو نمیخوام. همه چیزو با هم میخوام.

اما... با روسری خوشکل تری! اونجوری برام جذاب تری!

- بی روسری چی؟

لبخند محوی زد: هر چیزی جای خودشو داره! فعلا چون نامحری نمی تونم جواب درستی بهت بدم. پس بهتره

جواب دادن به این سوال رو بزاری واسه بعد!

خندیدم. ناگهان سوالی که مدتی بود توی سرم رژه می رفت توی ذهنم پر رنگ شد.

گونه هایم جمع شد: یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

- تو بپرس اگه ناراحت شدم ازت انتقام می گیرم!

لحنش شوخ بود.

-تا حالا دنبال خانوادت گشتی؟

سکوت کرد و سکوتش طولانی شد.

سرم را از روی بازویش برداشتم و به چشم های دلگیرش نگاه کردم. دست های گرمش را گرفتم: خواهش میکنم ناراحت نشو! من فقط میخوام بدون دنبالشون هم گشتی؟!... تلاشی هم کردی؟ من دوست ندارم عذاب بکشی از اینکه لیاقت منو نداری که میدونم خودم برات کم!

مجبورم کرد باز سرم را به بازویش بچسبانم: هیچ وقت دنبالشون نگشتم. می ترسیدم نامشرع باشم. می ترسم آسمان! جرات نکردم!

مرد آینده من ترسیده بود! خدایا کمک کن دیگر ترسش را نبینم.

- حتی اگر اینطور باشه تو از پاکم پاک تری عزیزم.

- من دوستت دارم آسمان! اگه روزی مشخص شد نامشروعم باهام بد نشو!

- حرف الکی نزن یغما! من همه جوهر دوست دارم.

- کسی که آورده بودم پرورشگاه هیچی نگفته بود جز اینکه از تو خیابون پیدام کرده. هیچ کس سراغم نیومد! من فقط سه سالم بود! بدترین دوران زندگیم بود اون موقع! دلم مامان می خواست! بابا می خواست!

برای نداشته هایش بغض کردم ولی می دانستم باید سکوت کنم تا خالی شود.

دستم را گرفتم: من اگه بابا بشم نمیزارم بچم حتی یه دقیقه از کنارم دور بشه! نمیزارم مثل من عقده نداشته هاش رو بکشه!

صدایش خش دار شده بود. بغض داشت.

- مگه من چه گناهی کرده بودم که جزاش ترک شدن بود؟!... واقعا چرا آسمان!

- تو هر چیزی حکمتی هست یغما! مطمئن باش خدا حتما چیزی میدونه که اینطور رقم زده.

- دلم می خواست وقتی میرم مدرسه بابام یا مامانم بیاد دنبالم. هیچ کسو نداشتم! نمی تونستیم عادی بریم مدرسه. تو خود پرورشگاه درس می خونیدیم! من تا هجده سالگی ارتباط درستی با بیرون نداشتم. وقتی گفتن باید روی پای خودتون بایستید...

مکت کرد: شوکه شده بودم! بیرون از پرورشگاه رو فقط توی فیلما دیده بودم. هیچ ذهنیتی نداشتم! بچه بودم! فقط هجده سالم بود!

از تصور ترسیدن ها و بی کسی هایش تنم یخ کرد.

- وقتی از پرورشگاه بیرون اومدم افتادم دنبال کار. فقط تونستم توی یه کافه کار پیدا کنم! کافه صاحب کافه یه مرد مسن و بد دهن بود! مدارکم رو که دید با لحن بدی بهم گفت: "یه جو مغز نداری ببینی قسمت نام مادر و پدرت نگرفته!" آسمان دلم می خواست بمیرم. هنوزم جای خالی اسماشون تو شناسنامه م قلبم رو می سوزونه! هیچ وقت صداش از گوشم بیرون نمیره!

اشکم از روی گونه چکید. من چطور می توانستم این مرد تنهای و غمگین شک کنم؟

دستم را روی دست مشت شده ای که دست دیگر را اسیر کرده بود گذاشتم: من بهت هرگز ترحم نمیکنم یغما! اگه می بینی اینقدر دوستت دارم همش واقعیه! احساسم و رفتارم. یه موقع نرسه به من و این رفتارم شک کنی!

- می دونم عزیزم میدونم! واسه همینه که از کار و زندگیم میزنم تا پیام پیشت و بفهمی برام مهمی!

سرم را از روی بازویش برداشتم و صورتش را میان دست هایم قاب گرفتم: هر چیزی که شد باهام حرف بزن باشه؟... حسی بود. اگه قرار زندگی رو تقسیم کنی غم و دردامون هم تقسیم میشه. خوبی و بدی هامون! باشه یغما؟... قول میدی هیچی رو ازم پنهون نکنی؟

دستش را دور گردنم انداخت: به تو نگم به کی بگم آخه؟... مگه من کیو دارم که اینقدر باهش از حس هام بگم! قول میدم. قول!

شام را در رستوران کوچک و شیک ساحلی ای خوردیم. با دیدن منو خنده اش را خورد و گفت: میشه واسه من انتخاب کنی؟... من ترکی بلد نیستم! اصلا نمیدونم این غذا ها چیه!

خندیدم: نمی ترسی چیز بدی به خوردت بدم؟

خندید و با آسودگی به پشتی صندلی تکیه داد: قطعاً توی این دوران که شوهر پیدا نمیشه تو همچین کاری نمی کنی!

خندید و به ژاکت زرشکی ام که از زیر پالتوی سفیدم مشخص بود نگاه کرد: اون وقت ظرف غذا رو پرت می کنم توی بغلت تا این ژاکت خوشکل که تورو زیادی خوشکل کرده و من هی عذاب میدم ناکار بشه!

چند بار پلک زدم تا متوجه شوم دارد جدی حرف می زند. انگشت های کشیده و بزرگش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت و گفت: خواهش میکنم وقتی با منی اینقدر به خودت نرس! خواهش میکنم! من از نگاه هایی که روت ثابت می مونه خوشم نیاد! تو بدون آرایش حتی با موهای ژولیده هم از نظر من خوشکلی! پس اینجوری نکن!

دستی روی صورتش کشید و با حالت خنده داری گفت: بابا من سیب زمینی که نیستم!

لب گزیدم و گفتم: سمبوسه ترکی واسه دسر سفارش بدم؟

لبخند عمیقی زد: آره خجالتی!

سرم را زیر انداخت: خیلی بدجنسی یغما!

خندید. برای هر دویمان سفارش دادم.

شام که خوردیم تصمیم گرفتیم فاصله بین خانه و رستوران که زیاد هم نبود قدم بزنیم. با ذوقی زیر پوستی دستم را دور بازویش حلقه کردم و تقریباً به پهلویش چسبیدم. باد سردی هم می وزید این باعث می شد گاهی صورتم را هم به بازویش بچسباندم. هرچند شال گردن زخیم و خوش بوییش از سرد شدن گوش ها و گردنم جلو گیری می کرد.

آرام آرام قدم زدیم تا شب ماندنش در خانه کوچکم کمی آرام تر طی شود.

لب برجیده زل زده بودم به صفحه لب تاپ و ایمیل سورا را جواب داده و پیامی هم برای شبنم و دایی فرستادم.

لب تاپم را برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. امروز باهام تماس گرفته بودند تا مشکل چند تا از سیستم های شرکت را حل کنم و حالا نزدیک به سه ساعت بود که داشتم ویندوز عوض می کردم و فایل ها و آنتی ویروس شان را آپدیت می کردم. از طرفی نزدیک به بیست برنامه باید نصب و همین طور دیوار امنیتی سیستم ها را راست و ریست می کردم.

آبدارچی شرکت وارد شد و با دیدنم لبخند کم رنگی زد چای و کیک را روی میز گذاشت و بعد از سوال کذایی "چیزی نمی خواهید خانم؟" رفت!

از شدت گرسنگی سریع کیک و چای را خوردم و مشغول واریسی برنامه های در حال نصب شدم.

از شدت بیکاری ای دی یاهو ام را باز کردم. با دیدن اسم فاطمه که آنلاین است لبخند روی لبم نشست. برایش پیام گذاشتم.

-سلام!

طولی نکشید که جوابم را با کلی شکلک خنده و بوسه داد.

-سلااااا! خوبی دختر خواهر شوهر؟

لبخند کم رنگی زد: خوب! با لپ تاپی؟

-آره! چطور؟

-دوربینتو بزن ببینمت.

از توی کیف لپ تاپم هدفونم را بیرون کشیدم و به لپ تاپ وصل کردم. تصویرش آمد با لبخند نگاهی به صورتش که کمی تپل شده بود کردم: خوبی؟

با خوش حالی سرش را تکان داد و من اعتراف می کنم که صدایی زیبا و گوش نوازی دارد.

-خوب تو چطوری؟... خوش میگذره؟

اشاره ای به پشت سرم کردم: اومدم سرکار! نزدیک به هفت تا سیستم رو سرویس کردم. سه - چهار ساعته که درگیرشونم. هنوزم تموم نشده. تا عصر درگیرم. از صبح ساعت هفت تا حالا که دوازده ظهره فقط یه کیک و چای خوردم.

-الهی! من قورمه سبزی درست کردم. دلت آب!

بلند خندیدم: ای کوفتت نشه! رفتم خونه واسه خودم درست میکنم! اگه به دایی نگفتم عروس بازی در میاری! باید به مامانم هم بگم بیاد گیساتو بکشه!

خودش را مظلوم کرد: نگو! دلت میاد؟..من که جیک جیک میکنم برات!

خندیدم.

جدی شد: آزاد یه چیزای میگه!

-چیا میگه؟

-شنیدم یه آقای خوشبخت وارد زندگیت شده. اسمش عجیب بود یغما نگما!

-مسخره! یغما!

-آهان! چطور پسری هست؟... چرا مامانت مخالفه؟

-چی بگم والا! مرد خیلی خوبیه! اخلاقش مثلاً بابامه! خوب مهربون! گاهی شوخ! به همون صاف و سادگی! مامان گیر داده به پرورشگاهی بودنش!

-از قدیم گفتن دخترا بابایی هستن. دخترا همیشه مردایی رو انتخاب میکنن که شخصیتشون به پدرشون نزدیک تر باشه!

-آره! یغما هم دقیقا همچین کسیه! تو به مدت کم به حدی بهش علاقمند شدم که دارم تو سر خودم میزنم که مامان راضی بشه! امیر پسر دکتر حسینی رو یادته؟

صورتش جمع شد: همون غرب زده منظورت؟

- دست رو دلم نزار! همون که فراری قرمز سوار میشه و تی شرتای صورتی میپوشه!

قهقهه زد: وای خدا! انگار دخترا! جدیدا ابرو هاشو هم برداشته.

-واقعا فکرشو بکن! مامان پاشو کرده تو به کفش که زن این شو! این که می ترسم از من حامله بشه!

دستش را روی دهانش گذاشت و از شدن خنده رخ شد. داشت غش می کرد: خفه نشی آسمان! بی حیا! لنگه داییتی!

-حلال زاده به داییش میره دیگه!

- الهی قربون داییت برم که اصلا عاشق همین به حیایش شدم.

-آره خوب از یک ماه بعد عروسیت حامله شدنت مشخص بود.

-آخ آخ پا تو کفش ما نکنا! خوت و آقا یغما رو هم می بینم.

-دور از شوخی! اگه این جریان درست شد و خدا خواست عروس شدم دلم میخواد زود بچه دار بشم.

-عزیزم، چه مامانی بشی تو! بچتم مثل خودت خوشگل میشه! الهی الهی!

- راستی اینجا دیدمت فاطمه میتونی واسم یه کاری بکنی؟

-جون بخواه عزیزم. امکانش باشه میدم!

اسم پرورشگاهی که یغما در آن بوده را دادم و گفتم: میدونم دیگه سرکار نمیری! اگه وقتت آزاده برو به سر اونجا و پرورنده یغما رو بگیر. من خودم برگردم ایران همه کاراشو پیگیری میکنم. میخوام زنی که آوردش پرورشگاه رو پیدا کنم.

-واسه چی؟

-میخوام مادرو پدر یغما رو پیدا کنم. من مطمئنم این زن به ربطی داره! ممکنه بخاطر تنگ دستی یه چیزی دیگه ای داده باشدش پرورشگاه!

- آگه مادرش روسپی بوده باشه چی؟ آسمان بفهمه نابود میشه ها!

- خدا نکنه که اینطور باشه! آگه اینجوری باشه بهش میگم به جای نرسید! ولی دعا کن که این طوری نباشه!

نفسش را فوت کرد بیرون: چی بگم والا! من حتما این کارو می کنم! خبرشو هم زود بهت میدم. ماکان یه دوستی داره تو نیرو انتظامیه شاید اونم بتونه یه کمکی بهمون بکنه! راستی چقدر دیگه میای ایران؟

موهایم را کنار زدم: معلوم نیست! تعطیلاتی چیزی باشه حتما میان یه سر میزنم.

- آره خوب بایدم بیای! یارت اینجاست دیگه!

با یاد آوردن رفتن یغما دلم گرفت: دلم براش تنگ شده!

- آسمان تو نمی دونی من چقدر دلم می خواست این دلتنگ و عاشق بودن رو ببینم! مطمئن باش حتما دنباله کار یغما رو می گیرم. امیدوارم همونطور که می خواهم باشه!

-مدیونتم فاطمه! امیدوارم جدت کمک کنه!

جیغ زد: از کجا میدونستی من سیدم؟ موقع عقد که عاقد نگفته بود.

-دایی بهم گفت دیونه! آگه من به یغما برسم مادرشم یه زن پاک باشه و پیداش کنیم یه شیرینی خوب بهت میدم فاطمه!

دستی به شکمش کشید: پس خدایا زود تر این عرووش کن تا من به شیرینی برسم!

با صدای بلند خندیدم.

-وای خدا! راست میگی یغما؟

چند نفس عمیق کشید تا از لرزش حاصل از خنده ای که توی صدایش بود کم شود!

-آره به خدا! اصلا نفهمیدم چی شد یهو پام گیر کرد به پایه صندلی چان خوردم زمین که...

باز قهقهه زد.

-وای آسمان مشتری ها مرده بودن از خنده!

- الهی! چیزیت نشد که؟

- نه بابا! مثل تو که ظریف مریف نیستم.

به سختی جلوی خودم را گرفتم تا به لحن بامزه اش نخندم.

-یعنی میخوای بگی من خیلی لاغرم؟

-خیلی که نه! یکم زیادی لاغری!

بهت زده گفتم: اینجا منو تو خیابون می بینن فکر میکنن مانکنم اون وقت تو میگی خیلی لاغرم؟

جدی گفتم: غلط کردن گفتن! البته والا اون کت و شلوارایی که تو میپوشی خوب...

حرفش را خورد. کمی مکث کرد و گفت: میشه خواهش کنم اونجا روسری - شالی ...چیزی سرت کنی؟ آخه با اون

کت و شلوارا خیلی خوشکل میشی تازه موهاشم که باز میزاری... وای...

چشم هایم علامت سوال شده بودند. روی تختم دراز کشیدم و گوشی را روی گوشم جا به جا کردم: واسه چی؟

-موهاش خیلی خوشکله! خوب میدونی... ای بابا! مثلاً قرار زنم بشی!

حرفش به مزاجم خوش آمده بود.

نفس عمیقی کشیدم: من همیشه رو سری سرم می کردم. از اون موقع تا حالا بخاطر خودم بود...از این به بعدش

هم بخاطر تو!

لحنش خوش بود انگار: ممنون که بخاطر من این کارو می کنی! برام خیلی ارزش داره!

خندیدم. دوست نداشتم فکر کند بخاطر بی کس بودنش صرفاً دارم کوتاه می آیم.

-همچنین الکی هم نیستا! تو هم باید و کت شلوار نپوشی! اصلاً من رابطه خوبی با کت و شلوار ندارم!

نالید: آخه وکیل این مملکت که نمیتونه با تی شرت و جین بره سرکار! آخه عزیزم اون وقت کی رو من حساب

میکنه! مرد باید تو محل کارش جدی و اخمو باشه...

باورم نمی شد که تمام شده باشد. بالاخره دوره درمانی ام تمام شده و من به شدت ذوق داشتم.

دیگر نگران یغما نبودم. دیگر نگران ریحانه ای که توی کافه بود نبودم. حالا می توانستم ساعت ها دایی را ببینم

که با نوازنده های مونتش سر و کله می زند و واقعا خوش حال بودم.

دیشب تا سپیده با دایی حرف زده بودم و او قول داده بود بخاطر اتمام این درمان کادوی بزرگی به من بدهد. انگار همه دست به دست همه داده بودند تا خوش حالم کنند. چرا که فاطمه هم گفته بود که نشانی از مادر یغما پیدا کرده اند و من حسابی از او و ماکان متشکر بودم که در این کار کمک کرده اند. این خواهر و برادر انگار از طرف خدا فرستاده شده بودند تا کمک کنند.

یغما خوش حال تر بود انگار. با ذوق می خندید و می گفت: پس حالا که خوب شدی می خوام برم به زن دیگه بگیرم!

فقط خدا می داند چقدر حرص می خوردم و پشت تلفن سرش جیغ می کشیدم که هنوز بله نگرفته میخوای هوو بیاری؟

به یاد آوردن این اتفاقات برایم بسی لذت بخش بود.

دکتر در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود خیره صورتم از که از خوشی گل انداخته بود نگاه می کرد.
- الان ذوق زده ای؟

نفس عمیقی کشیدم: اوهوم! خیلی! ممنون دکتر!

جعبه کوچک کادویی که برایش خریده بودم را به دستش دادم.

-این مدت برام خیلی زحمت کشیدی! خیلی شبا بخاطر کابوس هام بد خوابت کردم! وقت و بی وقت به دادم رسیدی و من نمیدونم چطوری باید تشکر کنم! اینم به هدیه کوچیکه در برابر تمام محبت و زحمت های شما! البته امیدوارم خوشتون بیاد!

کادو را گرفت و خندید: من فقط وظیفه م رو انجام دادم دختر خوب! این که مشکلات مراجعه کننده هام حل میشه برام از هر هدیه ای با ارزش تره!

چشمکی زد و من می دانم او همیشه سرخوش است.

-ولی کادوی تورو قبول می کنم چون همسایه خوبی هستی و غذا های خوشمزه ای بهم دادی!

زل زد به حلقه ظریفی که مدت ها بود توی دستم جا خوش کرده بود.

- کاش می تونستم روی مغز مامانت هم کار کنم که دیگه کل مشکلاتت حل بشه!

باز خندید و ضربه ای به بازویم زد: انرژی مثبت خیلی خوبه! من می دونم که تو میتونی این مشکل رو خودت به تنهایی با یغما حل کنی! مگه نه آسمان!

چشم هایم را روی هم فشردم: حتما می تونم!

-واقعا؟

فاطمه جیغ زد: خودشه آسمان! خودشه!

لب هایم را روی هم فشردم. اشک هایم جاری شد: باورم نمیشه! یعنی تونستی؟

مهربان سرش را کج کرد: گریه نکن آسمان! قربونت برم الهی! از ذوقه دیگه نه؟

-فاطمه واقعا شرعیه؟...قسم بخور؟

اشک های خودش هم جاری شده بود.

-مادرش صیغه یه مرد زن دار بوده. وقتی بچه دار میشه مرده میگه برو بندازش! دیگه هم طرفش نرفته. اونم از ترس بچه رو به دنیا آورده و داده به پرورشگاه!

آخه بچه بزرگ بوده و نمیدونسته! پیداش کردم. از وقتی فهمیده که پسرش حالا مردی شده از شدت گریه و شوک هنوز باورش نشده! حال خوبی نداره! میگه میخوام ببینمش! میگه میخوام ازش حلالیت بگیرم که براش مادری نکردم.

حق حق ریزم اوج گرفت: چطوری بهش بگم آخه؟...چطوری بهش بگم؟

-تورو خدا اینجوری نکن آسمان! روسپی که نبوده. صیغه بوده همین! کاملا شرعی!

-کلاه شرعیه عزیزم! من پدر اون بی پدری که بچشو نخواسته رو در میارم! مردک پرو! عشقو حالشو کرد و وقتی پای بچه اومد وسط قال گذاشته؟...آمارشو می تونی برام در بیاری فاطمه؟

-میخواهی چیکار کنی؟...فکر کردی میتونی سر کسی که حاجی حاجی دورش می کنن رو زیر آب کنی؟

-زیر آب نمی کنم! اما مجبور که واسه پسرش شناسنامه بگیره! مجبوره جواب غلطی که کرده رو بده!

دستی روی پیشانی ملتهبش کشید. دایی توی کادر دیدم قرار گرفت و بوسه ای روی گونه فاطمه به جا گذاشت.

-سلام خانوم!

نگاهش افتاد به من دستپاچه شد و برای من حدس زده حرکت بعدی اش سخت نبود.

-سلام! تو اینجایی؟

خنده ام را قورت دادم: اگه منظورت به تو لپ تاپه که آره اینجام!

اشک هایم را سریع پاک کردم.

-گریه کردین؟

اخمالو شده بود...نگران بود! من نگرانی های دایی وارث را زیادی دوست داشتم!

-گریه...آره از خوش حالی!

بحث را عوض کردم: چه خبرا دایی؟...شنیدم باز تو راهی دارید؟

خندید: حسودیت میشه؟...دلم می خواد! می تونم! تا کور شه هرکی نمی تونه ببینه!

خندیدم: ما که بخیل نیستیم! امدیوارم شش قلو گیرتون بیاد!

فاطمه جیغ زد و دایی خندید.

- حالا نگران نباش زن دایی جان! من خودم با خدا مشورت کردم بیشتر از یه قلو بهتون نمیده! ولی یه خبر دارم براتون توپ!

دایی - جون خودت!

-به جون تو!

فاطمه - اُ آسمان چیکار به جون شوهرم داری؟

نچ نچی کردم: زن دایی همین شوهرت الان داشت می گفت به جون من! جون من که از سر راه نیومده! چقدر مردم رو دارن به خدا!

دایی - ببند بابا! خبر تو بگو!

نیشخند زدم: توی همین ماه یه سر میام ایران!

چند لحظه با سکوت نگاهم کردند: بابا شوکه نشید من می دونم عاشقمید!

دایی - جدی میگی؟...چیزی شده؟

-نه بابا! میخوام یه سر بیام بهتون سر بزنم! یه روز خونه شما! یه روز خونه خودمون! یه روزم خونه پدر فاطمه جان! یه روزم میرم کافه پیش یغما!

دایی - اینایی که گفتی من میدونم بیشترش سهم یغما خان میشه! ما هم که عر عر!

-نامردی نکن دایی! بیچاره یغما! دلت میاد واقعا؟

-دلم میره!

لب هایش را جمع کرد: برو سر زندگیت! با زنم کار دارم!

شیطنت وار نگاهش کردم: هستم در خدمتتون!

چشم غره ای حواله ام کرد: شوی عمومی نداره! برو رد کارت پرو!

خندید و خداحافظی کرد و من خودم را پرت کردم روی تخت و به پدر بی رحم یغما فکر کردم. به کسی که او را نمی خواست!

نفسم را رها کردم و زل زدم به سقف سپید اتاق. کمی بعد چشم هایم را کشیدم روی دیوار قهوه ای اتاق که نقش چوب های بامبو را داشت که به جای سبز سیاه بودند.

بی حالی ام از اثر خبر پیدا شدن پدر و مادر یغما بود آن هم بعد از شش ماه تلاش های بی وقفه ی ماکان و فاطمه!

به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. همینطور که دنبال چیزی می گشتم که دلم بکشد از آن بخورم گوشی ام زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره به ترکی گفتم: بله؟

صدای همیشه سر حال یغما باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند و در یخچال را بدون برداشتن چیزی ببندم.

-سلام خانوم خانوما! خوبی؟

صندلی میز چهار نفره مشکی خانه را بیرون کشیدم: خوبم تو خوبی؟

-الان خوبم! چه خبرا؟

خبر زیاد داشتم اما وقتش نبود.

- دارم له له میزنم که پیام ایران.

-خوب بیا!

-تو این ماه میام!

سکوت کرد کمی بعد گفت: واقعا؟

-واقعا! خوش حال نشدی؟

-اگه الان قیافه م رو ببینی عمرا این حرفو نمی زنی!

- مگه قیافت چه شکلی شده؟

یک کلمه گفت: مات!

- باز خوبه کیش نشدی!

خندید: سر به سرم که نمی زاری! واقعا میای؟

- واقعا میام! دلم برات تنگ شده! دلم واسه بابام و داییم هم تنگ شده! باید همتون رو ببینم.

- بدجنس! من از اولم میدونستم دوسم نداری! اصلا دیگه احساس شکست می کنم! میخوام برم خودمو از پل پرت کنم پایین!

-لوس بی مزه! میام براتا!

-کیه که بدش بیاد! تو فقط قبلش محرم شو ببینم بعدش می تونی دست خالی بری یا نه!

گونه هایم در کمتر از یک ثانیه رنگ گرفت: بی ادب! خیلی بی حیایی یغما!

- مگه من چی گفتم؟..تو منحرفی خانوم...

خسته و کوفته وارد خانه شدم. همین که کفش هایم را در آوردم خودم را به مبل رساندم و رویش ولو شدم. بالاخره داشت تمام می شد. امروز جلسه آخری بود که با دانشجو هایم کلاس داشتم و از همه شان خداحافظی کردم.

نگاه افتاد به یادگاری هایی که بهم داده بودند. همه را توی یک پاکت دسته دار ریخته بودم. واقعا که این بچه ها چقدر بامزه بودند. همه با هم پول روی هم گذاشته بودند و نزدیک به صد تا مجسه ی کوچک شیشه ای که به اندازه یک انگشت بزرگیشان می شد برایم خریده بودند. آنقدر از دیدن آن همه مجسمه های نقلی ذوق کرده بودم و دلم می خواست تک تکشان را ببوسم اما نشد. از همه این ها بگذریم به خواستشان روز آخر با هم بودنمان با حسابی باید خوب می گذراندیم. صبح که کلاس تمام شد و آن ها هم کلاسی نداشتند مجبورم کردند باهاشان بروم بیرون و بگردم. چقدر هم که خوش گذشت. حس می کردم من هم یک دانشجو هستم نه یک استاد و حس خوبی از این صمیمیتی که بینمان افتاده بود داشتم. انگار نه انگار یک زمانی برای گرفتن نمره از سر و کولم بالا می رفته اند.

چشم هایم را بستم دلم می خواست بخوابم اما لباسم...

نفسم را فوت کردم بیرون کمی که خستگی ام در رفت از جا بلند شدم و پالتویم را در آوردم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

خیلی نیاز به گشتن دنبال یک استاد نبود. اما خوب به سختی هم یک فرد با تجربه پیدا می شد که خدا را شکر شانس در این باره با من یار بود و توانستم یک دکتر امنیت شبکه پیدا کنم تا وظیفه تدریسم را به دوش بکشد و بتوانم استعفا بدهم. چقدر دلم برای دخترهای هجده ساله ایی که گاهی ازم مشاوره می گرفتند تنگ می شود

مخصوصا امروز که دزدکی توی دفترم در دانشگاه بغلم کرده بودند و چند قطره اشک از روی گونه شان جاری شده بود و من حس مهم بودن عجیبی می کردم. حتی فکرش را هم نمی کردم که تا این حد دوستم داشته باشند.

پالتویم را به چوب لباسی وصل کردم و به سمت کمد رفتم و همین طور که تک دکمه کت بلندم را باز می کردم چوب لباسی را از روی میله ای که افقی توی کمد وصل بود برداشتم و روی تخت انداختم. کتم را روی تخت گذاشتم و شلوار کتم را هم در آورد بعد پیراهنم. همه را به چوب لباسی زدم و توی کمد گذاشتم.

کش موهایم را باز کردم. احساس می کردم نیاز شدید به یک دوش گرم دارم تا سرمای هوای بارانی را از تنم بیرون کند.

دستم را پشت کمرم بردم و لباس زیرم را هم بیرون کشیدم. نگاهم افتاد توی آینه چشم دوختم به دور کمرم. چقدر لاغر شده بودم. لاغر تر از قبل!

پشت کردم به آینه و به مهره های کمرم نگاه کردم. حالا بیشتر مشخص بودند.

چشم هایم را برای ثانیه ای بستم و باز کردم. این طوری فایده ندارد. مدل ها هم از من بیشتر گوشت دارند! شده ام استخوان! حس خلال دندان بودن دارم!

از حال خودم حرصم گرفت. دوتکه لباسی که کف اتاق انداخته بودم را لگد کردم و به سمت حمام رفتم همین که وارد شدم یادم آمد حوله بر نداشته ام. بی حوصله تر آمدم بیرون. چرا اینقدر لاغر شده ام؟!...واقعا چرا؟

حوله را برداشتم و به چوب لباسی توی حمام آویزان کردم. دوش را باز کردن و زیر آب داغ داغ ایستادم. پوستم را می سوزاند اما دلم نمی خواست بیرون بیایم. گرمایش حالم را بهتر می کرد.

- خسته ای؟

-خیلی!

- منم خیلی خسته ام! راستی!

-هوم!

-هوم نه و جانم!

لبخند زدم: جانم!

-جانم بی بلا شیطان! با مامانت حرف زدم!

سیخ سر جایم نشستم: خوب!

-خوب به جمالت نمی خواد بشینی دراز بکش رو مبل و گوش کن به حرف من!

خنده ام گرفت از کجا فهمیده بود نشسته ام؟

-از کجا فهمیدی؟

-از مکتت! من تورو شناسم باید برم بمیرم.

-دور از جون!

خندید: مادرت یکم نرم شده! انگار پدرت از بد ترفندی واسه راضی کردنش استفاده کرده!

-مگه چی گفته بهش؟

صدایش تن خنده عجیبی گرفت: گفته میزارم میرم پیش آسمان! تو هم اگه اونقدر قبولش داری برو زنش بشو!

دختر من و من قبولش نداریم! اگه من مردم نمیزارم این وصلت سر بگیره!

زدم زیر خنده: شوخی میکنی یغما؟

-نه به جون خودم! بابا گفته میزارم میرم پیش آسمان وقتی حرفم برات ارزش نداره! اون پسر مورد قبول من و

دخترم نیست! اگه من برات مهمم دست از سر این وصلت مسخره بردار!

نفس عمیقی کشیدم: یعنی مامان راضی شده؟

-نرم شده! اما هنوزم نمیتونم بگم موافق موافق هست یا نه!

- باهاش حرف زدی چی گفت؟

آهی کشید: میگه دخترام جون منن! خبر نداره یکیشم جونه منه!

خجالت می کشم و گرمی گونه هایم را حس می کنم. او ادامه می دهد.

-میگه آسایششون رو می خوام! میگه آسمان گذاشته رفته اون ور دنیا فکر نمی کنه من که مادرشم چقدر فکر و

خیال دارم!

- راضی بشه من واسه همیشه میام ایران تا هم اون خیالش راحت باشه هم من آرامش داشته باشم.

زمزمه کرد: کاش بشه!

بلند تر گفت: کی میای آسمان?...لامصب دلم یه ذره شده برات!

لبخندم عمیق تر می شود و او نمیداند من دلم بیشتر از یک ذره تنگ شده است.

- میام! زود میام! از خودت بگو! چه خبرا؟

- خبر؟ خبر؟... اوم! برات یه کادو دارم ببینی کلی خوشت میاد! واسه تموم شدن درمانت گرفتم!

- چی گرفتی؟

- دیگه اگه بگم که سوپرایز نمیشه!

- اِ دلم آب میشه اون وقت!

- نترس نمیشه! آخ آسمان اینقدر خوشکله که نگوا!

- جدی؟

- اره! ریزه میزه! گرد!

- یغما!

- هوم! جون یغما!

هنوز به این مدل حرف زدن هایش عادت نکرده ام و هی سرخ می شوم! چقدر مرد ها راحتند!

- بگو دیگه!

- بیا تا بهت نشون بدم! من که خودم عاشقش شدم! راستی آسمان من اومدم خواستگاریت مهریه رو چیکار کنم؟

- آخ گفتم مهریه! من یه ویلا تو شمال میخوام! هزار متر زمین گردو، یه خونه سیصد متری! یه سرویس سنگین

طلا، یه سفر کربلا و و... یه بچه هم میخوام به فرزند ی بگیرم!

- هی هی هی! صبر کن خانوم! پیاده شو با هم بریم! با پسر شاه که نمیخواهی مزدوج بشی؟

با لحن لوسی گفتم: پس من شوهر نمی خوام!

- بیخود! شما بیخود کردی شوهر نمی خوای! مگه دست خودته!

- فعلا که دست منه!

- نداشتیما!

- چی نداشتیم؟

- جدی میخوای بچه به فرزند ی بگیری؟

بحث را کمی معطوف کرده بود به سمت دیگری آن هم ماهرانه و البته کمی ناشیانه.

- خیلی دوست دارم! یه بچه میخوام به عنوان مهریه م! مشکلی که نداری؟

- معلومه مشکل ندارم! خوش حالم میشم!

- واقعا؟

- البته! از خدایه! چی بهتر از این! هم آخر تو داریم هم این دنیارو!

- یغما!

- جانم خانوم!

- هیچ وقت فکر نکن کمی باشه؟

سکوت کرد و من باز حرف زدم.

- آرامشی که کنار تو دارم رو حتی کنار بابام هم ندارم! حالا می فهمم چرا میگن همسر محرم تر از هر محرمیه!

می توانم لبخند نرمش را حس کنم.

- میدونستی خیلی خاطرت رو میخوام؟

- نه! خوب شد که گفتمی...

می خندد. بلند: خیلی گلی آسمان! خیلی! ممنون از خدا بخاطر این لطفی که بهم کرده! من میدونستم آخر

زندگیم به این می رسم!

من الان باید غش کنم! شاید قلبم نمی زند! او داشتن من را لطف خدا می داند و این برای من یعنی خیلی! خیلی

بیشتر از خیلی!

- رفتی تو حس انگار!

می خندم: اذیتم نکن یغما!

- واقعا که آسمان! به من میاد آدم شیطونی باشم که اذیتت کنم؟...واقعا به چهره معصوم و مظلوم من میاد؟

- نه والا! تو فرشته شکنجه ای! اذیت واسه یه لحظه ت هم نیست!

- وای وای دختر تو چقدر رو داری! اگه اومدی و کیک بهت ندادم می فهمی!

- منم بلدم تلافی کنما!

- مثلا میخوای جیکار کنی؟

- مثلا نمیام!

غریب: بیخود! حرفش من زن!

خندیدم: آقا یغما گهی زین به پشتو...

ادامه داد: گهی پشت به زین!

- بله دیگه!

-بله و کوفت! تو باز نیمه شیطونت گل کرده!

- دایی!

- دایی و زهر مار! کی پرواز داری؟

نگاهی به دور و اطرافم کردم. به وسایلی که روی همه شان ملافه کشیده شده بود.

- پس فردا! دایی اینجور حرف نزن باهام...

حرفم را برید: چطوری پس باهات حرف بزنم؟... دختر تو تکلیفت با خودتم روشن نیست!

- دایی پشیمونم نکن!

- تهدید میکنی منو؟... آسمان نزار اون روم بالا بیاد! این پسر الدنگ چیکار داره با تو؟

- من چه میدونم؟... دایی برو بهش بگو باز دور ورم باشه میگم یغما ازش شکایت کنه!

-ایمیلاشو پاک کردی؟

-آره ولی تو سطل یاهوم هستشون!

-انتقالشون بده تو صفحه این باکست شاید لازمون بشه! یه موقه اشتباهی پاکشون نکنی!

نفسم را فوت می کنم: این کسی که من دیدم آدم بشو نیست! می ترسم رو دل کنه با این اشتهاش!

خنده اش گرفت: کوفت! ببین من کار دارم! بهم بعد زنگ بزن بگو کی پروازت می شینه!

-باشه! فعلا کاری با من نداری؟

- فعلا نه! راستی...

-بله!

- با فرشته حرف زدم. فکر کنم یه مدت دیگه اوکی رو بده! باهاش بحث نکن! باشه؟

–باشه!

با خنده گفت: بحث شوهر که میشه کلا شما حرف گوش کن می شیا!

–دایی! مگه تو کار نداشتی اصلا؟

قهقهه زد و بالاخره خداحافظی کرد.

ملافه ی روی مبل سه نفره را پس زدم و رویش دراز کشیدم. واقعا بخاطر بحث ازواجم با یغما حرف گوش کن شده بودم؟

ملافه را کشیدم روی صورتم و عمیق لبخند زدم. انگار می ترسیدم کسی لبخندم را ببیند.

–آره بخاطر ازدواج با یغما حرف گوش کن شدم.

از دور تو را دوست دارم

از دور

بی آنکه عطر تو را حس کنم

بی آنکه در آغوش بگیرم

بی آنکه صورتت را لمس کنم

تنها دوستت دارم

فصل یازدهم

با خنده حبه انگوری توی دهانم گذاشتم و به شوخی های بابا با نازنین زهرا، دختر دایی نگاه کردم.

مامان سرد نشسته بود و داشت به من نگاه می کرد. بابا گفته بود امشب وقتش است که با او حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامان!

نگاهش هیچ تغییری نکرد. همان طور میخ روی صورتش بود.

-میشه حرف بزنیم؟

دایی و فاطمه و همینطور بابا خودشان را بی تفاوت نشان دادند انگار اصلاً نشنیده اند من چه گفته ام. ماما بی حرف بلند شد و به سمت اتاق خواب خودش و بابا رفت من هم دنبالش راه افتادم.

یک راست روی تخت دو نفره شان نشست و من روی زمین جلوی پایش زانو زدم.

-دلگیری ازم ماما؟

بغض داشت؟

-نباید باشم؟

دستم را دراز کردم و صورتش را نوازش کردم: مگه آرزوت خوشبختیه من نیست ماما؟

-هست! به خدا هست!

- به خدا یغما پسر خوبیه! مرده ماما! هوامو داره!

-مادر و پدر نداره! معلوم نیست شرعیه یا نه!

-زن این حرفو ماما خدا قهرش می گیره! به خدا من خودم دنبال کاراشو گرفتم. یغما شرعیه! مادرش رو پیدا کردم. پدرش رو هم پیدا کردم! نزار دلت چرکین بشه! یغما مرده ماما! بابارو که تو می شناسی! نمی شناسی ماما...؟ یغما نمونه دوم باباس! همون قدر که واسه تو نرم و آرومه واسه بقیه سفت و سخته! همونقدر که با تو صادق با خدای هم صادق! ماما یغما دوسم داره! ندیدم نگاهش هرز بره! بهش اعتماد کردم.

-اگه خوش بخت نکنه چی؟

-خوشبختی مگه چیه؟..خوشبختی یعنی این که با هم خوشبیم! خوشبختی یعنی اینکه اینقدر دوسم داشته باشه که نزار آب تو دلم تکون بخوره! ماما بغض میکنه میگه مامانت حق داره! میگه من برات کمم! ماما دیدی اشک بابارو؟... ماما یغما مغرور نیست! از اون مردای کت و شلواری عبوس نیست!

سرم را می کشد وسط سینه اش و گریه می کند.

- منو گذاشتی رفتی! نگفتی یه ماما داری! خودت و بابات دوختید و تن کردید! مگه من مادرت نبودم؟ نباید از من می پرسیدی؟

-قربونت برم من فکر می کردم بابا بهت گفته؟

-من دلم می خواد بری رو زندگی آماده! دلم نمی خواد سختی بکشی!

-باور کن وقتی واسه چیزی تلاش کنی زندگی کردن باهاش برات لذت بخش تره! مامان من خونه کوچیک و دو خوابه یغما رو به هر قصری ترجیح میدم!

- دلم می خواست بدمت به یه نفر که بزرگی فامیلش زبون زد باشه!

- اون فامیلا فقط واسه یه کلاغ چهل خوبن مامان! مگه دیوونم که زندگی آرومو به یه زندگی جنجالی ترجیح بدم؟

-واقعا خوبه آسمان مامان?...واقعا قبولش داری؟

خودم را عقب کشیدم و نگاهش کردم: تا حالا به حرف بابا شک کردی؟

بدون تردید گفت: نه!

-یغما از فیلتر بابا رد شده مامان! این یعنی خیلی! این که یه مرد همجنس خودش رو تایید کنه یعنی خیلی مامان!

به آدرس توی دستم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. خانه در کوچه ای تنگ با دیوار های آجری قدیمی واقع بود که از دیوار هر خانه ای شاخه های درخت نارنج بیرون زده بود ولی دیوار خانه مورد نظرم با ساقه های خشکیده پیچ پوشانده شده بود.

پالتویم را بیشتر دور خودم جمع کردم و زنگ را بدون تردید به صدا در آوردم. صدای در و بعد لخ لخ کشیده شدن دمپایی روی موزاییک خانه آمد و بعد کیه گفتن زنی!

- باز کنید لطفا!

در به آرامی باز شد. زن ریز نقشی با چشم های درشت میشی توی قاب در جا گرفت. نگاهی از سر تا نوک پایم انداخت و من زل زده بودم به چشم های به شدت آشنایش! پس او مادر یغمای آرامم بود!

- بفرمایید خانوم؟

چقدر صدایش آرام بود. زن تکیده با صورت لاغر و آرام رو به رویم را می گویم. مژه زد و من متوجه پری و برگشتگی مژه های مشکی اش شدم.

-میشه پیام داخل؟...

دستم را روی حلقه ظریفی که روز رفتنم از یغما گرفته بودم کشیدم.

– من نامزد پسر تونم!

برای چند ثانیه بی حرکت زل زد توی صورتم یک هو اشک از چشم هایش چکید و گفت: نامزد پسر من؟

نگاهش تیره شد سریع عقب رفت و در را باز کرد: بیا داخل عزیزم! بیا داخل!

با پر چادر گلدارش صورتش را خشک کرد و من آرام وارد شدم. حیاط کوچکی که باغچه کوچک تری داشت که پر از گل های نرگس بود. شیراز بود و گل نرگس!

وارد شدم خودش تند تر به سمت در خانه رفت و بازش کرد و گفت: بفرمایید دخترم! ببخشید من جلو تر میرم! کمی صبر کردم تا اگر کاری دارد انجام دهد.

زیپ نیم بوت هایم را باز کردم و وارد شدم. فرش های قدیمی و خوش نقشی که زیاد کهنه به نظر نمی رسیدند. از راهروی باریکی گذشتم و وارد شدم. بخاری کوچکی خانه را گرم کرده بود. از در اتاقی بیرون. آمد لباس هایش را عوض کرده بود. تند و شتاب زده گفت: بشینید تورو خدا!

پشتی را کنار دیوار گذاشت و من آرام نشستم و پاهایم زیر تنم بود و زیادی جمع و جور نشسته بودم.

– خواهش میکنم بشینید نرگس خانوم!

نگاهش غم دار بود: نمیشه که ازت پذیرایی نکنم عزیزم! چند لحظه صبر کن میام پیشت!

طولی نکشید که با یک ظرف میوه و بیسکویت آمد. بشقابی جلویم گذاشت و گفت: تعارف نکنی یه وقت مادرا! کیفم را که روی پایم گذاشته بودم کنارم گذاشتم و گفتم: نیازی به پذیرایی نیست! من فقط اومدم باهاتون صحبت کنم!

نشست انگار می ترسید.

–بفرمایید!

چادرش را میان دست های چروک شده اش فشار می داد. ترسیده بود؟

– تو... تو واقعا نامزد پسر منی؟... زن امین من؟

گیج نگاهش کردم: امین؟

قطره اشکی از روی گونه اش سر خورد: اسمش رو گذاشته بودم امین! امین من بود! امین من!

زل زد من به گل های قالی: چرا رهاس کردیدی؟

بغض کرده نگاهم کرد: توان نگهداریش رو نداشتم! پدرش گفته بود بندازمش اما دیر شده بود! من فقط صیغه بودم.

به در اتاقی که باز بود نگاه کرد. به مردی که لخت توی تخت افتاده بود.

- پدرم مریض بود. به پول احتیاج داشتم. حاجی محلمون بود. اسمش فقط حاجی بود. تو کار فرش بود. ازش کمک خواستم! گفت صیغه م بشو هرچی بخوای بهت میدم! باید بابامو درمان می کردم.

چشم از مردی که صاف به سقف زل زده بود گرفتم. انگار فلج است.

- حداقل براش شناسنامه می گرفت! یغما هیچ اسمی توی شناسنامه ش نداره! می دونید یعنی چی؟

سرش افتاد زیر: بچه بودم! همش نوزده سالم بود که یغما رو به دنیا آوردم!

نوزده سالش بوده؟... مگر چند سالش داشت که صیغه شده بود؟

- عقل نداشتم! ترسیده بودم. دادمش پرورشگاه! گفته بود اسمی از اون بچه بیاد منو می کشه! ازش می ترسیدم. حتی وقتی صیغه ش بودم...

لب گزید: حتی تو تختم از دستش آرامش نداشتم! کبودم می کرد!

پس با یک مرد جانی طرف بودم!

- آدرسی ازش دارید؟

رنگش پرید: آدرس میخوای چیکار دخترم؟... اون مرد آدم نیست!

- آدمش می کنم!

رنگش بدتر پرید: میخوای چیکار کنی دخترم؟... مگه...

باز لب گزید.

- ببینید نرگس خانوم! من فقط میخوام اون دوتا جای خالی توی شناسنامه یغما پر بشه! اون جای خالی خیلی

اذیتش می کنه! من دوست ندارم اذیت بشه!

بغ کرده نگاهم کرد: چه شکلی شده؟... وقتی به دنیا آوردم خیلی قشنگ بود! سفید بود! بور بود!

و او نمی دانست که او هنوز هم بور است! ملوس است و من زیادی دوستش دارم.

لبخند روی لبم نشست: هنوزم سفیده! خیلی شبیه شما نیست اما چشمهای رنگ چشمهای شماست!

نگاهش رنگ مهر گرفت و باز اشکش راه افتاد.

- خیلی دلم می خواست ببینمش! عزیزمه! نفسم به نفسش بند بود. اما امان از وقتی که زور بالای سرت باشه! امان از وقتی که مریضی داشته باشی که خرجش زیاد باشه و نتونی! ندونی تو خونه مردم کار کنی به یه مرد حیوون صفت برسی یا بیمار لب گورت!

آهی از اعماق سینه اش کشید و من دست بردم توی کیفم و گوشی ام را بیرون کشیدم. عکسی که وقتی با هم ترکیه را می گشتیم ره گذاری ازمان گرفته بود.

خودم و یغما کنار هم. آن روز بدون خجالت دستش را گرفته بود و داشتم را لبخند نگاهش می کردم و او نوک بینی ام را کشیده بود. اما توی عکس شانه به شانه هم ایستاده بودیم و توی عکس داشتم به این فکر می کردم که چقدر دلم می خواهد بازویش را گاز بگیرم!

گوشی ام را به سمتش گرفتم با مکث کوتاهی گوشی را گرفت و زل زد به قد و بالای مرد روشن چهره ای که خانه امنیت این روز های من شده بود. مردی که یک هفته ای بود استرس خواستگاری گرفته بود و من مدام به او بخاطر استرسش می خندیدم.

شانه هایش لرزید و هق هقش بلند شد. با ترحم نگاهش کردم. گوشی را زمین گذاشت و به یکی از اتاق ها پناه برد و من صدای ضعیف گریه هایش را می شنیدم و دلم می خواست دلداری اش دهم! کاش بتوانم یغما را بدون ترس با او آشنا کنم!

مرا سخت توی آغوش گرفت: کی می تونم از نزدیک ببینمش!

بوسه ای روی موهایش که هنوز مشکی بود زدم.

- هنوز نمیدونم! اما...

لبم را زیر دندان کشیدم: شاید اومدم دنبالتون واسه خواستگاریمون باشید!

گیج نگاهم کرد: مگه هنوز نیومده خواستگاریت؟... مگه نگفتی نامزدشی؟

لبخند زدم و او را از خودم جدا کردم: پدرم در جریان آشنایی اولیه من و یغما بودند! حالا می خوایم رسمیش کنیم!

اشک هایش را این بار با روسری سفید گلدارش پاک کرد و گفت: الهی قربونش برم! باورم نمیشه که پسرم میخواد داماد بشه!

و او نمی دانست من هم باورم نمی شود که قرار است عروس بشوم!

از توی جیم کارتم را بیرون کشیدم و شماره خط دیگرم را پشتش نوشتم و گفتم: این شماره منه! این کارت رو حتما داشته باشید! اگر چیزی نیاز داشتید با من تماس بگیرید! من باید با پدر یغما هم حرف بزنم! باید قبل از عقد شناسنامه یغما رو درست کنم! صیغه نامتون رو دارید؟

-آره دارم!

- بزاریدش کنار تا ازتون پیام و بگیرمش. اصلا نگران نباشید.

- خدا خیرت بده دخترم! اما از اون مرد بترس!

-این مملکت قانون داره عزیزم! من خودم میدونم چطور درستش کنم.

به کارت نگاه کرد و گفت: دکتری دخترم؟

-بله!

-یغمای من شغلش چیه؟

- وکیل شده!

اشکش باز راه افتاد: الهی قریونش برم! خدا کمکش کنه به جای بهتر از این برسه!

به دعا مادرانه اش لبخند زدم و دستش را فشردم: من دیگه باید برم.

گوشی ام زنگ خورد یغما بود.

-بله یغما!

چشم های نرگس خانوم نورانی شد.

-کجای خانوم؟... یه زنگ نزن از من سراغی بگیري ها!

صدایش بلند بود و می دانستم که او می خواهد صدای پسرش را بشنود. گوشی را روی بلندگو زدم.

-اومدم یه جای خوب! دلت آب!

-نداشتیم آسمون خانوم!

-آسمون و شکر! اسم منو درست بگو!

قهقهه زد: دلم میخواد! کجایی آسمان...نگرانتم؟

زل زدم توی صورت نرگس خانوم که آرام آرام گریه می کرد: گفتم که اومدم یه جای خوب! تو کجایی؟

- من سرکارم! آسمان اذیت نکن!

-هیچی اومدم بیرون یکم کار داشتم انجام بدم! راستی یغما امشب میام خونه بهت سرمیزنم! برام کیک درست می کنی؟

-من زن زلیل نیستم!

- فعلا شواهد چیز دیگه ای نشون میده ها!

-آسمان میام براتا!

- اونو که آخر هفته باید انجام بدی!

خنده اش را قورت داد: پروا یکم سرخ و سفید شو! دخترم دخترای قدیم.

-پسرا هم پسری قدیم که زنشون رو شب عروسی می دیدن!

-!آسمان!

-جانم!

-جانت بی بلا! پس شب منتظرتم! کیک چی درست کنم؟

-هرچی عشقت می کشه!

- پس کاری نداری با من؟

-نه عزیزم! به کارت برس!

-مراقب خودت باش!

-تو هم!

تماس که قطع شد نرگس خانوم زل زد توی صورتم: خیلی مهربونه؟

-بیشتر از خیلی!

- کسی به فرزندی نگرفته بودتش؟

-نه! افسرده بوده. کسی به فرزندی نگرفته بودتش!

- پس چطوری به اینجا رسیده؟

-با کارگری! با وردست بودن! آخرا یه نفر قیمش شد.

نگفتم پدر خودم قیمش بوده تا بیشتر از این خورد نشود.

- هوشو داشته باش.

لبم را زیر دندان کشیدم: شاید اودم دنبالتون واسه خواستگاریمون باشید!

گیج نگاهم کرد: مگه هنوز نیومده خواستگاریت؟... مگه نگفتی نامزدشی؟

لبخند زدم و او را از خودم جدا کردم: پدرم در جریان آشنایی اولیه من و یغما بودند! حالا می‌خوایم رسمیش کنیم!

اشک هایش را این بار با روسری سفید گلدارش پاک کرد و گفت: الهی قربونش برم! باورم نمیشه که پسرم می‌خواود داماد بشه!

و او نمی‌دانست من هم باورم نمی‌شود که قرار است عروس بشوم!

از توی جیم کارتم را بیرون کشیدم و شماره خط دیگرم را پشتش نوشتم و گفتم: این شماره منه! این کارت رو حتما داشته باشید! اگر چیزی نیاز داشتید با من تماس بگیرید! من باید با پدر یغما هم حرف بزنم! باید قبل از عقد شناسنامه یغما رو درست کنم! صیغه نامتون رو دارید؟

-آره دارم!

- بزاریدش کنار تا ازتون پیام و بگیرمش. اصلا نگران نباشید.

- خدا خیرت بده دخترم! اما از اون مرد بترس!

-این مملکت قانون داره عزیزم! من خودم میدونم چطور درستش کنم.

به کارت نگاه کرد و گفت: دکتری دخترم؟

-بله!

-یغمای من شغلش چیه؟

- وکیل شده!

اشکش باز راه افتاد: الهی قربونش برم! خدا کمکش کنه به جای بهتر از این برسه!

به دعا مادرانه اش لبخند زدم و دستش را فشردم: من دیگه باید برم.

گوشی ام زنگ خورد یغما بود.

-بله یغما!

چشم های نرگس خانوم نورانی شد.

- کجای خانوم؟... یه زنگ زنی از من سراغی بگیری ها!

صدایش بلند بود و می دانستم که او می خواهد صدای پسرش را بشنود. گوشی را روی بلندگو زدم.

- اومدم یه جای خوب! دلت آب!

- نداشتیم آسمون خانوم!

- آسمون و شکر! اسم منو درست بگو!

قهقهه زد: دلم میخواد! کجایی آسمان؟.. نگرانتم؟

زل زدم توی صورت نرگس خانوم که آرام آرام گریه می کرد: گفتم که اومدم یه جای خوب! تو کجایی؟

- من سرکارم! آسمان اذیت نکن!

- هیچی اومدم بیرون یکم کار داشتم انجام بدم! راستی یغما امشب میام خونه بهت سرمیزنم! برام کیک درست می کنی؟

- من زن زلیل نیستم!

- فعلا شواهد چیز دیگه ای نشون میده ها!

- آسمان میام براتا!

- اونو که آخر هفته باید انجام بدی!

خنده اش را قورت داد: پرو! یکم سرخ و سفید شو! دخترم دخترای قدیم.

- پسرا هم پسری قدیم که زنشون رو شب عروسی می دیدن!

- آسمان!

- جانم!

- جانت بی بلا! پس شب منتظرتم! کیک چی درست کنم؟

- هرچی عشقت می کشه!

- پس کاری نداری با من؟

- نه عزیزم! به کارت برس!

-مراقب خودت باش!

-تو هم!

تماس که قطع شد نرگس خانوم زل زد توی صورتم: خیلی مهربونه؟

-بیشتر از خیلی!

- کسی به فرزندی نگرفته بودتش؟

-نه! افسرده بوده. کسی به فرزندی نگرفته بودتش!

- پس چطوری به اینجا رسیده؟

-با کارگری! با وردست بودن! آخر! یه نفر قیمش شد.

نگفتم پدر خودم قیمش بوده تا بیشتر از این خورد نشود.

- هواشو داشته باش.

-دارم! بیشتر از بقیه!

دستم را روی شانه اش گذاشتم: برید داخل! هوا سرده! من بازم بهتون سر می زنم! پدر یغما آدرستون رو داره؟

-نه نداره!

- پس من دیگه میرم! تاکید میکنم! هر مشکلی براتون پیش اومد با من تماس بگیرید!

-باشه دخترم!

چای را با صدا هورت کشیدم که باعث شد سرش از روی اوراق زیر دستش بلند شود و اخم کند: اگه گذاشتی من اینو کامل کنما!

-حقته! آدم نامزد آیندش میاد پیشش سرشو می کنه تو کار؟

- اذیتم نکن تورو خدا! همه کارامو دارم تند تند انجام میدم که واسه خرید وقت داشته باشم.

-هوم! کار خوبی می کنی!

نیم لیوانی چای را زمین گذاشتم: کو کیک؟

-تو فره! بیرون نیاوردمش که یخ نکنه!

-مرسی جیگر!

نیشخند زد و سرش را به طرفین تکان داد. دو برش مثلثی از کیک جدا کردم و توی بشقاب گذاشتم. رویشان پر از کنجد بود و من کلا از هر کیک که مغز دار باشد خوشم می آید.

برای هردومان چای هل دار ریختم و به سالن برگشتم.

-ممنون عزیزم!

لبخند کم رنگی زدم و روی مبل نشستم.

- کادوی من چی شد پس؟

سرش را بلند کرد و گیج نگاهم کرد: کادو؟

-آره! قرار بود وقتی برگشتم بهم کادو بدی! ولی هنوز ندادی!

گوشه چشم هایش چین خوردند و ردیف دندان های سفیدش نمایان شدند.

-فردا بهت میدم! ولی باید صبح زود بیای دفترم که با هم بریم و کادوت رو بهت نشون بدم!

-نشون بدی؟

-آره! واسه گرفتنش یکم کار داریم!

لب برچیدم: این دیگه چه کادویی که میخوای بهم بدی؟

خندید و ورقه های زیر دستش را جا به جا کرد: فقط امیدوارم ازش خوشت بیادا! من خودم عاشقشم!

هومی کردم و با ولع تکه از کیک را توی دهانم گذاشتم.

- آخر هفته منتظر تما!

سرش را تکان داد: به نظرت گل چی بگیریم که مامانت گیر نده بهش؟

خندید: مامانم گل رز چینی دوست داره!

-رز چینی؟

-اوهوم! اگه نبود هم از سر خیابون دزدکی گل بکن! فقط مراقب باش شهردار نگیرد!

به شوخی ام بلند خندید: آسمان پاشو برو خونتون!

-جونم؟

- پاشو برو کار دستم میدی! پاشو! اگه میخوای اینجوری مزه بریزی نمون!

پشت چشمی نازک کردم: دلتم بخواد! همسر آینده مارو باش!

ابرو هایش را بالا و پایین کرد: نه بابا! بیا و در کنار ما باش!

با صدا به جمله اش که قافیه دار با جمله من بود خندیدم.

- خیلی پرویی به خدا یغما!

- آره خوب! من پروئم دیگه! عزیزم شما اومدی اینجا نشستی مزه می ریزی منم که شلغم دیگه! مردی منو هی

زیر سوال ببر تا مجبور بشم بهت ثابتش کنم!

چشم هایم را گرد کردم و چند بار مزه زدم. الکی از جا بلند شدم و با هول گفتم: فکر کنم مامانم زنگ زده بود! آخ یادم نبود!

دستش را روی صورتش گذاشت و غش غش خندید.

-وای آسی آسی بشین سر جات دختر! بشین میگم!

خودم را روی مبل انداختم و تهدید وار گفتم: دستت به من بخوره نخورده ها!

- جون!

- جونت بی بلا جیگر!

- آسی شیطان شدیا!

-نگو! منو این کارا!

-آره جون تو!

-جون خودت! بچه پرو!

-به من میاد بچه باشم خانوم؟

-نه والا! غولی غول!

- دلت میادا اصلا دخترا می میرن واسه شوهری که غول باشه!

-میدونی اعتماد به نفس چیه؟

- آره من یه مقدار کمیش رو دارم!

- کاملاً مشخصه!

- آسمان میزاری کارامو جمع و جور کنم یا میخوای همین طوری سر به سرم بزاری؟

لب هایم را غنچه کردم: از اون سر دنیا اومدم که در جوارت باشم سر تو کردی تو پرونده؟... عروسی کردیم حق نداری کارتو بیاری خونه ها!

حرفم به دهانش مزه کرد: شما عروس شو! کار پیشکشت!

- باهاشون کار مهمی دارم.

منشی که دختر جوانی با تیپ جدی و بامزه ای بود و تقریباً هجده - نوزده ساله ن به نظر می رسید نگاه کامل تری از سر تا نوک پایم انداخت. بخاطر یغما تیپ زده بودم. یک مانتوی بلند به رنگ کرم به همراه شال و شلووار سفید و آرایش ملایم. از همیشه با دقت تر آرایش کرده بودم اما صورتم مثل همیشه ملیح بود.

- شما باید وقت قبلی می گرفتید!

بی حوصله می شوم گوشه ام را بیرون می کشم و شماره اش را می گیرم. صدای زنگ خوردن گوشی اش از اتاق می آید.

- جانم عزیزم!

- یغما من توی سالن انتظار دفترتم! منشیت اجازه نمیده بیام داخل!

در دفترش باز شد تماس را قطع کرد و با دقت از سر تا نوک پایم را از نظر گذراند.

- سلام عزیزم! چه به موقع اومدی!

به منشی اشاره کرد: لطفاً برای ما دوتا چایی بیارید! از این به بعد هم هر وقت اومدن بفرستیدشون توی دفترم! ایشون همسرم هستن! بیا داخل آسمان!

لبخند زدم و به همراهش داخل شدم. چرا نسبت به منشی اش حس خوبی ندارم؟.. نکند باز بیمار شده ام؟ خدا نکند که باز بیمار شده باشم! منشی اش سنی ندارد! نه یغما جای پدرش است!

وارد که می شویم نگاه دقیقی به دفتر کارش می اندام. ساده و شیک. مناسب یک وکیل!

- بشین دیگه!

روی مبل نشستیم و دست هایم را روی سینه گره زدم. طلب کار گفتم: دیگه نمیگی نامزد داری و منشیتیم که فارغ منو راه نمیده! چشمم روشن!

تک خنده ای کرد و گوشی اش را روی میز کارش گذاشت و خودش رو به رویم روی یکی از مبل های راحت چرم پایه استیل اتاقش نشست: الان داری حسودی میکنی؟

- یک درصد فکر کن من حسودی کنم! حس مالکیتم گل کرده!

- از این حس خوشم میاد!

و چشمکی زد!

- کادوی من چی شد پس؟... دلم آب شد!

- چای بخوریم میریم کادو تو هم نشونت میدم!

با دیدن نوازد سفید و سفید پوشی که با چشم های درشت قهوه ای روشنش با کنجکاوای نگاهم می کرد دستم را روی دهنم گذاشتم و گفتم: چقدر نازه!

لب های صورتی و کوچک نوازد با نزدیک شدنم غنچه شد و پیراهن یغما را چنگ زد.

- دختره یا پسره؟

زمزمه کرد: پسره!

موهای قهوه ای و نرم نوازد را نوازش کردم: خیلی خوشکله! مثل فرشته می مونه!

تمام حواسم جمع پسرک شش ماهه ی توی آغوش یغما شده بود.

- از کادوت خوشت اومد؟

خندیدم: میخوای بهم بچه هدیه بدی؟

- خوشت نمیداد؟

- من قبلا هم گفتم که عاشق بچه ها هستم! اما... واقعا داری جدی میگی یغما؟

- جدیه جدیم! فقط منتظر تایید توئم! یادمه گفته بودی همیشه دوست داشتی یه بچه به فرزند ی بگیری! هنوزم میخوای؟

- از خدامه! مخصوصا این پسرک نازو!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و بوسه محکمی روی صورت تپلش کاشتم. یغما با بدجنسی او را عقب کشید.

- حسودیم شد! اینو گرفتم حق نداری بیشتر از من بهش توجه کنیا!

لبخند عمیق شد: چر و پرت نگو یغما! بدش بغلم! وای خدا! چقدر خوشکلی تو عزیزم!

بچه را از بغلش گرفتم. لب هایش جمع شد صورتش را نوازش کردم: تورو خدا گریه نکن! وای خدا! یغما الان گریه میکنه!

سریع دادمش به یغما! آرام توی آغوشش تکانش داد و گفت: زیاد بهش سر می زدم. دو ماهی بود که تو رفته بودی ترکیه که دیدمش! حرف تو یادم اومد! از آقای ناصری خواهش کردم به کسی ندتش تا به فرزند بگیری!

آرام زمزمه کرد: مادرش یه روسپی بوده! گویا دیر متوجه ش شده بوده و نتونسته از دستش خلاص بشه!

صدایش پر از غم بود. باز در دو راهی شرعی بودن یا نبودنش خودش قرار گرفته بود.

دستم را روی بازویش که زیر پیراهن آستین بلند مردانه ای پنهان شده بود گذاشتم: شرعی بودن یا نبودنش مهم نیست یغما! این بچه هر جوری که اومده باشه بازم پاکه!

- همش وقتی بهش فکر میکنم دلم می گیره آسمان!

- یغما!

- قول بده هیچ وقت به بچه هامون نگی که مشخص نیست پدرشون شرعیه یا نیست!

دلگیر نگاهش کردم: تو شرعی هستی یغما! من بهت اطمینان میدم که شرعی هستی! حتی... حتی مدرک دارم!

مات و بهت زده نگاهم کرد. نمی خواستم به این زودی در موردش صحبت کنم اما وقتی اشک توی چشم هایش نیش می زند و آرام و بغض آلود و پر تمنا تر از همیشه ازم خواهش می کند نمی توانم آرام بگیرم!

- میدونی چی داری میگی؟

آب دهانم را قورت دادم: من تحقیق کردم یغما! سخت بود اما شد! مادرت رو دیدم! مادرت زن خیلی خوبیه یغما! یه زن درد کشیده ی تنها!

پسرک را توی تختی که نرده های بلندی داشت گذاشت و رو به رویم ایستاد. هر دو بازویم را گرفت: دیدیش؟... راست می... راست میگی آسمان؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم: شرایط همیشه بر وفق مراد نیست یغما! گاهی وقتا اتفاقاتی میوفته که باعث میشه آدم از بچه خودش دور بشه! مادرت درد کشیده س! چاره ای جز گذاشتن تو توی پرورشگاه نداشته!

صورتش منقبض شده بود. رگ های برجسته ی روی پیشانی اش بیش از حد توی ذوق می زد و مرا می ترساند.

- کی دیدیش؟... کی؟... چرا بهم نگفتی؟

نفسم حبس شده بود. عکس العملش هایش را نمی توانستم پیش بینی کنم.

- آروم یغما! بازوم درد گرفت! کبود میشه!

دست هایش حتی ذره ای شل نشد.

- فقط بهم بگو چرا؟... چرا بهم نگفتی؟

نفس عمیقی کشیدم. ملایم تر گفتم: چون نمی خواستم اگر نشونی ازش پیدا کنم بهت بگم! چون نمی خواستم اذیت بشی! چون اگر ثابت می شد واقعا شرعی نیستی و اینو می فهمیدی خورد می شدی! من نمیخواستم اینطوری بشه! نمی خواستم غرورت بشکنه! حتی جلوی خودم!

دست هایش شل شد. نگاهش رنگ دیگری گرفت. چشم هایش باز بغض کرد.

- آسمان!

سرم را زیر اندختم. کوچک ترین تلاشی برای بیرون آمدن از دستش نمی کردم.

- نمی خواستم اگر شرعی نیستی حرکاتم رو به چشم ترحم ببینی! من دوستت دارم یغما! دوست نداشتم علاقه م رو پای دلسوزی بزاری!

-م..معذرت میخوام!

-نه نخواه! چون حق داشتی! اما من... واقعا دلم میخواست... دلم میخواست دیگه جای خالی اسماشون توی شناسنامه ت اذیت نکنه! دوست نداشتم کسی ازت بپرسه که چرا نیست! من فقط بخاطر خودت این کارو کردم! حتی با پدرم هم صحبت کرده بودم! باور کن از دوست داشتنه! خانواده من و خودم ترحم بلد نیستیم! فشرده شدنم دور از ذهن نبود حتی بوسه ای که روی شال سفیدم خورد. حتی نفس های تا منظم و بغض دارش! همه مرد های زندگی من اشک می ریختند و گریه کردن واقعا مردی می خواهد!

با شنیدن صدای قدم های کسی سریع از من فاصله گرفت و دستش را به سمت پسرکی که کنجکاو نگاهمان می کرد دراز کرد. چندت ثانیه بعد هم زمان با باز شدن در اتاق مرد خوش پوشی و قد بلندی که موهای یک دست سفیدی داشت وارد اتاق شد و پسرک ناز تپلی با ان چشم های قهوه ای نازش توی آغوش یغما جا شده و من لبخند زدم و براق به یغما نگاه کردم.

- به! جناب نواب!

رو کرد به من و نامحسوس سری خم کرد: سلام خانوم...

-نجم هستم!

لبخندش عمیق تر شد و زمزمه کرد: نواب و نجم!

صدایش بلند شد: خوش حالم از دیدنتون خانوم!

برای یغما چشم و ابرو آمد: ایشون همون آسمان خانوم معروف هستن دیگه؟

یغما سرش را زیر انداخت و حرف مرد را تایید کرد.

یغما: دکتر ناصری مدیر اینجا هستن! وقتی شش سالم بود اومدن اینجا!

آهانی کردم و لبخندم رنگ آرامش گرفت: بسیار از آشنایی با شما خوش حالم جناب ناصری! وصف شمارو از یغما زیاد شنیدم!

ناصری با وقاری که انگار خاص خودش بود گفت: من هم همینطور!

به پسرک توی بغل یغما اشاره کرد: بالاخره جریان رو گفتی؟

لبخند روی لب های یغما نشست: بله! البته آسمان توی همون جلسه اول دیدارمون گفته بود همیشه دوست داشته بچه ای به فرزندى قبول کنه! منم خوب... خوش حال شدم! حالا کی بهتر از یزدان؟

پس اسم پسرک ناز توی بغل یغما، یزدان بود.

ناصری- وقتی یزدان رو آوردن اینجا یغما هم اینجا بود. حسابی با این بچه خو گرفت و اسمشم خودش انتخاب کرد واسه همین یزدان خیلی به یغما وابسته است!

در دل گفتم: فقط یزدان وابسته نیست! من هم شدید وابسته اش شده ام!

نیم نگاهی به مامان که با خونسردی تمام داشت ناهارش را می خورد کردم و برای بابا چشم و ابرو آمدم که زیر لب زمزمه کرد: دخترم دخترای قدیم!

خنده ام را به زور قورت دادم. برای بار هزارم بود که داشتم خواستگاری را یادآوریشان می کردم و می خواستم حواسش به مامان باشد تا یه موقع همه چیز را به هم نریزد.

قاشق بعدی غذا را توی دهانم گذاشتم که مامان گفت: اینقدر چشم و ابرو نیاید واسه هم!

زل زد توی صورتم: این پسر کی میخواد بیاد؟

سعی کردم کلامم آرام باشد: جمعه!

پوزخندش را به زور پنهان کرده بود انگار! اصلا برایش مهم نبود من به او علاقه دارم؟..او که راضی شده بود.

- تنها میاد دیگه؟

زل زدم به بابا و ناراحت قاشق و چنگال را کنار بشقابم گذاشتم: من سیر شدم! دستتون درد نکنه!

بلند شدم و با قدم های تند راهی اتاقم شدم. صدای سرزنش گر بابا را شنیدم: این چه حرفی بود آخه فرشته؟

در اتاقم را بستم و پشتش نشستم. از مادرهم شناس نیاورده ام!

اگر به اصرار بابا نبود مامان دستی هم به خانه نمی کشید. بابا خودش رفت و چند شاخه گل تازه خرید تا کمی

خانه از خشکی بیرون بیاید و من برای اولین بار از پا گذاشتن خواستگاری به این خانه راضی بودم.

روی تختم نشسته و پاهایم را بغل گرفته بودم. دو تقه به در اتاقم خورد و بابا وارد شد.

-مزاحم نیستم؟

- نه! بیا داخل!

در را پشت سرش بست و لبه تختم نشست: ماتم گرفتی چرا؟

- می ترسم آرامش مامان آرامش قبل طوفان باشه!

- هرچند از مادرت بعید نیست اما... فکر نکنم این آرامش از اون آرامش ها باشه!

به ناخن های لاک زده ام نگاه کردم. از شدن فشار عصبی این روز ها عادت ماهانه ام نامرتب شده بود.

- دلم نمیخواه باز با هم بحثمون بشه! از تشنجی که به وجود میاد متنفرم!

- همه چی خوب پیش میره! اما خودمونیم آسمون خانوم خوب بی حیا شدیا! قشنگ سیصد بار اومدن یغمای گل

رو یاد آوری کردی!

گونه هایم رنگ گرفت: اذیت نکن بابا!

-جدی میگم! ولی یه چیز یو میدونی!

-چیو؟

- آخرشم با یکی تو حیطة کاری من ازدواج کردی!

خنده آرامی کردم: حتی فکرشم نمی کردم حرفم به واقعیت تبدیل بشه!

- منم همینطور! اما حالا دیدم که نه! واقعا اتفاق افتاد! تو جدیت یغما رو دیدی؟

- نه! اما عصبی شدنش رو دیدم!

- کی دید؟

- وقتی بهش گفتم مادرش رو پیدا کردم! ناراحت شده بود که چرا از اول بهش نگفتم! واسه همین عصبی شده بود.

- خوب!

- هیچی! خیلی سرخ میشه! دلیل که براش آوردم آروم گرفت!

- حق داره! راستی با پدرش حرف زدی؟

- پوزخندی روی لبم جا گرفت: هنوز نه! اما بعد از مراسم که کمی حال و هوام آروم بشه حتما میرم سراغش!

- کاری داشتی بهم بگو باشه؟

- دستم را گرفت و زل زدم به حلقه ظریفی که توی دستم بود.

- اینو هم یغما داده؟

- قبل رفتم به ترکیه دادا! گفت خیالم راحت تره!

- خندیدم: می ترسید برم و هوایی شم!

- با لحن بامزه ای گفت: نفهمیده هوایی کرده!

- با خجالت گفتم: ا بابا!

- خندید: یغما مرد خوبیه! همونقدر که بیرون جدیه کنار تو آروم و خودش! بدون هیچ تلاشی برای عوض شدن.

- با خنده گفتم: دستپختشم خیلی خوبه!

- چشمم روشن!

- دستپاچه شدم.

- منظورم اینه که... امم خوب آشپزیش خوبه دیگه! یکی دوبار هم توی کافه بهم کیک یاد داده!

- برای آرام کردن خودم لبخند زدم.

- نفس آرامی کشید: دوست دارم همیشه لبخندت همین قدر واقعی باشه! تو یغما فرشته نجات همدیگه بودین!

- خوش حالم که چیزی رو ازش پنهان نکردی و حرف زدی! پنهان کاری اصلا خوب نیست!

- خیلی ها بخاطر دروغ و پنهان کاری زندگیشون تباه شده! من دوست نداشتم اونجوری بشم! از اول با صداقت وارد شدم. همون طور که اون از اول همه چیزو گفت! بدون خجالت!

- درستش همینه! خیلی خوشم اومد که خواست اول با من صحبت کنه! اینکه ازم اجازه گرفتی برام مهم بود! برای بار هزارم از تربیتم خوشحال شدم! خوشحالم که اون دنیا بخاطر تو نیازی به جواب دادن ندارم.

عمیق نفس کشیدم و دست هایم را دور کمرش حلقه کردم.

- خیلی دوستت دارم بابا! همیشه هوامو همین قدر داشته باش! حتی با وجود یغما گاهی به تو نیاز دارم! باشه بابا؟

روی موهایم را بوسید: من همیشه هواتو دارم ولی وقتی عروس شی و پاتو از این خونه بزاری بیرون. میشن زن خونه و هیچ مردی دوست نداره زنش پیش کسه دیگه ای آروم بشه! حتی اگر پدرش باشه! من هواتو دارم اما آروم شدن رو می سپارم دست یغما! مرد فهمیده ایه! هرچند مثبت بار اومده ولی تو این دنیا اینقدر چیز های جور واجور دیده که بفهممت! حتی شاید بهتر از من!

- یغما گوش کن به من!

- نمیتونم آسمان! نمیتونم!

تا امروز این قدر نالان و ناتوان ندیده بودمش. روی جدول های کنار خیابان نشسته بود و هی می گفت "نمی تونم".

رو به رویش روی دوپا نشستم و دست هایم را بند زانو هایش کردم: یغما منو ببین!

دستش را از روی صورتش برداشت.

دست هایش را گرفتم: قربونت برم مادرت که دیو نیست! باور کن اینقدر نحیف و ریزه که نگو! اینقدر مهربونه که حد نداره!

دست هایش را بوسیدم و گفتم: تو که اینقدر ضعیف نبودی! بلند شو مرد! پاشو! من می دونم اون بیچاره از ترس و استرس دور از جون سخته نکرده باشه تا حالا خلیله! پاشو دیر کردیم یغما! باور کن اگر ببینیش عاشقش میشی! اینقدر آروم و مهربونه که نگو!

بلند شدم و دستش را کشیدم من با آن هیکل چطور زور می زدم تا او را که دو برابر خودم وزن داشت را بلند کنم برایم جای سوال بود. از حرکت من خنده اش گرفته بود چرا که هر دو دست من اندازه یک دستش بود.

- نخند یغما پاشو! چرا خودتو سنگین کردی! پاشو میگمت!

ادایم را در آورد بلند شد.

- بی ادب! خجالت سنتو بکش!

- مگه سنم چشه؟... اول جونیمه!

- اعتماد به نفس میدونی چیه؟

- نه! اما الان اصلا ندارمش! جدی می خوایم بریم پیش... پیش مامانم؟

دستم را دور بازویش حلقه کردم: اوهوم!

ذوق زده گفتم: می دونستی رنگ چشم هاتو از مامانت به ارث بردی؟ ولی شبیه ش نیستی! البته اندازه یه نخود شباهت دارید با هما!

بینی ام را کشید: جدی؟

- آره!

صورتم را عقب کشیدم و نوک بینی ام را مالیدم: درد میگریه! دماغم عملیه! فشارش میدی تا یه مدت بعدش گز گز میکنه!

خندید: جنس قلابیه دیگه! اه اه اینقدر بدم میاد از دخترای دماغ عملی!

چشم هایم را گرد کردم: یغما!

- حقیقتو گفتم خوب!

- من بخاطر انحراف بینی دماغمو عمل کردم. بعدشم معلم بخاطر هندبال بازی کردن جلواتاد اخه توپ خورد توی صورتم!

خندیدم: از ترس دیگه هندبال بازی نکردم.

به قیافه مچاله شده ام بلند خندید.

دیگر نمی خندید. با استرس و شقیقه هایی که نبض گرفته بود سر به زیر جلوی زنی با چشم های خیس نشسته بود.

با تمام شدن حرف های نرگس خانوم که حالا کامل تر از چیز هایی بود که برای من گفته بود شقیقه های یغما برجسته تر شد. دست هایش می لرزید. به شدت عصبی شده بود.

دستم را گرفت و محکم فشار داد. درد می گرفت اما حرفی نمی زدم.

- بریم آسمان؟

اشک چشم های نرگس خانوم شدت گرفت: بعد از این همه سال حالا که اومدی میخوای بری؟ میدونی چقدر آرزو داشتم ببینمت؟

چشم هایش سرخ شده بود. یغما برایم از همیشه معصوم تر به نظر می رسید.

- نرگس خانوم... من حال درستی ندارم!

نگفت مادر و مامان و نرگس بیچاره سوخت از سردی کسی که از خوش بود.

نفسش را رها کرد: باید برم! الان واقعا وقت مناسبی نیست! باید آزمایش بدیم! اگر شما واقعا مادر من هستید باید مشخص بشه! سخته برام! متوجه هستید چی میگم؟ باید بفهمم شما واقعا مادر من هستید تا اون وقت حرف هایی که دلم نشسته رو بگم! حرف که نه! گله و ناراحتی!

دستم بیشتر فشرده شد و من می ترسیدم کبود شود! آن وقت باید جواب مامان را چه می دادم؟

رو کرد به من و آرام شده نگاهم کرد اما فقط من میدانم چقدر بغض پشت این چشم های براق که تیره شده خوابیده است.

-بریم؟

زمزمه کرده بود یا من زمزمه وار شنیدم؟

-بریم!

یغما توی ماشین جا گرفت. دست نرگس خانم را گرفتم و با ملایمت گفتم: ناراحت نباشید! این رفتارش خیلی طبیعی! هنوز باور نکرده! آزمایش دادن هم گزینه ی خوبیه! اینطوری خیالش راحت میشه! وقتی آزمایش رو ببینه از تون خیلی گله میکنه! سعی نکنید دلداریش بدید! فقط بهش گوش کنید! بزارید خالی بشه!

زمزمه کردم: یغما خیلی سختی کشیده! خودش به اینجا رسیده!

دست هایش را آرام فشردم: همه چی درست میشه!

بغض دار نفس می کشید: آسمان!

دستم را روی بازویش گذاشتم: جانم؟...چیه عزیزم؟

خشدار گفت: میشه بغلم کنی؟

متعجب شدم! نمی دانستم چه بگویم! متوجه مکثم شده بود تا خواست حرفی بزند بازویش را به سمت خودم کشیدم. چند روز دیگر عقد می شدیم. چرا باید می ترسیدم؟.. یغما برای من حلال بود! از شیر مادرم هم حلال تر انگار!

باورم نمی شد روزی گریان توی آغوشم ببینمش. پا به پایش اشک ریختم و غصه خوردم. انگار حالا حجم خلاء ای که از نبود مادر و پدر کشیده بود بیشتر مشخص بود. موهایش را نوازش کردم.

- باورم نمیشه دیدمش آسمان! باورم نمیشه اون زنی که پیشش بودم مادرمه! چرا اینقدر باورش سخته؟ چرا؟

بینی ام را توی موهایش فرو کردم: درست میشه! همه چی درست میشه یغما!

- تمام عمرم رو با فکر اینکه نا مشروع زندگی کردم! تمام عمرم غصه خوردم از جای خالی شناسنامه م! خرابم آسمان! چرا من؟... چرا حق من از این دنیا این شد؟

نمی دانستم جوابش را چه بدهم: یغما! من جا های خالی اون شناسنامه رو پر میکنم! بهت قول میدم! قول میدم همه چی درست بشه!

- خیلی غصه خوردم آسمان! موقع ای که واسه جشن فارغ تحصیلی رفتم خیلی شاد بودم اما وقتی هم کلاسی هامو دیدم که پیش خانواده هاشون رفتن... سوختم آسمان. واسه دفاعیه م خانواده م نبودن! من تنها بودم. هیچ کس نبود تا بهش بگم "آخیش تموم شد"... هیچ کس کنارم نبود!

- از این به بعد من هستم! قول میدم تنهات نزارم! تورو خدا یغما! دوست ندارم اینطوری ببینمت!

بغض کرده سرش را از روی شانه ام برداشت و چشم های خیسش را فشرد: از نامردی دنیا خسته شدم!

نگاه خشک و لیزر وار مامان روی صورت یغما و مادرش قفل شده بود. گاهی هم نیم نگاهی به من می انداخت و بی هیچ حالتی نگاهش را می گرفت. بابا با آرامش نشسته بود و داشت به صحبت های مادر یغما و ماجرای پیدا شدنش صحبت می کرد. زنی به شدت آرام اما خوش صحبتی بود که معصومیت خاصی در بند بند وجودش موج می زد.

دایی هم کنار من نشسته بود و داشت به دخترکش که توی بغلش جا گرفته بود تذکر میداد تا شلوغ بازی نکند و فاطمه با نگاه های گاه و بی گاهش آرامش را مهمان قلبم می کرد.

نرگس خانوم با مردمک های لرزانش زل زد به یغما که اتو کشیده و خشک نشسته بود و بعد به من نگاه کرد. انگار از من کمک می خواست. چشم هایم را روی هم فشردم و گوشی ام را نا محسوس از کنارم برداشتم و مشغول نوشتن پیامی برای یغما شدم. پیام را که فرستادم نگاهش کردم. دستش رفت روی جیب شلوارش.

گوشی را بیرون کشید با دیدن صفحه سرش را بلند کرد و نامحسوس تر به من نگاه کرد. برایش چشم و ابرو آمدم که از چشم دایی دورنماند و البته نیشگون محکم هم از طرفش دریافت کردم.

دایی - یکم حیا داشته باش آسمان! فرشته الان به سلیب می کشتتا!

لبم را گزیدم و چشم غره ای حواله اش کردم که با خونسردی چشم هاش را گرد و موهای دخترش را نوازش کرد.

یغما آرام به سمت مادرش خم شد و جمله ای را به او گفت که باعث شد چشم های نرگس خانوم پر از آرامش شود.

نرگس خانم کف دستش را روی مانتوی بلند سبز تیره ای که تنش بود کشید و به من نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و آرام آرام بحث خواستگاری را پیش کشید. بی تجربه بود، به شدت هم خجالت می کشید و اضطراب داشت. بالاخره حرف ها زده شد. و بحث به سر مهریه رسید. از مهریه ای که مامان گفته بود نزدیک بود دو عدد شاخ شیک و مجلسی روی سرم سبز شود.

- من دوست دارم مهریه دخترم به اندازه سال تولدش باشه! البته میلادی!

نگاه من و بابا به هم دوخته شد. بابا تک سرفه ای کرد و گفت: البته من نظرم اینه که بچه ها خودشون به توافق برسند!

یغما کمی توی جایش جا به جا شد. مامان داشت سر ناسازگاری می گذاشت؟

یغما - خانوم نجم شما هر مهریه ای که دوست داشته باشید من میتونم قبول کنم ولی در نظر داشته باشید که خدایی نکرده بحث طلاق پیش بیاد تمام مهریه در نظر گرفته شده پرداخت نمیشه! حدود صد و ده سکه بیشتر بهش تعلق نمی گیره! در این صورت من هیچ مشکلی برای مهریه زیاد دختر شما ندارم! هرچند هیچ وقت اجازه نمیدم مهر طلای توی شناسنامه ش بخوره!

بابا از جواب منطقی یغما لبخند روی لبش نشست و آرام گفت: ولی با همه این ها من زیاد علاقه ای به این که مهریه زیاد باشه ندارم!

رو کرد به من: نمیخواهی نظرت رو بگی باباجان؟

لب هایم را روی هم مالیدم و آرام گفتم: اگر اجازه بدید من با ایشون خودمون به توافق برسیم و مهریه بگیریم!

دایی زیر لب گفت: پروا! آب زیرکاه! میخوای پسر مردمو بکشی تو اتاق که جی بشه؟..من که میدونم هر دقیقه خونش ولو بودی!

زمزمه کردم: دایی! ببند!

بی ادبی نثارم کرد و من رو به بابا گفتم: اگر اجازه بدید من باهاشون توی کتابخونه صحبت کنم!

بابا لبخند زد: البته! یغما جان!

یغما بلند شد و کت شلوارش را مرتب کرد و من متوجه شدم یغما با کت و شلوار هم مهربان است و اصلا عبوس نمی شود. مخصوصا با آن کراوات آبی روشنش که به دلم نشسته بود.

به سمت کتابخانه حرکت کردم. در را باز کردم و اول خودمو بعد او وارد شدیم.

بی تعارف روی صندلی مخمل مشکی که رنگ چوبش طلایی بود نشست و نفس عمیقی کشید: چقدر نگاه مامانت ترسناکه آسمون!

خندیدم: آسمون نه و آسمان! نظرت چیه یغما؟

- درمورد تو؟..نامرد خیلی خوشکلی! من تو کف کمر باریکت موندم!

چشم غره ای به بی حیای اش رفتم: ای بی مزه نشو یغما! مهریه رو میگم!

-آه من فکر کردم خودتو میگی! آخه همچین خیلی خوشکل شدی! ندیده بودمت اینجوری!

غر زدم: یغما اذیت نکن دیگه!

خندید و دستش را روی پیشانی به عرق نشسته اش کشید: نمیدونم! هرچی دلت میخواد بگو! من که پول ندارم!

خندیدم: ولی من پول نمیخوام!

صاف نشست و گفت: چی میخوای؟... خودمو شش دنگ بزnm به نامت؟

-اونو که میزنی! اما... من یزدان رو به عنوان مهریه م میخوام! همین طور یه کربلا و سیصد و سیزده تا سکه تمام

و...

دستش را زیر چانه اش زده بود و نگاهم می کرد. نگاهش رنگ شیطنت داشت.

-میخوای یه بوسه هم بگو! میگن مهریه رو حتما باید گرفت! من میخوام اولیش رو همون موقع تقدیمت کنم!

حرصی نگاهش کردم: جدی باش دیگه!

زمزمه کرد: یزدان رو قبول اون جزء مهریه ت باشه. سفر کربلا هم به روی چشم. سیصد و سیزده تا هم خوبه من فقط گیر اون " و " آخر جمله ت هستم که به آخر نرسید.

- و؟...نمیدونم! فقط همینا! آهان! یه جلد قرآن و آینه شمعدانو اینا!

- پس الان به توافق رسیدیم؟

-نمیدونم!

-اگه یه بوس بهم بدی به توافق میرسیم.

چشم غره ای حواله اش کردم: جدیداً روت باز شده!

-نمیدونم والا! فکر کنم اثرات خواستگاری اومدن باشه! یا...

شیطنت بار ابرو هایش را پایین بالا کرد: یا اون صیغه ای که بابات قراره از اتاق که بیرون میریم بینمون بخونه!

اخم کردم و تهدید وار گفتم: شیطونی کنی یغما یه حرکت کاماندویی میزنم بهت که آن سرش ناپیدا! بهت گفته باشم!

-جون من راست میگی؟

به سمت در رفتم و دستگیره را گرفتم: آره راست میگم! پاشو بریم! پاشو که تو شیطان رفته تو جلدت!

خندید و ضربه ای به گودی کمرم زد: خوشم میاد ازت!

مهریه را که اعلام کردیم بابا لبخند زد و مامان اخم کرد. میدانستم دلش می خواهد مهریه ام زیاد بالا باشد. گفته بودم که! مامان زیادی تجملاتی است!

به هر حال همه موافقت کردند. دایی وقتی مهریه را شنید چشم هایش برق زد و بابا گفت: خوش حالم که دوست دارید بچه ای به فرزندی بگیرد و مامان لب هایش را به هم دوخته بود من منتظر جنگ بودم!

- یعنی چی؟... نامزدش شدی به درک! بچه گرفتن چیه؟..مگه خودت اجاقت کوره؟

بابا صورتش سرخ شده بود: فرشته!

مامان - هی بگو فرشته! هی لی لی به لالای این دختر بزار! ببین! با اون مهریه ش میخواد آبروی منو ببره؟
بابا - کی گفته مهریه پایین گرفتن بی آبرویییه؟... اگه دختر منه! اگر تربیت منه که کارش درسته! حالا اون ستاره
احمق که مهریه ش سه هزار تا سکه اس خوشبخته؟... هر روز باید از پزشکی قانونی جمعش کنم! نزار دهنم باز
بشه! نزار فرشته! اینقدر خون به جیگر این دختر نکن! بزار راحت بره سر زندگیش! ستاره رو این کارای تو بدبخت
کرده! یه بار هم که شده محض رضای خدا لب ببند تا همه چی آروم پیش بره! توستاره رو تو بدبخت کردی! تو!
نمی زارم آسمانم بدبخت کنی...

همینطور که ویتترین ها را نگاه می کردم توجه ام به جیبم که می لرزید جمع شد. گوشی ام را بیرون کشیدم. با دیدن عکس یغما روی صفحه لبخند روی لبم نشست.

- سلام به جناب همسر!

- سلام عزیزم! کجایی؟

- بیرون! ول می کردم! تو کجای؟... دادگاہت تموم شده؟

نفسش را خسته بیرون داد: آره! یکم دیگه میرم خونه! دلم می خواد وقتی میرسم خونه همسر گرامم برام یه چایی دم کرده باشه! وای اگه یه ناهار خوشمزه هم باشه که دیگه عالی!

به خبثتش خندیدم: ای بدجنس! من کلید ندارم!

-نگو! من که برام کلید گذاشتم توی گلدون!

این پسر واقعا یک وکیل واقعی است! آب زیر کاه و مارموز!

-باشه! پس من رفتم خونه! اما... غذا از بیرون می گیرم.

خسته تر گفتم: نه آسمونی! یه نیمرو هم درست کنی خوبه! غذای بیرون دوست ندارم! خودت درست کن!

ابروهایم بالا پرید. کی بدش می آید برای او غذا درست کند؟ من یکی از خدایم بود. مخصوصا وقتی با لحن خوشمزه اش مرا آسمونی صدا می زند.

-حالا بهش فکر میکنم!

- از بیرون نخری ها! سرم کلاه نمیره!

-اوکی!

دستم را برای تاکسی بلند کردم. بی خیال خرید شدم. همین که نشستم گفتم: درست برو آقا!

گوشی را روی گوشم جا به جا کردم: کی میرسی خونه؟

- الان یکم کار دارم! یه نیم ساعت - یک ساعت دیگه! دو و نیم خونه م!

- پس من میرم خونه و منتظرتم!

- باشه! من دیگه برم عزیزم! دارن صدام میزنن!

- باشه!... یغما...

- جانم!

زمزمه کردم: مراقب خودت باش! یه موقع مثل اون دفعه پدر پسره با مشتش زننه تو صورتت!

خندید: مراقبم! اون بیچاره هم حق داره! به هر حال نمی دونست پسرش به دار نمیشه. کاری با من نداری؟

- نه! مراقب خودت باشی کافیه!

خندید: چشم! خدانگهدارت!

زیر لب گفتم: خداحافظ!

- دست به من زدی نزدیا!

کتش را با آرامش در آورد و روی مبل انداخت و قدمی نزدیک تر آمد: کجای قرآن نوشته من حق ندارم به زن شرعیم نزدیک بشم!

لب هام را با زبان تر کردم: هیچ جاش! یغما! فاصله اسلامیت رو رعایت کن!

خندید و خبیث گفت: جدا؟!...فاصله اسلامی من با زنم باید منفی یک باشه! هستم در خدمت!

خوردم به مبل و افتادم رویش! درست رو به رویم ایستاد و کراواتش را کمی شل کرد و خم شد روی صورتم: تو نوبری آسمان! از من فرار میکنی؟

ضربه ای به بازویم زد: دیوونه! من تا اون بوسه ای که دور از چشم بابات مهتر کردم رو نگیرم ول کن نیستی!

چشم هایم را گرد کردم: ما هنوز عقد نکردیم!

- صیغه که کردیم!

- ای بابا!

- شکر و ای بابا! می خوام یه تکه از مهریتو بدم چرا بدت میاد! تازه یکی نیست که صد هزار تا با توان بی نهایت!

چشم هام گرد شد و او چشمکی زد: حالا هر وقت میای کم کم مهریتو میدم!

جیغم با از بین رفتن فاصله مان خفه شد!

نمی توانم باور کنم مردی که جلویم نشسته و دارد با آرامش غذا می خورد همان مرد توی سالن باشد. شکفت زده شده بودم. اولین باری بود که همچین رفتاری را از او می دیدم و این شوکه ام کرده بود.

یغما برایم عجیب بود. شیطنت هایش را دیده بودم و ولی نه تا این حدش!

حس می کنم لب هایم کمی تیره شده است و بخاطر همین از دستش حرص می خوردم. ماما زن تیزی بود و می فهمید و من.. خوب خجالت می کشیدم!

قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و دست هایش را در هم گره کرد.

- الان ناراحتی؟

سرم را به معنی نه تکان دادم که باعث خنده اش شد و من تازه فهمیدم منظورش از ناراحتی بخاطر چیست و سریع سرخ شدم.

- یعنی قراره همیشه سرخ بشی؟

لیوان آبی پر کردم و سر کشیدم: میشه دست از سر کچل این موضوع برداری؟

- نه! موضوع مورد علاقمه! همچین ذوق دارم!

لبم را گاز گرفتم که باعث خنده بلندش شد: الهی! آسمان خیلی خوشمزه ای! گفته بودم تو گفت موندم!

با چشم های تیزش به کمرم اشاره کرد: مخصوصا اون کمرت! من میخورم تورو! فقط منتظرم عقد کنیم!

از خجالت جیغ خفیفی زدم: بس کن یغما! خجالت میکشم! واقعا که!

مهربان شد: خجالت نداره که! خیلی طبیعی بوده! همچین میگی خجالت میکشم هرکی ندونه میگه بچه تو راه داری!

حتی تصورش هم باعث می شد از خجالت آب شوم.

-میرما!

- کجا؟... هستم در خدمت! من امروز باید انتقام همه اون ناز کردن و شیطونی هات رو بگیرم!

-من؟... من کی شیطونی کردم؟

به میل اشاره کرد و گفت: کی بود اون سری اومده بود پیشم هی ناز می کرد می گفت دیگه حق نداری کار تو بیاری خونه من اومدم در جوارت باشم؟... مگه خودت نبودى؟

- من حالا یه چیزی گفتم! تو چرا جدی میگری؟

خبیث نگاهم کرد.

-خاصیت ما وکیلا همینه! از کوچیک ترین چیزهم میتونیم سود ببریم!

- تو... تو خیلی بی حیایی یغما!

-مرد و زن باید کنار هم بی حیا باشن عزیزم! میخوای از فردا چادر سرت کن بیا پیشم! نظرت چیه؟

با پرویی تمام گفتم: اتفاقا بابا چند سال پیش یه چادر بهم هدیه داده! نظر بدی نیست!

خیز برداشت سمتم: زبونت رو کوتاه میکنم! دختر شیطون...

به زبان درازی سورا پشت تلفن لبخند زدم و گفتم: اینقدر سر به سر من نزار سورا! اصلا کی گفته مسائل خاک

برسری پیش اومده که تو پیجورش بشی؟

غرغر کرد: برو خودتو رنگ کن! من با یه بچه کلی تجربه دارم تو کجای کاری! من که میدونم این یغمای جونور از تو حسابی کام گرفته! گشت و بزاری جلو گربه و اون حیا کنه؟...بر خودتو رنگ کن!

لب هایم را روی هم فشردم تا صدای خنده ام بلند نشود: ببند سورا! یکم حیا داشته باش دختر!

-حیا چیه گلم؟..خوردنیه؟..اگه خوردنیه بزار در کوزه آبشو بخور! شک ندارم لپات الان سرخ شده! راستشو بگو تا

جا پیش رفتید؟

حرسی گفتم: سورا!

با لحن حق به جانبی گفت: نگي شبنمو ميندازم به جونت! ايران نبودی حسابی سرشو شست و شو دادم شده

دوست جون جونیم! حالا خودت با زبون خوش اعتراف کن! چند بار؟

نالیدم: بس کن تورو خدا سورا! این کف دست مو نداره! تا فردا هم بگی چیزی از من در نییاد که به درد بخوره!

عصبی گفت: آه! ببین من برم این بچه گند زد به خونه! بعد میام و بقیه ی بازجوییم رو ادامه میدم! فعلا خداحافظ! هنوز خداحافظ نگفته بودم که قطع کرد. سری به تاسف تکان دادم و دکمه قطع ارتباط روی هندفری توی گوشم را فشردم.

وارد فروشگاه بزرگ فروش فرش شدم. مرد جوانی پشت میز کوچک اما شیک جا گرفته بود و داشت با دو مرد و یک زن درمورد قیمت ها صحبت می کرد. به سمتش رفتم و با لحنی که خونسردی لا به لایش موج می زد گفتم: عذر میخوام آقا!

حرفش را برید و به من نگاه کرد: سلام! امرتون؟

نفس آرامی کشیدم: با آقای مهدی احمدی کار دارم! به من گفتن اینجا فروشگاه ایشونه!

دقیق نگاهم کرد: پدرم الان اینجا نیستن! اگر کاری هست به من بگید!

-خیر! باید خودشون رو ببینم! کی تشریف میارن؟

با اخم کم رنگی به ساعت گران قیمت دور مچش نگاه کرد: حدود نیم ساعت یا بیست دقیقه دیگه!

باشه ای گفتم و به فرش هایی که فروشگاه را پر کرده بودند و با نور پردازی خاص فروشگاه زیادی جلوه می کردند رفتم.

دستی به پرز های فرش کشیدم. دختر جوانی با فرم سرمه ای و طلایی کنارم ایستاد و مشغول توضیح دادن در مورد فرش و کارخانه تولیدش شد. از فرش خوشم آمده بود اما اصلا دوست نداشتم پولم توی جیب مردی مثل مهدی احمدی برود.

- خانم!

سرم ار برگرداندم. پسر احمدی بود! برادر خونی یغمای تنهای من!

- بله!

-پدرم اومدن!

عقب گرد کردم و نگاه سردم را دوختم پشت سرش به مردی قد بلند و کت و شلواری ای که ریش های مرتب و جو گندمی ای داشت. اصلا از نگاهش نمی شد پی به درونش برد.

- بسیار خوب!

به سمتش حرکت کردم. سرش توی حساب فاکتوری هایش بود و داشت به پسر جوانی دستوراتی میداد. توی خط دیدش قرار گرفتیم. نگاهش حتی ذره ای خطا نمی رفت! این مرد واقعا کارش زن صیغه کردن است؟

بند کیفم را توی مشتم فشار دادم.

- حناب احمدی!

سرش را بلند کرد و خیلی بی منظور نگاهم کرد: بفرمایید!

رو کرد به پسرش: هادی ایشون همون خانمی هستن که گفتی؟

-بله بابا! خودشون هستن!

به آرامی نگاهم را از صورت پسر گرفتم و دوختم به صورت احمدی: امکانش هست با شما خصوصی صحبت کنم؟

اخم کم رنگی میان ابرو هایش نشست: البته!

از جایش بلند شد و دری پشت سرش را باز کرد. یک دفتر کار بود با میزی پر از ورقه که مرتب چیده شده بودند.

در را کامل باز کرد و گفت: بفرمایید!

رو کرد به پسرش: "هادی دوتا چایی بیار لطفا!"

بی تعارف روی یکی از صندل ها نشستم و حتی کوچک ترین توجه ای هم به دکور اتاق نکردم.

در را بست و نشست. نگاهم بند انگشتر عقیق درشتی که توی دستش بود شد. چرا صورتش نورانی است؟...واقعا چرا؟

- بفرمایید! من در خدمتون هستم!

- من از طرف حسین امیری اومدم!

نگاهش تغییر نکرد: خوب!

زیپ کیفم را باز کردم و ورقه صیغه نامه نرگس خانم و آزمایش دی ان ای یغما را که به هم منگنه شدند بودند بیرون کشیدم. البته این ها کپی از آن مدارک بودند.

ورقه ها را به دستش دادم و گفتم: خیلی وقته که دنبالتون میگردم!

ورقه ها را گرفت و با کنجکاوی نگاهشان کرد. اخم هایش پر رنگ شد: متوجه نشدم! منظر تون چیه؟

- نامزد من پسر شماست! باید شناسنامه ش رو درست کنید!

اخم کرد: امکان نداره! من پسری ندارم!

من هم اخم کردم: انگار آمارشون رو درست نگرفتید! نرگس شفیعی رو شما توی نوزده سالگی صیغه کردی ...

با باز شدن در حرفم را قطع کردم. هادی وارد شد و چایی ها را گذاشت و رفت.

-ببینید آقای احمدی! من نه با شما دشمنی دارم که بخوام اذیتتون کنم و نه حوصله مردم آزاری دارم!

کپی شناسنامه ی یغما را روی میزش گذاشتم: حق نامزد من نیست که این قسمت از شناسنامه ش خالی باشه! یغما سی و پنج سالشه! نه به پول شما نیاز داره و نه کمک شما! اون فقط میخواد این قسمت از شناسنامه ش پر بشه! بخاطر اینکه خیال هردتون هم راحت بشه آزمایش دی ان ای میدید! هیچ کس کاری به زندگی شما نداره! یغما خودش دکترای حقوق داره! ماهی خداتومون در آمد! من خودم در آمدم عالیه! پس فکر نکنید دنبال پولیم!

صورتش سرخ شده بود: من نمی فهمم! نرگس قرار بود اون بچه رو بندازه!

- شما دیر متوجه شدید! نرگس بچه بوده! وقتی میغمه بارداره تازه چهار ماهش شده بوده! امکان انداختنش نبوده! اون بچه جون گرفته و کشتنش قتل عمد به حساب می اومده! یغما رو داده بود به پرورشگاه! به سختی تونستیم پیداتون کنیم! حتی اگر راضی به اومدن نباشید من مجبورم از در دیگه ای وارد بشم!

-مثلا میخوای چیکار کنی؟..دستت به چی بنده؟

اخم کردم: دستم به خیلی جاها بنده! فکر کردید چون یغما پرورشگاهی بوده و شرعی بودنش معلوم نبوده نتونسته با خانواده خوبی وصلت کنه?...جناب! پدر من قاضیه این کشوره! من خبر دارم که شما سالانه چقدر فرش از ایران خارج میکنید! کافیه به عموم که یکی از بزرگ ترین تاجر های ایرن و اروپاست بگم چوب لای چرختون بزاره! اون وقت میتونید ببینید یه ماهه چطور به زمین می زنمتون!

-داری منو تهدید می کنی؟

-آره! دارم تهدید میکنم!

دست توی کیفم بردم و تعداد زیادی ورقه صیغه نامه بیرون کشیدم: فکر می کنید اگر همسرتون و داماداتون ببینن پدر زنشون اینقدر زن صیغه ای داشته چه عکس العملی نشون میدن?... منو به عنوان یه زن یه دختر ضعیف ببینید! من خیلی بیشتر از شما دستم به این ور و اون ور بنده! با من راه بیاید! من آدم صبوری نیستم!

-از کجا معلوم که دبه نکنید و بعد پول نخواید!

- به شما امضای کتبی میدم که کاری به کارتون نداشته باشیم! اگر می بینید اینجا فقط بخاطر اونه!

-اونقدر نامرده که زنشو فرستاده جلوا! هه!

-متوجه حرف هایی که ا زدهنتون بیرون باشید! یغما هرجوری که باشه خیانت کار و هوسباز نیست! توی تمام دوران زندگیش هرگز خراب و کثیف زندگی نکرده! اینقدر مرد هست که خودش خودشو بالا کشیده و اسمی تو اسما در آورده! بدون پشتوانه و با سختی! الان که من اینجام به خواست خودمه!

- داری شعار میدی؟ هنوز خیلی بچه ای! این تهدید هات راه به جایی نمی بره!

نفس عمیقی کشیدم تا از حرص و عصبانیت کم شود: بسیار خوب! پس من از اینجا که بیرون میرم اول به تماس به آقای امینی میگیرم! میشناسیدش که! فرش ها اکثرا از فیلتر ایشون رد میشن و بعد فرستاده میشن! پرونده کارتون رو هم میتونن باطل کنن! از به طرف دیگه! فکر میکنم دکتر نجم رو بشناسید! حامد نجم رو میگم!

رنگش پرید: نمیتونی زندگی منو خراب کنی!

-اگر بخواید باهام راه نیاید میتونم! بهتون که گفتم "من ازم خیلی کار ها بر میاد"! حقوق یک ماهمو بدم میتونم در اینجا رو تخته کنم!

کارتم را روی میزش گذاشتم و گفتم: من فردا صبح ساعت هفت جلوی آزمایشگاهی که آدرس رو براتون نوشتم منتظر تون هستم! وای به حالتون که دیر بیاید! اون موقع اینجا تخته میشه! یک پیک هم همه گند کاریاتون رو میاره میدة دست همسر و دختراتون! وای حاج آقا! آبرتون هم در خطر! فکرشو کنید یکی از این صیغه نامه ها دست اهل این بازار بیوفته...

پوز خند زدم: به نفع خودتونه بیاید! خدانگهدار!

انعکاس چیزی باش

که می خواهی در دیگران ببینی

اگر عشق می خواهی

عشق بورز

اگر صداقت می خواهی

راستگو باش

اگر احترام می خواهی

احترام بگذار

دنیا چیزی جز پژواک نیست

یادمان باشد

زندگی انعکاس رفتار ما است

انعکاس من بر من

پس حواسمان باشد

بهترین باشیم

تا بهترین دریافت کنیم

فصل دوازدهم

نگاهم روی یغما ثابت شده بود. از وقتی از آزمایشگاه آمده بودیم داشت اتاق را با قدم هایش متر می کرد. گرفته، مغموم و البته عصبی بود. می دانستم خیلی خودش را گرفته تا سر من داد نزنند.

دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید و بالاخره رو به رویم ایستاد. نگاه دلگیر و ناراحتش صورتم را نشانه گرفته بود.

- چرا؟

پلک زدم. چرا چه؟ خودش ادامه داد.

- چرا همیشه دقیقه نودی بهم خبر میدی که چیکار کردی؟... چطور میتونی اینقدر خونسردی باشی؟... واقعا چطور؟

نفس عمیقی کشیدم: یغما...

دستش را بلند و وادار به سکوتم کرد دلگیر گفت: مگه من نامزدت نیستم؟... مگه نگفته بودم دوست ندارم این کارارو بکنی؟... چرا به حرفم اهمیت نمیدی؟... چطور میتونی غرور منو زیر سوال ببری؟

بغض کردم. چرا نمی خواست درک کند که دوست ندارم او برود پای آن مرد! چرا درک نمی کرد که برای غرورش احترام قائل شده ام!

سرم را زیر انداختم. از طرفی هم حق داشت! می دانستم اشتباه کرده ام که او را در جریان کارهایم نگذاشته ام اما واقعا سرش شلوغ بود. حتی کافه هم نمی رفت.

- وقتی به این فکر می کنم که رفتی با اون مرد حرف زدی و تهدیدش کردی...

"وای" ای گفت و دستش را مشت کرد و جلوی لب هایش گرفت: چطور تونستی! دختر احمق! یه دختری! نگفتی هزار تا بلا میتونه سرت بیاره؟... چرا اینقدر بی فکری؟... چرا؟

اشک توی چشم هایم نیش زد. پاهایم را جفت کرده بودم و به هم فشار میدادم. فشار حرف هایش بدجوری روی شانه هایم سنگینی می کرد و هر لحظه شانه هایم خم تر و سرم زیر تر می افتاد. بالاخره یک قطره اشک از رو گونه ام چکید.

- امروز وقتی اونقدر با کینه نگاهت میکرد... آسمان میدونی اول فکر کرده بود برای صیغه رفتی پیشش؟... میدونی بهم گفت اگه مرد بودم زنمو نمیفرستادم جلوا! ... آسمان داری چیکار میکنی با من؟... چرا فکر میکنی من بی غریتم؟ واقعا چطور می تونی این جور فکر کنی؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و آرام آرام اشک ریختم. حق داشت! انگار اشتباه من بیشتر بوده. اما دلم نمی خواست فکرش را درگیر کنم! دوست نداشتم حرفی به او بزنم که موجب رنجشش شود اما انگار خودم بد رنجانده بودمش!

باز توی اتاق قدم زد. باز با خودش حرف زد.

- نمی فهممت! به خدا گیج شدم!

اشک هایم را تند تند پاک می کردم. دیگر نمی توانستم بمانم! هم او داشت حرص می خورد و هم من نمی توانستم دلیل قانع کننده ای برایش بیاورم.

در یک لحظه تند و سریع از جایم بلند شدم و با گریه از دفتر کارش بیرن زدم. حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم. تنها به خانه پناه بردم. به اتاقم. چقد خوب بود که مامان خانه نبود و بابا هم سر کار بود.

صدای زنگ خوردن گوشی ام را می شنیدم. از دست یغما رنجیده بودم. کارم اشتباه بود اما نباید تا این حد سرزنشم می کرد.

جوابش را ندادم. قهر کرده بودم. دلم گرفته بود. نمی خواستم صدایش را بشنوم!

پیامش رسید. حتی پیامش را هم باز نکردم. گوشی ام را خاموش و قرص مسکونی خوردم و خودم را زیر پتو پنهان کردم. حتی توجه ای به لباس های بیرونی ام هم نکردم.

- آسمان... آسمان بابا!

چشم هایم را نرم نرمک باز کردم. بابا بالای سرم نشسته بود و با تکان دادن بازویم داشت بیدارم می کرد.

-سلام!

وای چقدر صدایم گرفته و خش دار بود.

- چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟... میدونی چقدر نگرانت شدیم؟

حرفی نزد. تنها چشم هایم را بستم.

- با یغما قهر کردی؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و اشکم دوباره جاری شد.

- حق نداشتی باهاش قهر کنی! وقتی کارت اشتباهه باید اشتباهتو قبول کنی!

حرف نزد. دلگیر بودم.

موهایم را پشت گوشم زد: میدونی این پسر چقدر نگرانت شده بود؟... چرا اون طوری از دفترش زدی بیرون؟...

میدونی بیچاره چقدر ترسیده بود که نکنه بلایی سرت اومده باشه!

باز حرفی نزد. یغما حق نداشت آن طور با من رفتار کند.

- میدونی چقدر شرمند ش شدم؟... آخه این چه کاری بود تو کردی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: قهر چیز خوبی نیست بابا جون! حداقل با یغما قهر نکن! خیلی دلگیره! خیلی شاکیه از

دستت! با این پسر اینطوری تا نکن!

از لبه تختم بلند شد و رفت. صدای باز شدن در را شنیدم. بعد صدای حرف زدنش با یغما! خیلی نامفهوم!

در اتاق بسته شد. چشم باز کردم. توی تاریک و روشن اتاق خوب یغما را تشخیص می دادم. چشم هایم را دلگیر بستم.

صدای نفس عمیقش و بعد صدای خودش آمد: قهری الان؟

دوست داشتم بگویم : نباشم؟...اما نگفتم.

خوشخواب تختم پایین رفت. دستش را میان موهایم حس کردم: باهام قهر نکن آسمان! بهم حق بده ناراحت باشم ازت!

با سر انگشت خیسی چشم هایم را لمس کرد: حق نداشت اون حرفارو به من بزنه! حق نداشت غیرت منو زیر

سوال ببره! آخه من غیر تو کیو دارم که براش غیرتی بشم؟... چطور میتونی اذیتم کنی؟

جوابش را ندادم. شقیقه ام داغ شد قلبم هم داغ شد اما هیچ واکنشی نشان ندادم.

- باهام حرف بزن! اینجوری نکن! اذیتم نکن! من از دستت دلگیرم! بهم حق بده آسمان!

پر غصه گفتم: اشتباه کردم اما حق نداشتی اونجوری سرزنشم کنی! میدونی چند بار تکرار کردی که کارم اشتباه بوده؟... میدونی چند بار گفتم ببخشید و باز تو تکرار کردی؟

بازویم را کشید و مجبورم کرد روی تخت بشینم. سرم را به سینه اش چسباند: ناراحت بودم! دلگیر بودم! حرفاش خوردم کرده بود! دلگیرم کرده بود! دست خودم نبود! توی دعوا و ناراحتی که حلوا پخش نمی کنن!

پیراهنش را توی دستم مشت کردم: دوست نداشتم بری اونجا و حرفی بهت بزنه که ناراحت بشی! بعید نبود حرفایی بزنه که صد برابر الان خورد بشی! اون چه بخواد چه نخواد باید برای اسمی که تو شناسنامه ش زیاد میشه جواب پس بده! خواسته اینطوری زهرش رو بریزه!

دستش را زیر موهایم برد و کف دستش را به گردن داغ شده ام چسباند.

-تب داری؟

جوابش را ندادم. انگار نمی دانست آن قدر زیر حجم حرف های امروز مانده ام که فشارم بالا رفته.

-تب داری آسمان؟

زمزمه کردم: فشارم بالا رفته! چیزی نیست!

دستم را گرفت. متوجه لرزش دست هایم شد. نمی دانست باید چه بگوید. گیج شده بود. انگار تازه عمق دلگیری ام را فهمیده بود چرا که مرا بیشتر به خودش فشرد: ببخشید! باور کن...

نفسش را بیرون داد: دست خودم نبود! به خدا دست خودم نبود!

صورتم را میان سینه اش پنهان و گریه کردم. بخاطر حرف آن روز بابا نرفتم پیشش. نرفتم تا خود یغما مرا آرام کند. نگذاشتم حتی بابا هم آرامم کند! بابا راست می گفت. وقتی اسم کسی کنار اسمت می آید موظف می شوی فقط کنار او آرام شوی! اگر پیش او آرام نشوی عادت می کنی به نبودنش! به آرام نشدن در کنارش! به آغوش دیگری عادت می کنی.

نمی دانم چقدر طول کشید. زود گذشت! آن قدر آنجا در آغوشش نگه م داشت تا تمام دلگیری هایمان کم کم از بین رفت. آنقدر حرف زد و حرف زد تا کم کم گره های میان ابروهایم باز شدند و دلم آرام گرفت.

یغما دنبال کار های تعویض شناسنامه اش بود. به احمدی اطمینان داده بودیم که کاری به کارش نخواهیم داشت. نه خودش و نه ثروتی که از آن دم می زد. من هم با خیال خوش دنبال خرید جهیزیه ام بودم.

این خرید ها باعث شده بود مثل قبل رابطه ام با مامان نزدیک و نزدیک تر شود. آن قدر نزدیک که بدون در نظر گرفتن گذشته از حال بد ستاره برایم بگوید. این که نمی تواند با سعید بماند و دارد به آخر خط می رسد اما صبوری می کند. می گفت که پسرکش آن قدر شیرین است که حد ندارد و تنها دلیلی است که ستاره به زندگی نکبت بارش ادامه می دهد. پسری که هر چه بزرگ تر می شد بیشتر نقش صورت من در چهره اش بی داد می کند.

وقتی با مامان هم دردی می کردم قطره اشکی از گوشه چشمش می چکید و می

گفت: متاسفم که اینقدر زجرت دادم. از اول هم سرنوشتت به این پسر گره خورده بود!

آن موقع من لبخند می زدم و با خودم می گفتم سرنوشت که هیچ تمام وجودم به او گره خورده است.

نمی توانم بگویم همه زندگی شادی و خنده است نه اصلا نمی توانم. با اینکه یغما را صادق دوست دارم اما گاهی چنان با هم دعوای لفظی می کنیم که انگار نه انگار. بالاخره امکان ندارد که ما علایقی شبیه هم داشته باشیم. هر کدام سلیقه ای متفاوت و خاص خودمان را داریم و این باعث می شود گاهی به مشکل بر بخوریم. گاهی او کوتاه می آید و گاهی من. گاه من عذر خواهی می کنم و از دلش در می آورم و گاهی او.

حالا یاد گرفته ایم مشکلاتمان را کمی عاقلانه تر حل کنیم. این که بنشینم و با دلیل و درست با هم صحبت کنیم و گره ها را باهم باز کنیم. این طوری بهتر است. وقتی آخر حل مشکلاتمان با هم می رسیم لبخند روی لب هایمان می نشیند بعد من آرام کنارش می نشیم و سرم را به بازویش تکیه میدهم و از خرید هایم برایش می گویم و او هم روند کار های گرفتن حضانت یزدان و در مورد درست شدن شناسنامه اش می گوید. و هر بار به آخر گفتمانمان می رسیم با احساس بیان می کند: "آسمان من و تو نعمت هایی بودیم که در عین تفاوت خدا سرنوشتمون را بهم گره زد تا مشکلاتمون رو با هم حل کنیم و کنار هم آروم بشیم!"

و فقط خود خدا می داند که من چقدر با شنیدن این جمله غرق خوشی می شوم. جوری که یک موقع هایی اشک در چشم هایم جمع می شود و پیراهنش را چنگ می زدم.

هنوز هم از کت و شلوار خوشم نمی آید و گاهی با شیطننت وقتی ازم میخواهد گره کراواتش را ببندم چنان گره را محکم می کنم که نفسش تنگ می شود و سریع دستم را پس میزد. بعد گره را شل می کند و بازویم را محکم گاز می گیرد و می گوید: میخوای منو بکشی؟...برم ازت شکایت کنم دختر پرو؟

قهقهه میزنم و بازویم را که همیشه خدا از جای دندان هایش کبود است را نشان میدهم: تو هم مدرک جرم پیشم داریا!

می خندد و جای کبودی را می بوسد و اعتراف وار می گوید: بس که سفیدی آدم دلش میخواد گازت بزنه! تقصیر من که نیست! کلا شبیه بستی هستی!

من سرخ می شوم و چشم غره ای نثارش می کنم. در زمان باقی مانده ای که هنوز در خانه است و نرفته سر کار عکس هایی که از خرید هایم گرفته ام را نشانش می دهم و درموردش از او نظر می خواهم. او هم با کمال میل سلیقه ام را تحسین می کند و آخر سر می گوید: "خودم هم یکی از انتخابات هستم پس نمیتونم ایرادی بگیرم!" زندگی شیرین است. این روز ها واقعا به حرف ملکی رسیده ام. به حرف شکسپیر که می گوید: برای خوشبخت بودن باید ذره ای احمق باشی.

حماقت خوب نیست اما اگر بخواهی خوشبخت باشی باید از کنار خیلی اتفاقات احمقانه و ساده رد شوی. مثل مزاحمت های بی شمار سعید و کتک سختی که از دست دایی خورد و شکایتی که یغما از او کرد. حتی گریه های ستاره و نفرین هایش! باید ساده و احمقانه گذشت. اگر قرار باشد برای هر چیزی غصه بخوری زندگی نخواهی کرد و من قطعاً دوست دارم زندگی کنم. آن هم پر از شادی و آرامش!

دوست دارم دغدغه های زندگی ام در خرید لباس خلاصه شود این که دست یغما را محکم بگیرم و از این بوتیک لباس عروس به آن بوتیک بکشانمش و در آخر یک لباس عروس ساده ی طرح اروپایی بخرم که پوشیده و زیباست. آستین های بلند و گیپورش سفیدش تنم را بیوشاند و یغما با تحسین نگاهم کند و بگوید خیلی خیلی زیبا شده ام.

این که وقتی به آن لباس که تا زانو تنگ و چسبان است و از آن جا به بعد گشاد و دنباله دار شده چرخ بزنم و تاج کامل روی سرم را مرتب کنم و موهای بلندم را دورم بریزم و خودم را برای یغما لوس کنم و او دور از چشم صاحب بوتیک بوسه ای تند روی لب هایم بنشاند و بگوید: "چرا روز های تقویم نمی گذره آسمونی؟"

آن موقع من غرق خوشی می شوم. احساس عجیب زن بودن می کنم. این که بوسه هایش طعم عشق می دهد تا نیاز! یغما صادقانه عشق می ورزد و من صادقانه دوستش دارم. عاشقش هستم.

این روز ها همه و همه زیبا هستند پر از حس های خوب. گاهی فراموش می کنم من همان دختری هستم که در یک شب یلدا زیر باران نشسته بودم و بخاطر خیانت نزدیک ترین کسانم حق می زنم.

حالا زمان گره خوردن قانونی و شرعی ام به یغما دقیقاً در شب یلدا اتفاق می افتد. خودم خواسته ام. خواسته ام بهترین اتفاق زندگی ام در زمانی بیوفتد که بدترین اتفاق افتاده است. می خواهم همیشه یادم بماند همان طور همه مثل هم نیستند، روز ها هم مثل هم نیستند.

روز های خوب برای من وقتی است که با مادر شوهر مهربان و خجالتی ام و به همراه مادرم به بازار بروم و برای مراسم کوچک و خودمانی عقدم لباس انتخاب کنم و یا در مورد بازگشت عمو و خاله از خارج از کشور با یغما حرف بزنم و تاکید کنم حتماً باید همراهم به فرودگاه بیاید چرا که عمویم تنها بخاطر من سفرش را جلو انداخته است و

من چقدر دلم برایش تنگ شده مخصوصا که روزی از شغل و شهرت او برای تهدید کردن پدر یغما استفاده کرده ام. البته یغما برای عقب انداختن کار هایش از من مالیات می گیرد آن هم به شیوه ی خودش.

بهترین اتفاق زندگی می تواند در اخم کردنم خلاصه شود. اینکه به کسی که همه از اخمش می ترسند اخم کنم و او لبخند بزند. ببین خدا! از کجا به کجا رسیده ام.

محکم در آغوشش می گیرم. بوی بابا را نمی دهد اما آغوش مزه آغوش بابا را دارد.

-چقدر بزرگ شدی عمو جون! چقدر خوشکل شدی عزیزم!

گونه ام را محکم و پر صدا می بوسد جوری که میدانم یغما حسادت می کند.

- دلم برات تنگ شده بود عمو حامد!

می خندد و مرا محکم تر فشار می دهد.

-عزیزم! منم دلم برات تنگ شده بود!

روی موهایم را برای بار هزارم می بوسد و بالاخره رهایم می کند. چهره ای شبیه بابا اما مسن تر و موهای به مراتب سپید تر دارد. برادر بزرگ باباست و من احترام زیادی برای وجودش قائلم.

یغما قدمی به جلو بر میداد و با خوش خلقی با او دست می دهد و خودش را نامزد من معرفی می کند. عمو با مهربانی او را هم در آغوش می کشد و چند ضربه به کمر یغما می کوبد و این مردانه ترین حالت ابراز احساسات عمو به یک مرد است.

خاله با چشم های اشک بار مرا در آغوش می کشد و صورتم را غرق بوسه می کند. ماما هنوز از شادی دیدن خواهرش اشک هایش جاریست و من چقدر این محبت هایی که حتی با فاصله ی زیاد مکان زندگی هنوز زنده است را دوست دارم.

-عزیزم! چقدر دلم برات تنگ شده بود خاله! چقدر خانوم شدی! چقدر خوشکل شدی!

بالاخره ابراز احساسات همه به پایان می رسد اما ماما وقتی خاله و عمو از ستاره رسیدند کمی در هم می رود. هرچند زود خودش را جمع می کند و بچه ی ستاره را بهانه نیامدنش می کند.

تمام طول راه نوه عمو که حسام نام دارد و از من سه سالی کوچک تر است و بدجوری با لحنه انگلیسی حرف می زند مزه می ریزد و مارا می خنداند. یغما با خنده نگاهم می کند و گاهی در شیطنت کردن با حسام همراهی می کند. نرگس خانوم که حالا ارج و قرب بیشتری پیش یغما دارد دلش برای خنده های از ته دل پسرش ضعف می رود و من هر بار مامان نرگس صدایش می کنم چشم هاش غرق محبتی بی کران می شود.

دیس کباب کوبیده و مرغ سرخ شده را روی میز می گذارم و به حرف های عمو و بابا گوش می کنم و لبخند می زنم. مامان نرگس هم دیس پلو را می آورد و من برای بار صدم خواهش می کنم که بنشینند.

میز را چهار نفری می چینم. من، مامان، مامان نرگس و خاله.

همه دور میز جا می گیریم. عمو با لبخند کنار من می نشیند و من بین او یغما جا گرفته ام.

دیس پلو را بر میدارم و جلوی می گیرم: بفرمایید عمو!

لبخند می زند و برای خودش می ریزد و در حالی که مخاطبش یغماست می گوید: آقا یغما با این برادر زاده من که خوب تا میکنی؟

یغما لبخند کم رنگی می زند: بله! خوب تا میکنم!

عمو راضی سری تکان می دهد و می گوید: آسمان عزیز کرده این خانواده س! من دختر ندارم آسمان هم اولین دختر توی خانواده ما بوده برای همین بدجوری برای همه عزیز کرده شد. ناز ناز و دوست داشتنی! همیشه خدا هم دست و پاش کبود بوده! الان نبینش اینقدر خانوم و موقر شده. یه روزایی به زور از بالای دیوار می آوردیمش پایین! هفت بار سرش شکسته!

لبم را زیر دندان می کشم و آرام می خندم. یغما متعجب نگاهم می کند و تنها سوالی می گوید: واقعا؟

همه می خندند. خاله با مهربانی می گوید: آره پسر! این دختر خیلی شیطان بوده! کم هم خواستگار نداشته ها!

یغما: بله! در جریان خواستگار های رنگ و وارنگشون بودم! دختر خوب خواستگار زیاد داره!

همه تایید می کنند و من از این که دختر خوبی هستم غرق لذت می شوم.

حسام با آن لحنه خوشمزه اش می گوید: حیف شد آسمان! اگه سنم بیشتر بود قبل از اینکه یغما بگیردنت خودم می گرفتم!

یغما با خنده نگاهش می کند: پس حالا چشمتو دوریش کن پسر! خانوم صاحب داره!

یقه ماکسی برآقی که پوشیده از پولک های ریز و مرتب است را بالا می کشم و آستین های بلندش را هم صاف می کنم. مامان خم شده و آستر لباسم را مرتب می کند. فاطمه که آرایش کردنم را خودش به عهده گرفته است با تحسین نگاهم می کند و من در فکر لباس قرمز جیغم و عکس العمل یغما هستم.

صدای تقه ی در بلند می شود و بعد هم صدای دایی می آید: تموم نشد؟ زود باشید دیگه!

هول شنلم را برمیدارم و از اتاق بیرون می آیم. دایی با دیدنم شوکه می شود. حق هم دارد. ابرو هایم نازک شده و دیگر دمی ندارد. صورتم مثل همیشه سپید است اما رژ گونه و سایه ملایم و رژ لب قرمزم بدجوری توی چشم است.

لبخند روی لب های دایی می نشید: چه خوشکل شدی شیطون! اوه چه قرمزی هم پوشیدی!

با رضایت به پوشیدگی لباسم نگاه می کند و مرا در آغوش می کشد: خیلی ناز شدی!

لبخند روی لب هایم می آید: ممنون دایی! یغما کو؟

می خندد و ازم جدا می شود: پایینه! الان موهایش می ریزه بس که دست تو موهایش کشیده تازه دو لیتر آب از دست داده بس که عرق کرده!

لب هایم را غنچه میکنم: چه بدا! بریم بریم که دیر شد!

همه می روند توی اتاق و من می دانم می خواهند به من و یغما فرصت بدهند.

صدای کوبش پاشنه های کفش روی پلکان خانه دایی می آید. یغما سر بلند می کند و نگاهم می کند. چند بار پشت سر هم پلک می زند و بلند می شود. دقیق نگاهم می کند و یک هو اخم می کند.

-سلام!

طلب کار نگاهم می کند: علیک سلام!

به ساعتش اشاره می کند: میدونی چند وقته منتظرتم؟

لب هایم را غنچه میکنم: یغما! الان باید بگی من خیلی خوشکل شدم!

لبخند روی لب هایم می نشیند و دیگر اثری از اخم روی صورتش نیست: خوشکل بودی! خوشکل تر شدی! اگه قرار باشه من هر بار می بینمت بگم چقدر خوشکلی که وقت واسه حرف زدن درمورد چیزای دیگه پیدا نمی کنیم خوشکل خانوم!

لب هایم کش می آیند و بوسه سریعی روی گونه اش می کارم. جوری که جای لب های سرخم روی گونه اش مهر می شود.

دقیق تر از قبل نگاهم می کند.

-قرمز خیلی بهت میاد! ولی دیگه بیرون نبوش! تو خونه فقط واسه من این رنگی تن کن خانومم!

چشمکی می زنم و "باشه" ای می گویم.

همین که می خواهیم برویم صدای دایی می آید: آقا داماد مدرک جرمو از رو صورتت پاک کن بعد برو!

لبم را گاز می گیرم و دایی دستمال مرطوبی به یغما می دهد. نگاه خجالت زده ای به دایی می کنم و او برایم چشم و ابرو می آید و من میدانم که دایی هنوز هم بی حیا است و البته بی حیا تر هم شده.

مامان تند تند پله ها را طی می کند و می رود توی آشپزخانه زودی اسپند دود و ما را از زیر قرآن رد می کند. بالاخره راهی آتلیه می شویم تا عکس بگیریم.

کار عکس گرفتن خسته ام نکرده است. به قول آن روز های خودم عروس داغ است و چیزی نمی فهمد. بین حجم مهمان های که توی خانه مان جمع شده اند ایستاده ام و دارم با شبنم که تازه بچه دومش که هشت ماهه شده است را دست شوهر داده می رقصم. صدای جیغ و کل کشیدن آن قدر بلند است که می دانم اگر در حالت دیگری بود موجب آزارم می شد اما حالا انگار بهترین صدای ممکن است.

دایی دست یغما را می گیرد و می کشد وسط. می دانم رقصیدن بلد نیست پس به دست زد و این پا و آن پا کردن اکتفا می کند.

سنگینی نگاه سعید را حس می کنم اما توجه نمی کنم. یاد گرفته ام ساده بگذرم و این ساده گذشتن حالم را خوب می کند.

عاقده که می آید جمع آرام می گیرد و صدای آهنگ خفه می شود. چادر سفیدی روی سرم می اندازم و عاقد صیغه ای که قبلا خوانده شده را باطل می کند.

مهریه ام که اعلام می شود برای ثانیه ای صدای پیچ کردن همه بلند می شود و بعد همه تحسینم می کنند. می دانم مامان حالا دیگر دارد بال در می آورد اما اشک هایش نشان می دهد که اصلا متوجه حرف های بقیه نیست. فقط مدام اشک می ریزد و با دستمال توی دستش هی اشک هایش را پاک می کند و آخر سر هم طاقت نمی آورد و صورتش را میان سینه بابا پنهان می کند و هق میزند.

لبخند کم رنگی روی لب هایم می نشیند. آقای ناصری در حالی که یزدان کوچلوی ناز را توی آغوش گرفته به همراه همسرش نزدیکیان ایستاده و دارد مارا نگاه می کند. ستاره حسرت زده است. مامان هرگز برای او این گونه اشک نریخته است. این را ستاره با بغض گفت و من دلم به حالش می سوزد.

بله را که می گویم دستم فشرده می شود. بابا جعبه کوچک مخملی رنگی را به دستم می دهد بازش می کنم. حلقه مردانه و شیکی تویش خودنمایی می کند. لبخند می زنم.

مادر یغما هم جعبه ای به دست یغما می دهد. درون آن هم یک حلقه شیک جا خوش کرده است.

حلقه دست می کنیم و ستاره اشک می ریزد.

ساعتش را می بندم و ستاره اشک می ریزد.

ماست و عسل می خوریم و ستاره می سوزد.

حسرت دارد و حسرتش داغ به دلم می گذارد.

در آخر یزدان را در آغوش می گیرم و و اولین عکس سه نفره مان در آلبوم خاطرات جا خوش می کند و من از این که آخر تمام غصه هایم این شد خوش حالم.

بی حوصله روی زمین نشستیم ام و کمرم را به مبل تکیه داده ام و از سر بیکاری یکی از پرونده های طلاق یغما را می خوانم و آدامس خرسی توی دهانم را تند تند می جوم و باد می کنم. یغما با اخم سرش توی دفتر و دستکش است و کاری به من ندارد. کار های شرکت شکوهی را انجام داده ام و هیچ رغبتی به نگاه کردن به کد نویسی ندارم.

- آسمان!

بدون اینکه نگاهش کنم جوابش را می دهم: هوم!

-میشه یه چایی درست کنی؟

-اوهوم!

با پرونده به آشپزخانه می روم و زیر کتری را روشن می کنم. می دانم یغما حسابی سرش شلوغ است و کار دارد برای همین تا جایی که ممکن است او را به حرف نمی گیرم تا از کارش عقب نیوفتد.

پرونده به آخر می رسد و من پوفی می کشم. انگار داشتم یک داستان هیجان انگیز را می خوانده ام و حالا ناراحتم از اینکه آخرش مشخص نشده است.

نفس عمیقی می کشم و پرونده را می بندم و روی میز می گذارم و دو فنجان و سینی بر میدارم و فنجان ها را مرتب توی سینی می چینم. شکلات و قند را برمی دارم و آدامسم را میندازم توی سطل آشغال و نگاهی به کتری می کنم و شکلاتی توی دهانم می گذارم.

لپ تاپم را بر میدارم تا گشتی توی سایت ها بزنم که یادم می آید الان آب جوش می آید. بی حوصله تر بلند می شوم و تا آب جوش را توی فلاسک بریزم.

وقتی چای را دم می کنم به سالن می آیم و لپ تاپم را روی پایم می گذارم و مشغول دید زدن سایت ها می شوم.
-آسمون!

نفس عمیقی می کشم. این "آسمون" را نتوانسته ام از دهنش بیرون بکشم..

-هوم!

- بیا اینجا!

نگاه می کنم ببینم به کجا اشاره می کند. کنارش را نشان می دهد و می خواهد کنارش بشینم.

بلند می شوم و با لپ تاپ میروم کنارش جا می گیرم.

-حوصلت سر رفت؟

تایید میکنم: آره! خیلی!

بوسه محکمی به موهایم می زند: ببخشید! خیلی کار دارم!

لپم را می کشم و باز بازویم را گاز می گیرد که باعث می شد از درد موهایش را بکشم.

-نکن یغما! بابا دید کلی خجالت کشیدم سر این کبودی!

خندید: خوب لباس آستین بلند بپوش! تو که میدونی من از بازوت خوشم میاد!

- منم از تو خوشم میاد باید کبودت کنم؟

این بار گونه ام را گاز گرفت که به شدت پشش زدم: نکن میگم! جای دندونات میمونه به خدا! طول میکشه

کبودیش بره!

- دلم میخواد!

دستی به صورتش کشید: راستی یادم نبود! میدونستی واسه گرفتن یزدان باید خونه ای چیزی به نامش کنیم؟

-نه! چطور؟

- باید پشتوانه داشته باشه واسه آینده ش! به نظرت همین خونه رو به نامش بزنیم؟

لب تاپ را زمین گذاشتم و پاهایم را توی بغلم جمع کردم: نمیدونم! گفته بودم ترکیه خونه دارم؟

- جدی؟...همون خونه ای که توش بودی؟

-آره! اگه اونو بفروشم میتونم اینجا دوتا بخرم! میخوای بفروشمش دوتا اینجا بخرم یکیشو به نام یزدان کنی؟

لب هایش را رو یهیم مالید: مگه دوست نداشتی بریم ترکیه؟

نفسم را مثل آه بیرون فرستادم: اوهم! ولی الان که مامانت پیدا شده دلم نمیداد! راستی به پدر بزرگت سر زدی؟...حالش اصلا خوب نیست!

-اون بیچاره که افتاد لب بومم نیست! همین روزا رفتنیه! بهش سر زدم! بیچاره مامان نرگس نصف شده!

لبخند روی لبم نشست. از مامان دار شدنش خوشحال بودم. از اینکه دیگر حسرت نداشت.

- میگم یغما!

- هوم بگو!

- نفروشم یعنی؟

نفسش را فوت کرد بیرون: نمیدونم! بزار در موردش فکر کنم!

- من تو حسابم پول دارم! اندازه یه زمین! نظرت چیه یه زمین بخریم و به نامش کنیم؟

- آخه .. اون پول ماله توئه!

-چه فرقی داره! مال من و توئه!

-اما یزدان مهریته! اگه خودت پول بدی که...

حرفش را بریدم: چرت نگو! یزدان قراره بچه ما باشه! گفتم مهریه م باشه که یه زمانی شیطونی کردی بزنمش زیر بغلم و ناپدید بشم!

دستش را که دور کمرم نشسته بود را محکم کرد جوری که کمرم درد گرفت: درد میگیره کمرم نکن!

-تو چرا اینقدر غر میزنی؟

اخمالو نگاهش کردم: من غر میزنم؟.. تمام تنم از دستت یا زرد شده یا کبود!

خندید و صورتش را توی گودی گردنم فرو کرد: تقصیر من نیست که! تو خیلی سفیدی با یه ضربه کوچیک زود کبود میشی!

- پس می خواستی مثل تو غول باشم پوست کلفت؟..جناب من ظریفم! ظریف!

از خنده لرزید گردنم از نفس هایش گرم شده بود.

-بابا ظریف! بابا کوچولو!

لب هایم را جمع کردم و از بازویش نیشگون گرفتم که باعث شد آخی بگوید و خودش را عقب بکشد: درد میگره!

با غیض گفتم: بازوی منو گاز میگیری درد نداره؟... یا من مشکل دارم درد رو حس نمی کنم!

موهایم را پشت گوشم زد: حالا تلافی نکن! یه چایی بریز که خیلی خسته م! دلم میخواد فقط بخوابم!

چایی ریختم و به دستش دادم: میخوای به یه بنگاه املاک بسپاری یه زمین خوب برامون پیدا کنن؟...

- فعلا صبر کن! بزار ببینم چی میشه! خودم یه کاری براش میکنم!

چایش را داغ داغ خورد و دستم را گرفت و کشید: من خوابم میاد! بدون تو که خوابم نمی بره...

مامان با بی حیایی تمام گفت: عزیزم من خودم تو دوران نامزدی به زور از دست بابات در میرفتم. تازه ما کلی خانوادهامون متعصب و سخت گیر بودن. تو که دور از چشم ما همیشه خونه یغما بودی!

لبم را گاز گرفتم: وای مامان به خدا اونجوری که شما فکر میکنی نیست!

سروش را تکان داد و با لحن بامزه ای گفت: برو خودتو رنگ کن! این یغمایی که من دیدم تا تورو تو بغلش نچلونه خوابش نمی بره! تازه فکر کردی من اونقدر خنگم که کبودی رو بازوت و حتی جای دندون هاشو تشخیص ندم.

هرچه فحش بلد بودم نثار یغما کردم که بی آبرویم کرده بود آن هم جلوی مامان که زیادی با من راحت بود.

- خوب گاهی گازم میگره منم که میدونی زود کبود میشم!

بلند خندید: آره! زود کبود میشی!

حرفش طعنه که نداشت! داشت؟

- حتما اون روزی هم که اومدی خونه گردنت كبود بود هم الكی كبود شده بوده!

دستم را روی گردنم نشست. خدا لعنتت نکند یغما که بر فنایم دادی! گفته بودم مامان زن تیزی است نه؟

- حالا نمی خواد خجالت بکشی تو هم مثل مامان خدا بیامرزم خیلی سفیدی!

خاله با موهای که توی حوله پیچیده بود وارد آشپزخانه شد و گفت: اذیتش نکن فرشته! زن و شوهرن این مراسم عروسی هم فرمالیته!

خاله بدتر از مامان گفت: عزیزم اصلا واسه شوهرت کم نزاریا! الكی خودتو پایبند مراسم عروسی نکن! من جات بودم همین الان یه چمدون بزرگ می بستم و میرفتم پیشش می موندم! این چیزا الكیه! داشتیم آب می شدم.

- خاله شما چرا! دو تا به یکی کردید؟

هر دو به حال زار و صورت سرخ شده ی من خندیدند. خاله با لبخند گفت: عزیزم! این چیزا خیلی طبیعیه! فقط مراقب باش که قبل از عروسی مامان نشی که صورت خوشی ندارد!

یکی من را بگیرد. الان غش می کنم!

مامان رو به خاله گفت: چقدر که این یغما پسر بامزه ایه! من خودم صبح عقدشون که یغما پیش آسمان مونده بود رفتم یه سر و گوشی آب دادم دیدم معصوم با شلوار راحتی و تی شرت خوابیده. ولی همچین آسمانو بغل کرده بود ...

دستم را روی صورتم گذاشتم. گریه ام گرفته بود. مامان چقدر فضول بود. می ترسم شب عروسی ام دوربین بالا تختم کار بگذارد تا ببیند همه چیز نرمال پیش می رود یا نه! بعید نبود!

- مامان تور خدا بسه! خجالت میکشم!

خاله با مهربانی دست دور گردنم انداخت و گونه سرخ شده ام را بوسید: الهی قربون اون حیا قشنگت برم! حقم داری خاله! حالا نترس تو هم مثل ما دو سه تا بچه که بیاری عادی میشه برات! اصلا دختر عروسی که کنه ها! عقدم نه! از شب زفاف رد کنه خودش بی حیا میشه! الان هی این یقه رو هی جلو یغما جمع و جورش میکنیا ولی عروسی که کردی خودت خوش خوشی درش میاری عین خیالتم نیست!

حتی تصورش هم باعث می شد احساس شرم شدیدی کنم.

- وای تورو خدا ولم کنید! مردم از خجالت! مامان واقعا که!

از زیر دستان در رفتم و تنها صدای خنده بلندشان را شنیدم.

–نخند یغما! نخند که هرچی میکشم از دست توئه!

در حالی که از خنده روی مبل ولو شده بود گفت: خدایی عجب خاله و مامان روشن فکری داشتی و من خبر نداشتم! اگه میدونستم زود تر دست به کار میشدم! حالا کو چمدونت؟

عصبانی آب باقی مانده ته لیوان توی دستم را توی صورتش ریختم که باعث شد اخم کند: اِ تقصیر منه که میگم جمع کن بیا پیشم!

باز قهقهه زد. خودم هم خنده ام گرفته بود: دیگه چیا گفتن؟... کاش این خاله ت دیر تر برگرده خونس! خیلی رو مامانت اثر گذاشته انگار!

اخمالو نگاهش کردم: چه خوشتم اومده!

دستم را جلوی دهانم گرفته و گفتم: وای وای! میگه قبل از عروسی حامله نشی خوبیت نداره! دلم میخواست آب بشم برم تو زمین!

با خنده ای که به زور نگهش داشته بود گفت: خوب راست گفته! به نظرم یه بار بیا کتاب تنظیم خانواده را دقت مرور کن قشنگ یاد بگیری!

جیغ زدم: یغما!

جدی گفت: آهان! نمیخوای کتاب بخونی؟ من خودم همه روش هارو بلدم با جون دل عملی بهت آموزش میدم.

شیطنت بار نگاهم کرد: ولی امتحانم میگیرما!

به سمتش هجوم بردم و تا می توانستم از بازو و شکمش نیشگون گرفتم. چند بار هم بازویش را گاز گرفتم که باعث شد برای تلافی کردن خودی نشان دهد...

نگاهی به صورت گرفته بابا کردم و آرام حرفم را ادامه دادم.

– ببین قربونت برم ستاره الان تو وضعیت بدی زندگی میکنه! سعید بهش محبت نمی کنه! بابا اون به شما، به ما نیاز داره!

با ناراحتی نگاهم کرد: چطوری گناهشو ببخشم؟... خوردم کرده! خوردم کرده آسمان!

نگاهی به مامان که آرام آرام اشک می ریخت کردم: با تنها گذاشتنش کاری از پیش نمی بریم بابا! ستاره هر کاری هم کرده باشه بازم دختر این خانواده س! مگه ما چقدر عمر می کنیم؟... بابا من الان ازدواج کردم! ستاره بچه داره! باید ببخشیمش! خودش به اندازه کافی توی این دو سال از نبودن شما تنبیه شده! بزارید بازم پاش به این خونه باز بشه! من میدونم پشیمونه! میدونم دلش واسه بغل کردنات تنگ شده! اون یه زنه بابا! یه زن که هیچ وقت نتونسته از مامانش کمک بگیر! شب زایمانش حتی مادر شوهرش هم بالای سرش نرفته بوده! اگه مامان نبود کی می خواست هواشو داشته باشه؟... ما مسئولیت داریم در برابرش!

با غم نگاهم کرد.

- قلبم به درد میاد وقتی فکر میکنم چطوری می تونسته تو چشمام نگاه کنه و دروغ بگه و به جای اینکه بره پیش دوستش سر از خونه سعید در می آورده.

- اشتباه کرده بابا! بچه بوده! از یه دختر پشت کنکوری توقع داشتید مثل آدم صد ساله بفهمه؟... سنش باعث این اشتباه بوده! یه دختر نوزده بیست ساله چه می فهمه بابا؟

- چرا تو می فهمی؟... چرا اون موقع ها بزرگ بودی که میتونستم شوهرت بدم؟

سرم را انداختم پایین: چون من با دوتا مرد بزرگ شده بودم! با تو و دایی بزرگ شده بودم! چون شما بزرگونه زندگی کردنو بهم یاد دادید! بابا من تو نه سالگیم هم جدا از تمام شیطنت کردنام همیشه بین بچه ها مثل شما قاضی گری می کردم چون زیر نظر خودتون تربیت شدم! ستاره احساساتی بزرگ شد! مثل مامان تجملاتی! مامان ناراحت نشو! اما ستاره از بس دید مامان هرچیزی بقیه دارن رو خودش هم میخواد این اشتباه رو درمورد سعید کرد! فکر کرد سعید یه مرد عالیه که نصیب من شده و من لیاقتش رو ندارم!

مکث کردم: بابا ستاره به اندازه کافی کشیده!

- بابا نیستی بفهمی وقتی حال زارت رو می دیدم چه حسی بهم میداد! نفهمیدی اونقدر فشار روم بود که دست روش بلند کردم! همه زندگیمون رو به هم ریخت! چطوری ببخشمش آخه؟

- ما خدا نیستیم بابا! حلالش کن! ببخشش! براش دعای خیر کن تا زندگیش درست بشه! این رنجشو کنار بزار! حکمی رو براش دادی که برای همه می دادی! بقیش رو بسیار دست خدا بابا! الان وقت اینه که همه رو دور هم جمع کنیم! مثل قدیما صدای خنده هامو خونه رو پر کنه! بزار برگرده! با همه بدی هاش... دلم واسه آبجی گفتنش تنگ شده بابا! ببخشش...

صدای خنده و شوخی دایی ، حسام ، بابا، عمو و یغما به گوش می رسید. پنج تایی رفته بودند توی آلاچیق تا جوجه های به سیخ کشیده شده را کباب کنند. به قول عمو مرد اگر کباب کردن بلد نباشد باید بمیرد.

خاله و مامان و مامان نرگس دور هم نشسته بودند و سبزی پاک می کردند البته مامان نرگس با نهایت سلیقه اش داشت سالاد درست می کرد. و فاطمه که بخاطر بارداری اش نمی توانست زیاد تحرک داشته باشد روی یکی از مبل ها لم داده بود.

یزدانی که حالا عضوی از خانواده مان شده بود با نازنین زهرا بازی می کردو حسابی با هم دوست شده بودند جوری که یزادن موقع دور شدن از نازنین گریه می کرد و من و یغما به سختی می توانستیم آرامش کنیم.

-آسمان! آسمان عمو اون سیخ های گوجه رو بیار!

چند سیخ گوجه را برداشتم و هم زمان با بیرون رفتنم صدای اف اف بلند شد و سکوت میان مامان و خاله برقرار شد. صدای قورت دادن آب دهان مامان را شنیدم.

به درخواست من قرار بود ستاره و سعید هم بیایند. دوست نداشتم این دلگیری ها ادامه پیدا کند برای همین از بابا و مامان خواهش کرده بودم دختر گناه کارشان را ببخشند و او را واقعا و از ته دل به جمع خانوادگی راه دهند. بابا پس از یک شبانه روز فکر کردن قبول کرده بود و مامان هم... مادر بود و دل رحم.

لبخند روی لبم نشاندم و گوشی اف اف را با خوش خلقی برداشتم: کیه؟

صدای لرزان ستاره آمد: منم...آبجی!

دلم برای آبجی گفتن هایش تنگ شده بود خیلی زیاد.

- سلام عزیزم! بیا داخل! خیلی وقته منتظر تیم!

تق در را باز کردم و گوشی را گذاشتم. تند تند نفس کشیدم تا بغضم فرو بنشیند. با وجود یغما از ستاره کینه ای نداشتم. یغما تمام خوشی های دنیا را به دلم ریخته و حسرتی هم باقی نگذاشته بود.

با سیخ های گوجه بیرون آمدم ستاره و سعید توی حیاط بودند و عمو داشت ستاره را در آغوش می کشید. سنگینی نگاه سعید را حس می کردم. به سمت یغما رفتم و سیخ ها را به دستش دادم و کنارش ایستادم. سنگینی دستش را روی کمرم حس کردم.

- نمیخوری؟

برگشتم و با شیطنت به بال کباب شده توی دستش نگاه کردم. بال را از دستش کش رفتم و گازش زدم و زیر گوشش گفتم: به خوشمزگی گاز زدن بازوی تو نیست اما مرسی!

خندید: الان وقتش نیست آسمان خانوم! اما خوب دور دور توئه! فعلا دستم زیر سنگ باباته!

خندیدم. عمو با شوخ طبعی گفت: چی میگی شیطان زیر گوشش که چشمش داره برق میزنه؟

لبم را زیر دندان کشیدم: هیچی عمو! من کلا آدم کم حرفیم!

هر سه خندیدیم. بال نیم خورده را به دستش دادم و به سمت ستاره رفتم. با نزدیک شدنم چشم هایش از اشک پر شد: آسی!

لبخندم هنوز هم روی لبم بود. من وظیفه داشتم خانواده ام را دور هم جمع کنم. باید کدورت ها کنار گذاشته می شد.

بازوی بابا را گرفتم و گفتم: خوش اومدی آبجی! جات توی خونه خیلی خالی بود!

بابا را به سمتش هل دادم: بابا هم دلش خیلی برات تنگ شده بود. خیلی!

لب های بابا روی هم فشرده شد. نگاهش پر از اشک بود.

زیاد طول نکشید که ستاره خودش را تو آغوش بابا انداخت و صدای هق هق گریه اش حیاط خانه را پر کرد.

گاهی حتی باید از خطا های بزرگ هم بگذری! همیشه در هر اتفاقی خیری هست! همیشه پشت هر نشدی یک شد خوابیده! همیشه آخر تمام سختی ها آسانی هم وجود دارد.

نمی دانم اگر ستاره خطا نمی کرد زندگی من با سعید به کجا می رسید. واقعا نمیتوانم تصور کنم به کجا می رسیدم.

گرمی دست یغما را دور شانه هایم حس کردم. با حس کردنش اشکم جاری شد. منظره سخت و پر احساسی بود. پس از دو سال و اندی یک پدر از گناه دخترش گذشته بود. بابا هرگز کینه ای نبود. فقط دلگیر شده بود. خیلی هم دلگیر شده بود.

صورت من را میان سینه یغما پنهان کردم و آرام آرام اشک ریختم صدای هق هق مامان هم می آمد. حالا سه نفری همدیگر را در آغوش گرفته بودند.

هرچند بابا ستاره را دوباره پذیرفت اما سعید هرگز در خانواده مان جا و احترام خاصی پیدا نکرد. او با کاری که کرد باعث شد بابا دیگر به او اعتماد نکند و برایش احترام قائل نشود.

دست درازی به ناموس چیزی کمی نبود. آن قدر بد بود که بابا که عادت نداشت از گل کم تر به ما بگوید دست روی دخترش بلند کند و آخرین تلاش را برای حفظ آبرویش بکند.

بابا در این راه سختی زیادی کشید. بیشتر از همه ما. دو دخترش وضع بدی داشتند. یکیشان که من باشم راهی دیار غربت شه بود. بهتر بگویم از خانه فرار کرده بودم و دومی زیر دست و پای سعید بود و بچه اش را با چشم های خون بار و بی محبتی بزرگ می کرد. دلگیر شده بود. بابا خیلی احساساتی بود خیلی!

– گریه نکن عزیزم! الان باید خوشحال باشی!

به عادت همیشه ام پیراهن یغما را چنگ زدم: باورم نمیشه! باورم نمیشه!

روی موهایم را بوسید و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد.

با صدای گریه یزدان از جا پریدم و به سمتش رفتم. از روی زمین بلندش کردم و توی آغوش گرفتمش و به سمت مبل رفتم و کنار یغما نشستم. یزدان را توی آغوشم خواباندم یغما همین طور که با عمو حرف می زد دستش را روی سر یزدان گذاشت و آرام موهایش را نوازش کرد من هم آرام آرام تکانش دادم و سرم را هم به بازوی یغما تکیه دادم. چرا که به شدت احساس خستگی می کردم.

یزدان همان طور که آرام آرام پستانکش را مک میزد با چشم های درشتش صورتم را کنکاش می کرد.

– آسمان عمو کی می خواد عروس بگیرد؟

یغما به جای من جواب داد: چون حضانت یزدانو گرفتیم بهتره زود تر عروسیمون رو بگیریم! آخه سخت میشه تنهایی نگه داری کردنش! بچه س دیگه! منم که سر کارم!

عمو لبخند زد و گفت: وقتی از حمید شنیدم تو مهریه آسمان سرپرستی بچه هم هست خیلی خوش حال شدم و خوشم اومد! خدایامرز پدرم همیشه تاکید داشت که دست بچه ها بیتیتم و بی سرپرست رو بگیریم. درست نیست خودمون راحت سر سیر زمین بزاریم و یکی کنارمون گرسنه بخوابه!

حسام با جدیتی که از او بعید بود گفت: اتفاقا بابا هم به من میگه! به نظر من کار خیلی پسینده ایه!

لبخند عمیقی روی لبم نشست. چقدر لجه انگلیسی اش را دوست داشتم. حاضر بودم صبح تا شب بنشینم و او برایم با همین لجه خوشمزه اش حرف بزند.

حسام نگاهی به لبخندم کرد و گفت: ای بابا! باز من حرف زدم آسمان به لجه من خندید! اصلا دیگه حرف نمی زنم!

همه خندیدند. یغما بوسه ای روی سر یزدان زد و گفت: این قدر که آسمان از لجه تو خوشش میاد از من خوشش نمیاد! الکی کلاس نزار!

پسرک ستاره که حالا میدانم اسمش را عماد گذاشته اند جلوی پایم ایستاد و دست هایش را پشت سرش گرفت و با آن چشم های درشت نازش نگاهم کرد: خاله!

دلم لرزید. من واقعا خاله بودم. خاله کسی که زمانی از او به شدت بدم می آمد.

سنگینی نگاه حیران ستاره را روی خودم حس می کردم.

- جانم خاله!

ستاره ماتش برد. جوابم و عکس العملم خیلی دور از ذهن که نبود! بود؟

- چرا یزدان خوابیده؟...می خواستم باهاش بازی کنم!

با دست آزادم موهای روشنش را نوازش کردم: خسته س خاله جون! تو هم برو یکم بخواب تا سرحال شی! اون وقت هردو تا تون می تونید با هم بازی کنید!

-خاله!

-بله!

- مامان می گفت نباید به کسی بگم خاله! اما همه هم کلاسی هام به خواهر مامانشون میگن خاله! تو ناراحت نمیشی من بهت میگم خاله؟

لبخندم بوی بغض می داد انگار!

- نه عزیزم! هر چی دوست داری منو صدا کن!

روی نوک پا ایستاد و گفت: ممنونم خاله! میشه بوست کنم؟

خندیدم و خم شدم. مرا بوسید و من هم او را محکم بوسیدم. خندید و با شادی به سمت ستاره دوید: مامان! دیدی ناراحت نمیشه بهش بگم خاله...

یغما زیر گوشیم زمزمه کرد: دیشب خدا بهم پیام داد.

گیج نگاهش کردم. لبخند زد: بهم گفت خانمت خیلی وقته باهام قهر کرده.

صدایش را پایین تر آورد: گفت دلم واسه قرآن خودناش تنگ شده. انگار دیگه قصدنداره صدام کنه! من منتظرشم!

آتشی که نمی سوزاند ابراهیم را

و دریایی که غرق نمی کند موسی را

کودکی که مادرش او را به دست موج های نیل می سپارد

تا برسد به خانه ی تشنه به خورش

دیگری را برادرانش به چاه می اندازند

سر از خانه ی عزیز مصر در می آورد
آیا هنوز هم نیاموختی که اگر همه ی عالم
قصد ضرر رساندن به تو را داشته باشند
و خدا نخواهد نمی توانند ؟
پس به تدبیرش اعتماد کن
به حکمتش دل بسپار
به او توکل کن و به سمت او قدمی بردار
تا ده قدم آمدنش به سوی خود را به تماشا بنشینی!

پایان

دوشنبه

۱۸/۱۲/۱۳۹۳

۶:۰۰ بعد از ظهر

صحبتی با خواننده:

نمیدونم چرا طرح این قصه توی ذهنم نقش بست. طول کشید تا بتونم قلمش بزنم و بنویسمش.
خیلی به دل خودم نشست. یه جورایی لوس نبود. دخترا و پسرا توی یه نگاه عاشق نشده بودند. آسمان داستانم
عاشق منش و آرامیه یغما شد و یغما عاشق آرامی و غمی که ته نگاه آسمان دو دو می زد شد.
عاشق این که براش یه فنجان داغ قهوه بیره و آسمان با لبخند نگاه و تشکر کنه. این که به زبان بیاره قهوه هاش
محشره. کاری که شاید همه نکنن. میایم پول میدیم و میریم.
از جسارت یغما خوشم اومد. راستش همه چیز اتفاقی رقم خورد. این که یغما پرورشگاهی باشه. این که جسارت به
خرج بده و مردونه اول با پدر دختر حرف بزنه.

جامعه ما پر شده. خودم به شخصه معتادم به رمان خوندن. روزی يدونه ميخونم حتي اگر تكراري باشه.

توجه كرديد؟.. همه يه مدت دوستن. دور از اطلاع خانواده! من دوست نداشتم اين اتفاق بيوفته! دلم مي خواست به واقعيت نزديك باشه! دختر قصه م از پدرش اجازه بگيره.. برام شيرين بود. خيلي! خودم پدر ندارم. اين برام لذت بخش بود كه پدر آسمان به دختر پيام بده و بگه اون پسر مورد قبولمه! اين كه به انتخاب دخترش مهر تاييد بزنه. دوست نداشتم دختر داستانم بخاطر عشق سر سري بخواد بدى كنه. هرچند ناپختگي هايي هم داشت كه نشون ميداد ميتونه اشتباه هم كنه.

هرگز فراموشتون نشه كه احترام به واليدن هميشه بايد راس هر چيزي باشه. بچه ها براي پدر مادر هميشه بچه هستن و اين به اين معنيه كه هميشه جاي خطا هست. پس بيايد مراقب قدم هاي يكه بر ميداريم باشيم.

اين رمان رو نوشتم تا بهتون بگم بعضي چيز ها ارزش جنگيدن ندارن. بعضي وقت ها حتي بايد از بزرگ ترين گناهان هم گذشت. ما خدا نيستيم. پس يادتون باشه. ببخشيد تا بخشيده شويد.

خدانگهدار!

نقره

خدا همين جاست

روزها گذشت و گنجشك با خدا هيچ نگفت.

فرشتگان سراغش را از خدا گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان اين گونه مي گفت: مي آيد ، من تنها گوشي هستم كه غصه هايش را مي شنود و يگانه قلبي ام كه دردهايش را در خود نگه مي دارد و سر انجام گنجشك روي شاخه اي از درخت دنيا نشست.

فرشتگان چشم به لبهايش دوختند ، گنجشك هيچ نگفت و خدا لب به سخن گشود:

"با من بگو از آنچه سنگيني سينه توست"

گنجشك گفت: لانه كوچكي داشتم ، آرامگاه خستگي هاييم بود و سرپناه بي كسي ام . تو همان را هم از من گرفتي . اين توفان بي موقع چه بود ؟ چه مي خواستي از لانه محقرم كجاي دنيا را گرفته بود ؟
و سنگيني بغضي راه بر كلامش بست. سكوتي در عرش طنين انداز شد . فرشتگان همه سر به زير انداختند.

خدا گفت : ماری در راه لانه ات بود . خواب بودی . باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند . آنگاه تو از کمین مار پر گشودی . گنجشک خیره در خدایی خدا مانده بود .

خدا : و چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام بر خاستی .

اشک در دیدگان گنجشک نشسته بود . ناگاه چیزی در درونش فرو ریخت . های های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد .

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید